



چهره‌های درخشان
مبارزان ایران

مریم فیروز



چهره های درخشان

مبارزان ایران

مریم فیروز

سربه هم آورده د بدم برگه های غنچه را
 اجتماع دوستان یکدلم آمد به یسار
 (صائب تبریزی)

به مادرم

که بیش از بیست سال است از دیدار او
 محروم مانده ام، اما میدانم که چشم نگرانش مرا
 در همه جا دنبال میکند و دست پر نوازشش
 را بر سرم میگذارد و دل پر مهر او همواره
 پاسدار من میباشد.
 گفته شد که او دیگر نیست، او هست و تا
 هستم دارمش دوست.

چهره‌های درخشان

چه چیزی امروز مرا بر این داشته که این یادداشتها را بنویسم؟ هرگز در یک دوره از زندگی به جایی میرسد که بی اختیار گذشته اش را، پینرآمدها و برخوردها را از جلوی چشم میگذرانند و از خود شرمیهرسند، چه کردم؟ چه بودم، چه آرزوها داشتم، چه نفته‌هایی در سر میرواندم؟ آیا توانستم به این آرزوها برسم؟ آیا از زندگی خود دلشاد میباشم؟ آیا دین خود را در برابر وجدانم، در برابر امدها و آرزوهای خود بر آورده‌ام و اکنون که بر سر آن میباشم که نتیجه‌ی عمری را بررسی نعیم آیا به راستی از گذشته‌ام میتوانم با خرسندی یاد کنم؟

برای مزهم این پرسشها پیش‌آمده و چون بحشر بزرگ زندگیم را در پشت سر گذاشته و بحشر بسیار کوتاهی از آن در جلویم است، اکنون باید هر آنچه که وظیفه‌ام بوده انجام داده باشم.

آیا دلم آسوده است؟ آیا من هم همچون کارگری که آخر روز کارش را به پایان میرساند و خسته و کوبیده به خانه میرود تا بیارامد و میدانند که کارش را کرده و ساعت آسایش را فرارسیده است، میتوانم در این ساعات آخر روز زندگیم با شادی به گذشته بنگرم و دست کم با دلی آسوده در پندار خود بحرم و آرام به روزهای آتیه بنگرم؟

راست است یک عمر، یک زندگی، غیر از یک روز کار است و به اندازه‌ای این سالها که به تندی چند دقیقه گذشته اند، پرنسیب و فراز، پراز درد و رنج بوده اند که با دشواری زیاد میتوانم خونسرد یاد آنها را رنده کنم. دقائق زیبا و شاد آن هر اندازه که اندک بوده اند آنقدر روشن و تابناک میباشند که همانند چراغهایی که راهها و حیابانها را روشن میکنند، آنها هم بر راهها و بیخ و خمهای زندگیم و بر سالهایی که گذشته اند پرتو افکنده اند و حوشبختانه با کمک آنهاست که میتوانم از این گذشته، از این راه

دراز و پراز درد سر، جسته و گریخته، آنچه را که وظیفه مینام پیدا کنم و ببینم که آیا آنطور که شاید و باید آنها را انجام داده‌ام یا نه...
 آنچه که پیش از هر چیز دیگر به این گذشته نادیده بخسیده و بر رنجها مرهم گذاشته و دردها را آرام کرده بر خورد با انسانهایی است که در سخت ترین دقایق زندگی با من همراه بوده اند و با مهربانی و کرمی به من جان داده اند و با کمک خود نیروی مرا دوچندان کرده اند.
 هنگامیکه سیما ی نازنین آنها از پیر و جوان، از زن و مرد از جلسوی چشم میگذرد خود را شرفمندترین انسانها میشم و به راستی می بینم که از زندگی هر آنچه را که خواسته ام به دست آورده ام و تا آنجائی که بازوان من توانائی داشته از حرم انسانیت و بزرگواری خسته برداشته ام. خود را خسته چین این راه نمی بینم که جسته و گریخته با خم شدن و رنج کشیدن خوشه ای فراموش شده پیدا کند، بلکه خود را همانند آن کدبانو میبینم که خداوند گنج است و خانه اش را از نعمتها انباشته شده و واژه ای از آتیه ندارد و نگران آن نیست که روزی دست خالی خواهد ماند.

به جرأت میتوانم بگویم که برای پیدا کردن انسان خوب، انسان بزرگوار نیازی نیست که در روز روشن چراغ برداری و بگردی، چون در شب تاریک، در سخت ترین روزهای زندگی، آن روزهایی که از خانه ای به خانه ای دیگر فرار میگردم و دورا دورم را درد و گرفتاری گرفته بود و هرآن زندان و شکنجه در انتظار یاران و خودم بود این انسانها با دل گرمشان بر سر راهم چراغ شدند و در هر قدم یاریم کردند و کمک کردند که از دشواریها بگذرم. آیا آنها کسانی بودند نحبه؟ آیا بخت با من یاری کرده بود که به طور استثنائی با مردمی بالاتر و بهتر از دیگران آشنا باشم؟ آیا سحر و جادوشی در کار بود؟
 اکنون که این واژه ها را مینویسم سیما یك يك آنان، چشمهای مهربانشان در جلوم میباشند.

نه! آنها بالاتر از دیگران نبودند. آنها مردمی بودند و هستند مانند دیگران که با هزاران گرفتاری دست به گریبان میباشند و هر روز برای زندگی مانند همه میدوند، رنج میبرند، زور میشوند، جوش میزنند، با جهت و بیجهت داد میزنند، پرخاش میکنند و با دیگران درست و یا نادرست در میافتند، از خود و از زندگی گاه بیزار میشوند، هم صفات خوب دارند و هم بد. همانطور که گفتم از مردم میباشند و در میان مردم. اما نحبه هستند چون احساسات

انسانی آنها زنده است، مهربان و دستگیر هستند، جوانمردی و مهمان نوازی حوی آنهاست، از درد دیگری رنج میبرند، مادر هستند، یار میباشند، دست و دلباز و بزرگوار هستند و دوستی و مهرورزی در حمیره‌ی آنهاست. پذیرفتن يك "فراری" برای اینها از این نقطه نظر نبود که باید بزرگواری کرد نه! آنها خانه‌شان به روی "فراری" باز بود، زیرا او را در فشار میدیدند، به او حق میدادند و راه او را راه درست میدانستند. آنکه راه دستگاه دولتی دنبال میکرد، اینها کمک میکردند نه تنها برای اینکه از دستگاه بیزار بودند، بلکه از این رو که هرگز با این دستگاه در میافتاد هدف انسانی بزرگ کمک به مردم را دنبال میکرد، آنها هم که از مردم بودند این "فراری" این محکوم را دوست میداشتند و پناه میدادند.

از این گفته‌های بیجان چه میتوان به دست آورد؟ امروز که به گذشته خود نگاه میکنم می بینم که وظایف بزرگی را انجام نداده‌ام. آیا میتوانم آنچه را که این انسانها برای من کرده‌اند روزی پاسخ دهم؟ آیا امید این را دارم که در آتیه این کار را بکنم؟ نه! زیرا هرا آنچه از دست من برآید، باز کوتاهی است که برای آرامش دل خود و برای آسوده ساختن وجدان خود مینمایسم، مدینه میکنم بر ناچیر و نارسانا. در صورنیکه آنان با نوجوانترین کمک خود بسا دستگاهی بسیار مستعار و کینه توز در میافتادند و دانسته به پیشواز خطر میرفتند. وانگهی آیا آنها تنها برای من و یادگیری این گذشتها را میکردند؟ چه در باید از انسان و انسانیت دور بود و خود خواه که چنین پندار بیجائی را به خود راه داد. آنها با کمک خود به جریانی، به نبرد بزرگی که شاید هم خیلی از پدیده‌های آنرا نمی‌پسندیدند یاری میکردند. آنها سا دانسته و آگاه با بیبائی و مردانگی با جاسوس و مستعار در میافتادند و سنجید با وجدانی بیدار از "فراری" پذیرائی میزدند و در محیط گرم خانوادگی، در پرتو چراغ خود جایی برای او باز میکردند و از نان و آبگوشت ساده که بدون برو برگرد به خاطر مهمان به آن چیزی هم افزوده شده بود، به او سهمی میدادند و چه بمسائیبها تا روز بشود در حالیکه مهمان با دلی آسوده در کنار کرسی آنها غنوده بود آنها از هر صدائی برای خاطر او برخود می‌لرزیدند و از هر خشر و حسی بیدار میشدند.

در برابر این همه بزرگواری و گذشت چه میتوان کرد؟ چگونه میتوان يك هزارم این دستگیری را که نسبا و روزها ادامه داشت حتی یکبار و اگر هم برای

ساعتی شده پاسخ داد؟ چنین حواستی هم درست نیست.
 اما يك آرزو در دل دارم: از آنها بگویم، به همه سیامی آنها را بشنا-
 -سانم، یاد آنها را نه تنها در دل خود، بلکه در دل دیگران هم زنده
 نگاه دارم.

امروز در برابر من بزرگترین و با ارزشترین وظیفه اینست که آنچه را که
 دیده ام بگویم و از مردم ایران، از انسانهای واقعی که خوشبختانه کم هم
 نیستند سخن برانم.

یاد دارم در کودکی یکی از بزرگترین حوشیهای ما این بود که از "ننه"
 بخواهیم که برایمان قصه بگوید. او هم پس از دقایقی چند که دم از خستگی
 میزد و میگفت حوصله ندارد و یا اینکه هنوز هوا روشن است و در روز قصه گفتن
 دریدری میآورد، در برابر نگاههای پراز خواهش ما و قریان صدقه می تندتند ما
 تسلیم میشد و در کنار سینی چراغ می نشست و آغاز میکرد. ما هم سراپا گوش
 دورا دور می نشستیم. همه ی چشمها به دهان او دوخته شده بود و همه در
 این اندیشه بودیم که اکنون ملك جمشید با چه مردانگی دلداده اش را نجات
 خواهد داد و با ترس برای هزارمین بار به رنج گران دختر گوش میدادیم و با
 نیروی پندار بچگانه ی خود کفشهای آهنین و لباس آسین را بر تن زیبای او
 میدیدیم و دلمان میسوخت و با خنده و فریاد از رهائی او سادی خود را نشان
 میدادیم.

هر اندازه از تردستیهای عیاران میشنیدیم حسته نمیشدیم و پیشرفت
 - های او و زبونی دشمنش را که هر دو از آغاز برای ما روشن بود و اما باز بنا
 دلهره گوش میدادیم، با فقهه و ورجه و رجه ی خودمان همراهی میکردیم.
 دهها بار ننه با لبخند آرامی که در گوشه ی لب داشت سهنی چراغ را بسا دو
 دست در برابر جوش و خروش ما که از شادی بود، نگاه میداشت و آرام میگفت:
 "اگر اینطور بکنید دیگر برایتان فسه نمیگویم." باز همه ی ما خاموش میشدیم و
 گوش می کردیم آرام بمانیم و گوش کنیم.

همه ی ما با دلی آکنده از احساسات پرشور و با امید زیاد که ما هم
 روزی چنین با گذشت و جانباز خواهیم بود به خواب میرفتیم و داستان زیبارا
 در خواب دنبال میکردیم و هر روز آرزوی دیدار این چنین ملك جمشیدها و
 آن چنان گل خانمها را میکشیدیم. در برابر مردانگی و مهر ورزی اولی نفس
 - هایمان بند میآمد و از حونسردی و دانائی دومی از شادی به رفسر میآمدیم.

از دیو سیرتان بیزار بودیم و آرزو میکردیم که نافر بودیم و مهربانان خود را کمک میکردیم، این را از بند و دیگری را از ظلم نجات میدادیم و از اینکه به خوبی و خوشی عشاق به هم میرسیدند ما هم خوش بودیم .
 این آرزو که دیدار قهرمانان ، پاکدلان و بزرگواران بود برای من برآورد شد . در زندگی هر روزی با این مردان بیباک و از خود گذشته ، با این زنان خوددار و جوانمرد ، با این مادران مهربان روبرو شدم و به چشم دیدم نسیمه ظلم دیو سیرتان تا چه اندازه سنگین و دردناک است و چه زیاده‌اند جوانمردان در راه شکستن آن به خاک رفتند و باز دیدم که دست‌حالی ولی پرمهر انسانها با چه نیروئی این ظلمها را درهم میشکست و در راه کمک به بندیها تا چه اندازه توانا بودند .

آیا من توانائی "نه" را در داستان‌سرایى و گفتن این سرگذشتها خواهم داشت ؟ آیا خواهم توانست که چشمان پراز حواهنه بچه‌ها را به گفتار خود خیره سازم ؟ آیا خواهم توانست سیماى این عزیزان را آنطور که بوده و هست جاندار ، گرم ، خندان ، غمخوار ، زنده جلوه دهم ؟
 من خود ناگزیر میگویم که کار بسیار دشوار است و در برابر آن خود را بسیار کوچک و ناتوان مینموم . اما باز هم برای من روشن است که هر اندازه که بد بگویم و هر اندازه گفتار من نارضا باشد ، چون از جان و دلم برحاسته است و چون سخن از انسانهاست بی اثر نخواهد بود و اگر بتوانم دل شنونده و خواننده را از مهر این جوانمردان پرنعایم و جانبازی در راه انسانیت و فداکاری برای یاری بندی و مبارز را هدف دلی جوان و پرسور بسازم پس آرزوی خود رسیده‌ام و من هم شاد و آرام در غروب زندگی پارا کنار کشیده و روندگان جوان پر جان راه جانبازی و از خودگذشتگی را تعاضا خواهم کرده بگذارید برایتان بگویم . بگذارید نام این عزیزان را بنویسم . آنانی که دیگر نیستند با نام خودشان و آنانکه زنده هستند و زندگی و کار خود را دنبال میکنند با نام دیگر ، زیرا بیم دارم که درد سری برای آنان درست شود و دیوان از آدمی به دور زندگی را بر آنها سخت کنند .

با درد بسیار میگویم که هنرمند نیستم ، توانائی نویسندگی ندارم ، واژه‌هایی که من به کار میبرم و گفتار من بسیار نارضا میباشند . تنها آنچه را که دیده‌ام خواهم نوشت و آن داستانی بس کوتاه و خشک خواهد بود . با اینکه میدانم هریک از این انسانها و روششان میتواند قهرمان داستان پرسوری باشد

و باید و در حور آنهاست که زندگیشان را با زیبایی سرچ داد، اما چه کنم که دستم از هنر حالی است و دلم از عشق به آنها و حق شناسی نسبت به آنها مالا مال و چاره ای ندارم مگر اینکه دل را آزاد بگذارم و از قلم بردازی و زیبایی جمله چشم بیوشم و از عزیزان سنونده و خواننده درخواست کنم که پر من کمبود سواد را ببخشند و آنها هم به گفتار من با جان و دلتان گوش دهند.

این پرسش را هم اکنون در چشم شما میخوانم. آیا در زندگی تنها با انسانهای خوب و پررنگوار روبرو شده ای؟ آیا در این دوران سخت و پیرماچرا «رنگز میانست، پستی، تنگ نظری و بدخواهی ندیده ای؟

اگر چنین ادعائی بشم بیجاست. دردورانی که ما زندگی میکنیم، با بدبختیهای بسیاری نه سراپای مردم ما را گرفته و با اینکه میدانیم که برای به نام انداختن انسانها از هیچ چیز فروگذاری نمیشود، همه جور مردمی هستند خوب و بد، جوانمرد و پست، دست و دل باز و تنگ چشم و از این دسته دوم هم بسیار دیده ام و با آنها برخورد فراوان داشته ام. چه بسا انسانی بسا سمائی پربرازنده و گفتاری پر حسوا و روسی خوب هنگام آزمایش برده میرسید خود را موجودی پست و لودن نشان میداد. چه بسا مردمانی که دم از مردمی و مردم دوستی میزدند و فریاد آنها در این راه به آسمانها میرسید، اما همین که میایستی از مردم دفاع کنند و با استعگر درافتند و خود را سایستهی آن گفتارشان دهند، بدبختانی میشدند سراسیمه که برای نجات خود به هر حسرو ماسائلی دست میزدند و پرستیدهی دیروز را امروز به لجن میکشیدند و پایه های معدنریث زندگی را درین آن از ریشه میکشیدند و به دور میانداختند.

آیا اینها ارزشمندان را دارند که نامی در این دفترچه از آنها برده شود؟ نه اینکه این دفترچه را بسیار ارجمند و والا بدانم، نه! اما چکنم نه آنرا چهره های درخشان نامیده ام و ایشان را من جزو ستغاران میدانم، اینها هم در جرگهی دیوسیرتان جا دارند و چیزی که در آنها نیست همانا چهره ی درخشان است.

هنگامیکه روشنائی میابد آیا ما در این اندیشه میافتمیم که برویم و از لابلای حزه ها و برگها آن گرم بدبختی که خود را پنهان کرده بیرون بکنیم و پستی او را در برنو آفتاب و ریائی روز و زندگی بیشتر نشان دهیم؟ این گرمها نه سیمای انسانی دارند همان بهتر که در خاموشی و تاریکی بمانند، همان بهتر که برای همیشه در زیر لجن و حزه ی زندگی خودشان بجزند تا بعیرند.

چرا از آنها بگویم، بگذار خاموش در تاریکی خود فروروند و بار سنگین ننگ زندگی را چند روزی بکنند تا بار سنگین وجود خود آنها برای همیشه از بین برود.

شاید روزی از آنها هم برایتان بگویم، زیرا زندگی از بد و خوب، از روشن و تاریک ساخته شده و اگر به راستی بخواهیم آنها بشناسیم باید هر دو روی آنها دید. اما نه اینجا و نه امروز.

بیایید امروز از گلها و ستاره ها بگویم، از زیبایی یاد نهایم. چراغ برافروزیم، پدیده های دلکش زندگی را به یاد بیاوریم، به پاهوس زندگان ابدی راد مردان و انسانها برویم و از آنها و یاد آنها دلشاد شویم. زندگی را بسا همهی زیباییهایش، با همهی خوبیهایش ببینیم و بچشیم و باز برای راهی که هنوز در پیش داریم توشه یا خود برداریم.

د لا طمع مبر از لطف بینهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بساز چابک و چست
(حافظ)

سر آغاز روزهای سخت بود. حزب توده را غیر قانونی اعلام کردند و خیلی از یاران ما به زندان افتاده بودند. در نیمه شبی هم همسرا مرا با دهها ارتشی، مسلسل و کامیونها و هزار و یک چیز دیگر از خانه بردند. البته در خانه را شکستند و چنانکه گوئی قطعهی خیبر را گرفته باشند به خانه ریختند. دو دختر من در بسترشان بیدار شدند و چشمان پرهراس آنها مرا دنبال میکردند. بالای پلکان ایستاده بودم و جلوی این هجوم وحشیانه را گرفتم. خندیدم و گفتم مگر برای گرفتن پانصد نفر آمدید. اگر خیلی میترسید یک سریاز با مسلسل برای این خانه بپراست. دیگران را نخواهم گذاشت که با در خانهی من بگذارند. بچه های من نباید فدای الدورم بولدورم بشوند.

یک مأمور مخفی و یک سریاز با مسلسل آمدند و پسر از چند دقیقه ای او را بردند و من به دنبال آنها تا کوچه رفتم و دم جیب از او وداع کردم و برگشتم و خود صبح زود از خانه بیرون رفتم که دیگر برنگردم، چون میدانستم

به سراغ من هم خواهند آمد و فردای آن روز آمدند و البته من نبودم . خطرسر در همه جا دور میزد . میگفتند عده ای را خواهند کشت و هر دقیقه ای خبیری به گوش میرسید که این رفیق و یا آن رفیق هم یا در خیابان و یا پست میزاداره و یا در سرکار به دست دشیمان افتاده اند . هیچ جایی که بتوان آنرا امن نامید پیدا نمیشد . خانه های کسانی که دنبالشان بودند زیر نظر بود . در همه جا ، در گوشه و کنار ، در کمین نشسته بودند که اگر کسی را ببینند دستگیر نمایند . برای گرفتن هر فردی تامیونهای ارتش پراز سرپاز مسلح به راه افتادند . از بام تا زیر زمین خانه ها را جستجو میکردند و سراسیمه به دنبال شکار میگشتند . به آن اندازه از خود بیخود شده بودند که از جستجوی لای توشک و رحتخواب و راه آب هم فروگذار نمیکردند . میرفتند و میآمدند . نیمه شب به خانه ها میریختند و ترس در دلها به وجود میآوردند . به کتاب و کتابخانه که میرسیدند از خود بیخود میشدند . ندانسته و نفهمیده هر کتابی ، هر ورقی نوشته برای آنها اوراق مسره بود . چه سعدی ، چه مارگس ، چه فردوسی و لنین همه را با هم میبردند و آنها را غنیمت میدانستند .

اما چند روزی که گذشت دیگر نترسیدی به نام آنها افتاد . همه پراز این دوسه روز سراسیمگی به خود آمده بودند ، راه را از چاه شناختند ، پنهانگاه پیدا کردند و کار از نو آغاز شد و پلیس را بگریز راهی ندانست که این گروه نهانسی و ناشناخته را به دست بیاورد .

من هم مانند دیگران در کوچه مانده بودم . کجا بروم ، به که پناه ببرم ؟ از خانه ای خود رانده شده ام . تامیونهای ارتش سروته کوچه را فرا گرفته اند . از خیابان پهلوی رد شدم و آن کوچه و این دستگاه را دیدم ، بی اختیار به خنده افتادم . مگر چه خبر است ؟ اگر میخواهید مرا بگیرید ، البته اگر دستتان برسند ، یکنفر هم کافی است . اما خوب اکنون دلخوش میباشید که نیروی خود و سلاحهای واماندهتان را به رخ مردم بکشید و در کوچه و خیابان به رهگذران نشان بدهید که شما هم توانائی دارید ، سرپاز در اختیار دارید و تیراندازی میتوانید بکنید تا مخالفین خود را دستگیر سازید . بفرمائید ! چه مانعی دارد ؟

خوب بود لشکرهایتان را بسیج میکردید . هنگامیکه آب از سر بگذرد چه يك نئی و چه صدنی . شما که برای دستگیری یکنفر د و کامیون و چندین ده نفر سرپاز راه انداختید بهتر بود عده تامیون و چندین صد نفر در کوچه میآوردید . به نظر من تفاوتی بین این دو عده نیست و تنها بیکاری و ناتوانی خودتان را به

عنه نشان داده اید، اما دست‌حالی برگشتید و مرا مانند خلیجیهای دیگر به
چنگ نیاوردید.

اما خوب، پس از این فرمایشات واقعیت اینست که امتب‌بنده جاندارم و
حکومت نظام هم از ساعت ۱۰ شب است. خانه‌ی مادرم نمیتوانم بروم چون به
آنجا به دنبالم رفته‌اند. خانه‌ی خواهرم هم نمیشود چون میدانم کامیونها با
چارو پنچال به آنجا رفته‌اند و خواهرم را قسم حضرت عباس داده‌اند که هر
گاه مرا دید فوری تحویل دهد. او هم با قسم حضرت عباس پاسخ داده بود که
البته مرا تحویل نخواهد داد.

اما میان خودمان، کجا بروم؟ بیشتر از هر چیز باید یک چادر تهیه کرد و
پس از آنهم دید که چه باید بکنم. به خانه‌ی یکی از بستگام رفتم. از دیدن من
نگران شد. هنگامی که دانست من تنها از او چادری میخواهم به تنه‌ی بسرایم
چادری آورد. لباس خودم را عوض کردم. آنجا نمیدانم، نزدیکی او را با من
همه میدانستند و شاید به آنجا میآمدند. چادر را به سرانداختم و آمدم بیرون
دیگر اندک اندک دیر شده بود. رفتم به خانه‌ی پسر عموم سرلشکر فیروز. سالها
بود که در آن خانه را نشویده بودم و باید آن خانه را نگاه داشته بودم. رفتم و
گفتم که با خود شصتار میخواهم صحبت کنم. پسر عموم از بالای پلکان مرا دید و
بایت دنیا مهربانی مرا بالا برد و جنوا شد. آن شب را در آن خانه ماندم.
روز بعد ناگه از آنجا هم بیرون آمدم، چون به دنبال او به باغ تعمیران شرفتنه
بودند و آنجا را زیر و رو کرده بودند و او هم مول گرفته بودند که مرا تحویل
دهد. پس از آنجا هم بیرون آمدم.

کوچه و حیابانهای تهران امروز طور دیگر شده‌اند. شهری که به آن تا
آن اندازه آمیخته بودم که حتی کوچه و حیایانها را هم تا نا نمیدردم برایم میافه
- ای تازه و بیگانه گرفته، انگار سر هر کوچه کسی ایستاده، رهگذران که کمی مرا
نگاه میکردند برایم بد میسافه میدادند و میپنداشتم که همه‌ی آنها مأمورین میباشند
که در میان مردم پخش شده‌اند. به عنوان اینکه چادرم را درست کنم کیفم را زمین
میگذارم، به پشت سر و دور آن دورم نگاه میکنم، نه! مردم راه خودشان را گرفته‌اند
و میروند. کسی به من توجه ندارد. بیخود نگران هستم. باید این دلهره را از
خود دور کنم و من هم در میان مردم راه بروم. تنها امیدم اول شب است، چونکه
با رفیقی قرار دارم. اما از حالا تا غروب درست چهار ساعت در پیش دارم. باید
گست، یارهای دیگر نیست.

راستی ببینم پست شیشه‌ی فروشگاه‌ها چه چیز تازه ای هست. پیراهن رویش و چیزهای دیگر را نگاه میکنم ولی در پندار دور، خیلی دور از اینجا هستم که ها گرفتار شده اند؟ چه جور میشود از همه خبر گرفت؟ کجا سراع دوستانم را بگیرم؟ میدانم که به زودی یکدیگر را پیدا خواهیم کرد، اما نمیتوانم جلوی نگرانیم را بگیرم. جلوی چشم چهره‌ی یک یک آنها جلو میکند. از زن و مرد، و دلم در آرزوی خبری از همه - هر اندازه ناچیز - میتپد و گاه ترسی خاموش دلم را میفترد. برای زندانیان بی اندازه نگران میباشم، چون میدانم که برای آنها حیالی در سر پرورنده اند و زندگی چند نفری از آنان در خطر است.

بیشتر از این نمیشود جلوی این دکان ایستاد، باید راه افتاد. میروم به چهار راه حسن آباد میروم. شلوغ است، همه در رفت و آمد میباشند. آیا چند نفر از این رهگذران همچون من دلی نگران و پریشان دارند؟ شاید یکی هم در میان آنها نباشد.

کدامتان دوست هستند و کدام دشمن؟ از همه‌ی آنها میترسم، و لسی همینطور راه میروم. این چادر هم به راستی مرا آزار میدهد، هر آن از سرم لیز میخورد و خیلی هم سنگین است. به میوه فروشی رسیده ام، پاکتی میوه میخرم. آنقدر تشنه هستم که اندازه ندارد. به پس کوچهای پناه میبرم، آنجا میسود کمی آرام گرفت. تکیه به دیوار میکنم، چادر را به خود پیچیده و از دور داروخانه‌ی خورشید را که روبرویم است، نگاه میکنم.

دوران کودکی هرگاه هریک از ما بیمار میشد از داروخانه‌ی خورشید دارو میآوردند. زندگی گذشته ناگهان با همه‌ی نیرویش مرا در بر میگردد. افراد خانواده ام که امروز آنقدر از من دور هستند و یا من از آنها دور شده ام و در آن روزها دورم را گرفته بودند، باز حلقه وارد دورم جمع شدند. برای کوچکترین ناراحتی چه نوازشها که نمیدادم و چه دیواری از مهربانی و پاسداری مرا از رنجها و دردها دور نگاه میداشت. صدایشان را میشنیدم و گرمی دل و نگاهشان با من بود.

سیمای پدرم درختان تر و برجسته تر از دیگران با من است. جقدر او را دوست میداشتم و از او حساب میبردم. اگر زنده بود آیا من هرگز میتوانستم در این راه پایگذارم؟ در جستجوی پاسخی نیستم. او دیگر نیست و یاد پدر بسیار مهربانی برایم مانده. بگذار بماند. بگذار در این گوشه‌ی تنهایی در این آن پیر از نگرانی مهربانیهای گذشته‌ی او باز دلم را گرم کند و باز یاد ثانسون

خانوادگی بار دیگر بر من پرتو افکند .

بمراست! باید راه افتاد و در هر حال راهی و جایی برای امنسب جست . دوستان و آشنایان را یک به یک از خاطرم گذراندم . کجا میتوانم بروم ؟ در این ساعات آشفته میدانم همه‌ی آنها کم و بیش گرفتار میباشند . ولی بسا از روشن است که من در کوچه نخواهم ماند و پناهی پیدا نخواهم کرد .

خودم را تکان دادم ، چادر را درست کردم . آدم ناشی و این چادر ، بی اختیار خنده ام گرفت ، زیرا فکر میکردم که اگر یک هفته پیش کسی به من میگفت باید چادر سرکنی ، یا چه غروری به او پاسخ میدادم که " مادر هنوز آن کسی را که چادر سر من کند ، نزناید ما " . بلکه از عرفی این پاسخ درست است چون میتوانم - نستم روز بیرون نیایم و چادر هم سرکنم ، اما بهترین پناه برای زنانی که باید پنهان شوند همین چادر است . در میان دهها هزار زن چادری که میتوانند مرا پیدا کند ؟ پسرزنده باد چادر ! من دیگری نام و نشان شده ام و انگار که این چادر پرده ایست میان من و گذشته ، فاصله ایست میان دو دنیا ، دنیای دیروز که در آن آزاد و بیباک زندگی میکردم و دنیای امروز که ناگهان هزاران گرفتاری و نگرانی جان و دلم را در خود پیچیده است و باید زندگی بکنم اما در حاشیه‌ی زندگی .

اینکه بر سردارم وسیله ایست که زودتر به دوستانم برسم و زندگی نوئی و شاید پراز درد و رنجی را آغاز کنم . خودم را در برابر آغاز راهی میدیدم که هیچ از آن نمیدانستم ولی میدانم که رهروان دیگری هم دارد که باید به دنبال آنها بگردم تا به آنها دست یابم . باز راه میافتم . هنگامیکه در خیابان پیچ خوردم و اوخانه‌ی خورشید را دیگر نمیدیدم ، مثل اینکه گذشته ام از من دورند ، گذشته‌ای که با آشپام بی اندازه تفاوت دارد .

میروم ، دزدکی ساعت را نگاه میکنم . هنوز باید راه رفت ، چه قدر دقیق کند میگذرند . با خودم میگویم که تا چند هزار بشمرم و پسر از آن دوباره بسه ساعت نگاه کنم ، اما میان شمردن فکرم باز دور میزند ، باز خیالهای گوناگون به من دست میاندازند و مرا با خود در دور جنون آمیزی میبرند . کاش تلفن کنم و خبری بگیرم . اما خوب چه فایده دارد ، خبر تازمائی نیست!

راستی باید فکر نام تازه‌ای باسم . مرا چه خواهند خواند ؟ دیگر همین مانده بود که خودم برای خودم نامگذاری کنم . کسی برای من اسمی پیدا خواهد کرد . باید راه بروم . پاهایم دیگر توانائی ندارند . آنقدر حسته هستم که دلم

میخواهد همینجا دراز بکشم، کنار کوچه پای درختی بنشینم، رهگذران را تماشا میکنم، بچه‌ها چقدر خوب هستند، دارند بازی میکنند، خنده و جیغ و داد آنها دل آدم را روشن میسازد. توپ به کنار من رسید. دخترکی به دو آمد و توپ را برداشت. نگاهی هم به من انداخت. اگر او میدانست که تا چه اندازه آرزو دارم که او یک آن پهلویم بنشیند و با من حرف بزند، اما از بچه‌ای که دارد بازی میکند این خواهش را کردن ناروا است. آنها را تماشا میکنم و دلم به بسادگی و دختر خودم که از آنها هم بیخبرم درد میگیرد. آنقدر این اندیشه مرا آزار میدهد و به اندازه‌ای تشنه‌ی دیدار آن دو هستم که حس میکنم دیگر نمیتوانم بنشینم. باید راه بروم. حوشیحاتانه این چند ساعت دور و دراز به باغان میرسد و میدانم که از همین امشب برنامه‌ی کار ما آغاز خواهد شد و میدانم که همدی در ده‌های خودم خاموش خواهند گردید. سریم، از کوچه و پسر کوچه میگذرم، به فرارگاه میرسم، هنوز چند دقیقه‌ای به سر ساعت ۷ مانده، روی ستوی خانه‌ای می‌نشینم. از سر کوچه سنی می‌آید، او است. او با نگاهش جویاست، این در و آن در را می‌آید و با قدمهای سنگین از جنوی من میگذرد. از لای چادر من عبور میکنند. همیشه "سلام رفیق جان" صدایم را شناخت و از دیدن من با آن چادر خنسد. اش ترفت.

راستی که جای برخوردن دارد! اما خودم هم با او هماهنگ شدم. با هم راه می‌افتیم. پس از گفتگو درباره‌ی کار ورد و بدل خبرها او می‌پرسد اکنون کجا می‌روی؟

جایی ندارم، خودم هم میدانم که شب را باید کجا بگذرانم!
— نگاهی به من انداخت و پرسید: چرا زودتر نگفتید؟

چرا بگویم، میدانستم که این را خواهید پرسید و اکنون هم هر جا بگویند می‌آیم، اما نه پیاده، با تاکسی.

تاکسی را صدا کرد. سوار شدیم و رفتیم. از خیابانها به تنگسوی میگذشتیم. اینجا میدان فوزه است. از آنجا هم رد شدیم. چه نامگذاریهای خنده‌آوری و چه خیابانهای بیربختی. خانه‌های مانند لانه‌ی کبوتر پهلوی هم و روی هم چیده شده‌اند. درخت بسیار کم است. سبزی به چشم نمیخورد، همه جا خشک و تنها مردم در همه جا در رفت و آمد می‌باشند. این کوی و بزرگها تا چه اندازه با کوی و بزرگهایی که پشت سر گذاشته‌ایم، تفاوت دارند. همان اندازه که مردم اینجا با مردم آنجا فرق دارند. می‌رویم و به در خانه‌ی لانه کبوتری میرسیم. پیاده منسوبیم. اینجا مثلاً آپارتمان است. اسکوی اول و دوم

دارد. خانه ای که باید برویم در اشکوبه‌ی دوم است. در را می‌کوبیم و زن جوانی که چهره اش برایم آشناست، در را باز میکند.

رفیق همراه من با خنده و پس از سلام و حال و احوال گرفتن می‌گوید:

فلانی است، ویلان است، امشب او را به دست شما می‌سپرم تا بعد ببینیم چه پیش می‌آید. آقای خانه به جلو می‌دود و همه با گرمی از من پذیرائی میکنند، مرا به اتاق پذیرائی می‌برند. آرامش مرا در برمیگیرد و احساس می‌کنم که در خانوادگی‌های جایی برای من باز شده و میتوانم با دلی آسوده امشب و یا چند شب را در همین لانه‌ی کبوتر که دنیای بزرگی از مهربانی و انسانیت در آن نهفته است آرام بگیرم.

از این روز تا پیش از هشت سال زندگی پنهانی من در تهران آغاز شد. از آن روز که با آن رفیق رفتم در صدها خانه به روی من باز شد. سفره‌های جورا جور نسستم، در کانون خانوادگی همه جور مردمی جای گرفتم و خود را یکی از اعضای خانواده دیدم. از آن روز نام من در خانواده‌ها خاله جان و عمه جان شد و به راستی خود را عمه و خاله میدیدم. عده‌ی زیادی مرا خواهر خود خواندند و با من آن چنان که در خور خواهری بس محترم است رفتار کردند و در آنها نسبت به خودم مهر برادری و خواهری سراغ کردم.

تا چه اندازه شیرین بود هنگامیکه به خانه ای میرفتم و صاحبخانه با روی باز خاله جان گویان به من خوش آمد میگفت. چقدر برای من دلگرمی بود هنگامی که میدیدم مادر پیری دوان دوان قرآن می‌آورد و میگفت "از زیر آن رد شو، آنرا ببوس، او نگاهدار تو باشد!"

بر دست مادر بوسه میدادم و خود را در پناه او و مهربانی او از هر گزند دور میدیدم.

از شور و شوق دلم می‌لرزید هنگامیکه میدیدم بچه‌های حسنه رویه من میدوند، سرشان را روی سینه ام میگذارند و از خودشان میگویند و با خنده‌های سادی بخششان زندگی را برای من روشن میکنند.

این بچه‌ها چه نقش بزرگی در آرام کردن دردهای من داشتند.

هنگامیکه با یکی دوتا از آنها چند دقیقه بازی میکردم، حرف می‌زدم، با نیسروی تازه‌ای به راه می‌افتادم، با سرسختی چادر را به سرمیکردم، درد نهانی دوری از جگرگوشه‌های خودم با دیدن چشمهای روشن و شاد آنها آرام میگرفت و اگر هم بعضی روزها دستم به آنها نمیرسید سرساعت چهار بعد از ظهر خود را به در

دبستانی می‌رساندم و برای چند دقیقه در میان بچه‌ها که کوچه و خیابان را پر می‌کردند لذت دنیا را می‌بردم. آنها با سرو صدای خود کوچه را همانند باغ بزرگی می‌کردند که صدها مرغ در آن به خواندن و جیرجیر کردن پرداخته‌اند. این نوا و دیدن این رهروان آتیه مرا دلشاد می‌کرد و باز راه می‌افتادم.

هشت سال آرگار دیدم که خانه‌ی صدها نفر، خانه‌ی خودم بود. در میان مردم در کوچه‌ها راه رفتم و دیگر از هیچکس باکی نداختم و بی‌تر آن‌ها را دوست خود میدانستم و با دلی آسوده از این کوچه می‌چرخیدم. بارها پیش‌آمد که از جنگ مأمورین در رفته بودم و میدانستم که در میان مردم بهترین و امن‌ترین جاهاست. بر من روشن بود که عده‌ی زیادی مرا پناه خواهند داد، چنانکه دادند.

در همان روزهای اول یکی از رفقای زن که نزدیکترین دوست من هم بود پسران پسران مرا پیدا کرد و به خانه‌ی پتی از بستگانش برد. املاک خانوادگی این خانم را در دوران حکومت مردم بر مردم در آذربایجان به دهقانان واگذار کرده بودند و خود او درمانده و با زندگی بسیار مشکل دست به گریبان شده بود و پیرروسن است که او از حزب توده دل خوشی نداشت ولی او با همه‌ی اینها از دستگاه هم دل خوشی نداشت، چون از جور و جفای آن به خوبی آگاه بود و دل مهربان و بزرگوارش به او دستور میداد که نباید با توده‌ای که امروز با این دستگاه در افتاده بد کرد. او نه تنها مرا، بلکه توده‌ایهای دیگر را هم به خانه‌ی خود راه داد و از آنها پذیرائی کرد. خانه‌ای بود بسیار کوچک و در آخر کوچه‌ی بن بستی قرار داشت. حایه‌ای بود بسیار تمیز، چند درخت کوچک در پلانچیه‌هایش خودنمایی میکرد و در پست پنجره‌ها قلمه‌های شمعدانی، گل‌دانی چند یاس و نارنج در انتظار هوای گرم بهار بودند.

سوهر خانم یا آقای خانم با یکی از داد‌رسان دادگاه‌های توده‌ایها که در آن روزها دست به کار بودند دوستی نزدیک داشت. بعضی شبها خانم به اتاق بالا می‌آمد و با خنده‌ای میگفت:

"میدانی سرهنگ... اینجاست، چه میدهی که تورا معرفی نکنم؟"

در چشمان خندانش و نگاهش می‌دیدم که اگر سرپای او را جواهر بگیرند او حتی آشنائی با مرا رد خواهد کرد. در چهره‌ی با اراده و سادش می‌خواندم که در خانه‌ی او، در پناه او هیچ سرهنگ و سرتیپی به من دست پیدا نخواهد

کرد . او میرفت و پسر از چند دقیقه ای شام ما را در سینی تمیزی بالا میآورد و خودش برمیگشت . او میبایست هم از مهمان رسمی پائین و هم از مهمان نهانی بالا پذیرائی نماید . بچه های پسر مانند خود او مهمان نواز و خوشرو بودند ، اما آنها بیشتر به مهمان نهانی یا بنا به گفتهی خود آنها " قاچاق " بالا میرسیدند و از او پاسداری میکردند .

صدای قناری از پائین میآمد و گاه هم صدای آقای خانه و مهمانش به گوش ما میرسید که از مرغ و جوجهگذاری و از پرورش بوفلمون و دشواریهای آن برای هم میگفتند . خانهی آرام و گفتگوها چه بی آزار ، اما مردا در روزنامه ها میخواندیم که این آقای جوجه پرور به نام داد و دادگستری گرفتار دیگر دارد و عکس او را هم میدیدیم که در پشت میز دادگاه نشسته و میخواهد بیباک ترین و از خود گذشته ترین جوانان این کشور را محکوم سازد .

تا بد او مرقدار و جوجه پرور برآمده ای بود اما چه داد در شناسی ای؟ پرسشهای بچگانهی او و پاسخهای بی سروته او در دادگاه خنده آور بود . پر روشن بود که او چون بچهی مکتبی هر آنچه که به او گفته اند بازگو میکند و در پایان هم همان حکمی را خواهد داد که از روز اول به او دستور داده شده است . او در پشت میز دادگاه مسلماً نگران مرغ پا کوتاه خود بود که شب پیش از آن میگفت و چند روزیست که روی تخمها خوابیده ، او را چه به حق و بی حقی ! او از این گفته ها که مردم هم نان میخواهند ، آموزش میخواهند ، چیزی نمیفهمید . تنها با این گفته ها آسایش او را برهم زده اند و در نتیجه آنطور که بایست نخواهد توانست از مرغهایش پذیرائی کند .

در فکر تنگ او هنگامیکه جوانهای توده ای از آزادی و استقلال ایران ، از امپریالیسم و دست نشانده های ایرانی آن میگفتند یک فکر دور میزد : هر چه زودتر این دادگاه به پایان برسد ، زیرا او بیم داشت ، هراس داشت که مبادا آنچه از او خواسته اند نتواند خوب انجام دهد و نتواند ستاره ی سرتیپی را که اکنون برق و جلایش در برابر چشم او بی اندازه زیبا جلوه گری میبرد به دست بیاورد . اما اگر این ستاره به روی دوش او بنشیند ، چه کارها که نخواهد کرد . بیشتر از هر چیز باغ کرم خود را بزرگتر خواهد کرد و سال دیگر جوجه های او گله وارد رآن به گردش و دانه جمع کردن خواهند پرداخت .

با این اندیشه و این امید صدای او در بریدن گفتار توده ای بیباک که دستگاه و شاه را به محاکمه کسیده بود رساتر و خشک تر میشد . استقلال ! چه

واژه‌ی خنده آوری، او در دلش میخندید. آن کسی مستقل است نه بتواند آرام و آسوده در خانه اش و با دوستش در باره‌ی جوجه‌کشی سخن گوید و یکی بسه و افور بزند و گیلای عرق را در گلو بریزد. این جوانهای در بند افتاده چه بسی باک هستند که از میان زنجیرها و سزایهای مسلح از استقلال و آزادی میگویند، از حق دفاع میکنند و به اووه ناه میخندند.

حق! چه واژه‌ی گنده و بی معنی‌ای! مردم باید زحمت بکنند.

خداوند قانونی دارد. اجتماع شاه میخواهد و عده‌ای هم باید از او پیروی کنند و دیگران هم از این عده. اما این جوانها میخواهند این قانون را به هم بریزند و مردم را صاحب حق کنند. پسران عده کجا خواهند رفت؟ از این اندیشه بر خود می‌لرزید و با بانگ خود به توده‌ای دستور میداد که بر سر جای خود رود.

روزنامه‌های عصر در جلوم انباشته شده است. قیافه‌های مردانسه‌ی مبارزان راه زندگی، مدافعین مردم ایران صفحه‌های روزنامه‌ها را گراتسرو دلنشین تر ساخته‌اند. ستونهای روزنامه‌ها از گفتار آنها پر است. آنها از خود چیزی نمیگویند، از حزب خود، از راه خود دفاع میکنند، از ایران، از مردم ایران میگویند. آرمانی بزرگ دارند "آزادی ایران!" همچون تشنه‌ای که به آب رسیده باشد روزنامه‌ها را میخوانم. گفته‌های آنها دلم را گرم میکند. چه قدر نادم و سرلندم که در پشت سر اینها می‌اسم و با اینها همگام هستم.

از پائین صدای مهمان می‌آید که با نوسیدن گیلای عرو و زدن یکی به و افور کوشش میکند که در نشئه‌ی این و آن بر خورد صبح را فراموش کند و قیافه‌ی راد مردان را از یاد ببرد.

خانم صاحبخانه با بگدنیا نیکی که در نهاد خود اوست نگاهی به من می‌اندازد و میگوید: "باور کن آدم بدی نیست، ولی چاره ندارد، باید اطاعت کند."

به او چیزی نمیگویم. در جلوی چشم افسران نازی می‌آیند که چه قدر ظاهر آراسته‌ای داشتند: بلند، خوشه‌هیکل، خوشگل و چه در به خصوص موسیقی را دوست میداشتند و با زدن سمفونی پتهوون و سوناتهای موزارت میلیونها نفر را در کوره‌ها سوزاندند و با دست خود با خوشسردی دهها نفر را کشتند و بچه‌های کوچک را رجز دادند و خفه کردند، ولی شب با قیافه‌ای روشن، دستی پسر با محبت به سر و روی بچه‌های خود کشیدند و به خواب رفتند. و دوستان آنها هم آنها را آدمهای بسیار خوب میدانستند. آن زن سریف را نگاه میکنم و

در دل میاندیشم :

چه چیز را بد میدانیم و چه چیز را خوب. آیا کافیت که انسان یسا موجودی که به این نام شناخته شده است از جلوی کشتای بگذرد و شاد باشد که خودش شکم او را پاره نکرده و در پی این نباشد که ببیند چه کسی اینکار را کرده است. آیا میتوان آسوده بود هنگامیکه کار در دست دیگری است و آنرا به کار میبرد؟ آنها نیکه در خانه‌ی خود را می‌بندند و در حوشی ساختگی خود زندگی میکنند البته ناله‌های هزاران بچه‌ی گرسنه و بیمار را نمیشنوند، اما با نشنیدن صدای آنها نمیتوان گفت که این بچه‌ها نیستند و این ناله‌ها بلند نیست؟ آیا زن و مادری که خود را با این نامها مینامد میتواند سر بلند در برابر فرزندان شربگوید که مادر است در صورتیکه گوشت خود را با پنجه کر کرده که فریاد را نشنود و چشم را برمیگرداند که زجسر را نبیند؟

xxxxxxxxxxxx

اندک اندک یکدیگر را پیدا کردیم و امروز که شاید دوسه هفته‌ای از آن روز شوم نگذشته دست به کار شده ایم.
به سراغ دوستان دیگر میروم و پایه‌های کار نور ریخته میشود و ماه هم کار خود را از نو پایه ریزی میکنیم و دورانی پر شور، پراز کار و دشواری را آغاز میکنیم.

بگذارید که زن و مادر را ستایش نکنیم
 بدون او نه سراینده ای خواهید بود و نه
 قهرمانی
 هیچ دلی بر مهر ترازدل مادر نیست
 و هیچ وفائی پایدارتر از وفای مادر
 (گورکسی)

جرگه‌ی مادران

هنگامیکه زن با درد جانفرسای زایمان دست به کربانست و کسماه
 ساعات بی پایانی با مرک دست و پنجه نرم میکنند تا زندگی بیخسد و موجود
 نوی به دنیا بیآورد به او گفته میشود "نترس، همه‌ی این مردم را مادر زائیسده
 است."

راست است و هر زن، میتوانم بگویم از همان اوان کودکی تا دم مرگ
 مادر است. میخواهد درد را آرام کند و درمان نماید. به هر سئلی که بتواند
 آماده‌ی کمک است.

چه صفحات زیبایی در باره‌ی او نوشته شده و چه چهره‌های درخشانی
 از مادر دردناک ترسیم شده، سراسر دین مسیح روی سیمای زیبای مادر میچرخد.
 او را مظهر مهر و گذشت و بزرگواری میدانند و چنین هم هست.

زندگی امروزی ما خواه ناخواه این محبت سرشار را محدود کرده و امان
 گسترش آن آهسته آهسته باید زیاد نیست و مادر برای وابستگی خود نرماد راست و
 این گنج سرسار که مهر مادری است تنها برای چند نفری نثار میشود، اما
 هنگامیکه سختی رو میکند، خیلی از مادرها این پوسته‌ی خودخواهی را از خود
 دور میکنند و سایه‌ی خود را بر سر دیگران هم میاندازند و در افتادگان و
 ناآشنایان را از این چشمة‌ی پایان ناپذیر مهر مادری سیراب میکنند. از این
 مادرهای نمونه دردوران کارشهرانی خود فراوان دیده‌ام.

از کجا بگویم و از که؟ چه زیاد هستند آنهایی که در حاضری من امروز پهلوی به پهلوی هم ننسته اند. چه فروتن و زیبا میباشند این سران و مؤذنانی که از من و دیگران دستگیری کردند. بگذارید همانطور که براد سرار پستماهی نخستین نامی که بر لبان نشر نقش میبندد "مام" است، منم از مادر براتان بگویم، نه یکی، بلکه از دهها مادر، از آنهاییکه در زیر برده ای از مونسردی، نوعالی از نگرانی در دل داشتند و حاموش و سره زیر در پی نجات فرزند خود و دیگران بودند. جوانان برومندی که برای آنها همان نودت کوچک مانده بودند که سارمند به مهر و پاسداری او بوده اند و میباشند.

مادر پیری که بیست و هفت خود را سر جانعار میگذراند، آلبزی کتاب دعا - یثرنسانی دهها نفر رفیق و همکار پسرش را پنهان کرده بود. مادر دیگری نه هرگز چادرش را برنداشته بود و اینکار را فرمدا ناست، دیده میشد به لنگان لنگان سر فرار میآمد و پیام فرزند مبارز خود را میرساند و نامه ای بس حسیرائی را میداد. چه بسا که این مادرها خواهی نخواهی با یلند یگر آشنا میشدند، عمدتاً یگر را پیدا میکردند و هنگامیکه زندگی برایشان بسیار تنگ میشد و از حضری که سر بالای سر نور دیدگانشان چرخ میزد به جان میآمدند، برای آرامش خود بسسه سراغ یکدیگر میرفتند و جرگه ای درست میشد که بسیار دلگسور و ریبا بود.

تصور کنید سه یا چهار مادر با موهای خاکستری و یا رنگ و حنا بسته، همه با چادر دوزهم می نشستند. قلیان تمیزی دست به دست میپرخند، سماور قلقل میکرد و چای دست به دست ریخته میشد، آهسته آهسته درد دل میزدند از زندگی خود میگفتند و چه بسا در این گفتگو طرح نویی میریختند که چگونه میشود پلیس را کول زد و چه سئل باید با آنها روبرو شد و چه ناهاکاهی برای ناغذاها و نامه ها بهتر است.

جای شکفتی بود هنگامیکه از لای فنداق نوه، سند حزبی در میآمد و با از میان کیسه ای عدس روزنامه ای محفی "مردم" و لی خوب آنها در "حوزه ای مادر" نقشه های خود را کشیده بودند و هر چند روزی یلبار آزموده ها را برای یلند یگر میگفتند.

تا شا کنید! آفتاب بسیار زیبایی میدرخشد و در ایوان خانه به راستی استخوانهای آدم زیر این نور سال میآید. ایوان خانه از کوچه هم دیده میشود و پیرزنی چادریه سر مشغول پاک کردن سبزی است و گاهی هم چادر از سر سر لبز میخورد. هر بیننده ای میتواند موی سپید و چهره ای زیبای او را ببیند.

او در برابر خود بیاد تل سبزی ریخته و سحت گرفتار پاك كردن آنست و یا روز دیگر در همان ایوان سرو صدای هاون بلند است. مادر دارد نمك و یا لیمو عمانی میبوید. او مورچه ای را معاند که سراسر روز به کار جمع کردن آذوقه است. بله، این مادر هم مشغول است و در چه جای خوبی، در ایوان که هم چشم انداز به شوحه دارد و هم سینهی آفتاب است! اما کوشر کنید. در خانه را بگوئید، ببینید با چه سمائی روبه سما مآید. اثر سما را نناسد به مهمانخانه میرد و بسرای شهبی جای میدود، چه تند و زیر و زنگ است. اما نافیست که کلمه ای را بگوئید آناه سمای او دیگر مسود. با جسمانی بیدار و آگاه و لبانی خاموش با سرش انای با ما را نشان میدهد. در آنجا جلسه هست و به همین دلیل او در ایوان حلو مسول ناك كردن سبزی بوده که با اینکه دوستی دارد اعلامیه ای را ماسین جوسی مینند، به نفعن جرت او در ایوان لیمو عمانی میبویده است.

لیچند کوبائی بر لب اوست. گاه از "جرکهی مادران" میپرسیدم. حنده معزنی میزدند، با سادی و سر بلندی بیشر آمدهای کوچک را تعریف میزدند... مادر در حمام یا زن افسری آشنا شده و او را به خانه دعوت کرده

است. امروز عصر میآیند. چه بهتر از اینکه این خانم با بچه هایتر به اینجا بیاند و شاید روزی هم سوغت بر بیاید. خانه بسیار امن تر خواهد شد. و خیال نرود که به حام جناب سروان تری و مر با هدیه کند. این رفت و آمد خانه را ممنون خواهد داشت و بچه ها خواهند توانست با دلی آسوده به از خود بپردازند. دیدن این مادرها و گفتگو با آنها دل آدم را روشن میکرد. گاه هم

در دل میزدند و آرزوهای خود را به زبان میآوردند. چقدر دلستان محو است که پسرمان زن میگرد. اما چه مینود کرد او به اندازه ای گرفتار است که حتی اشاره ای هم به زن گرفتن نمیند کرد. ناکهان مادر آهنی میبندید و مکتف آبا نمیسود. دختری که هم فکر او باشد برای او پیدا کرد؟ و از من سراغ دختری را میگرفت. برای او میگفتم که زندگی مردی مانند پسر او نمیتواند با نظر من و یا پسند مادر پناه گذاری شود. بهتر است که خود جوان همسرش را پیدا کند. نگاه آزمندش را بر میگردداند و میپرسید "پس کی؟ او که وقت ندارد!" و

چیزی نمیکذست که میبندیدم خود او جویا شده و دختری را برای پسرش میبندیده ولی سرط اول هم این بود که دختر هم باید در همین راه باشد.

ایشها برای نگاهداری فرزندان خود از کزند و برای کمک به او خود را به حطر میانداختند، میرفتند، مآمند، شب نمیخواستند و همانطور کسه در

گذشته بای بستر بیماری او تا صبح بیدار مینتستند و او را میپاشیدند، امروز هم پست اتاق او گوشه به هر صدائی دانسته و چشم به هر سایه‌ای دوخته و با همه‌ی نیرو برای نگاهداری او ایستاده بودند و هر شب دلنهاد بودند که باز روزی بدون پیش‌آمد بد گذست و باز او آن نور چشم چای صبح را با او نوشید، نامه را به او سپرد و مانند دیگران به سرکار رفته است.

خانم جان

اوزنی بود که سالهای ۶۰-۷۰ را صی میکرد. بسیار باریک اندام و ریزه نغش چنانکه در چادر هر کس او را میدید شاید تصور میکرد که دختر جوانی دارد مرود. در خانه هم همیشه چادر به سرداشت و موها و سر خود را در چارقدی می‌پیچید. موهای خاکستری از میان پیدائی به دو بر چهره‌اش شانه شده بود و آنرا باریکتر نشان میداد. دو چشم که رنج زندگی و سایه‌های نهانی اندک اندک رنگ آنها را برگرداننده و سیاه یا قهوه‌ای را خاکستری ساخته بودند، در این صورت چشمگیر بودند. دو چشم آرام که گاه گاه از هراس و از نگرانی توفنی میشدند.

او در زندگی چه دیده بود و از آن چه فهمیده بود؟ اگر به حساب امروز بنگریم و بسنجیم هیچ! خیلی زود شوهر جوانش را از دست داده بود. در او آن جوانی در حالیکه جنین دو ماهه‌ای در بدن او میخواست رو به زندگی بیاید، او بر سر کالبد گلوله خورده و خونین شوهرش رحم شده بود و با زبان بی زبانی به او گفته بود که من در خود و با خود از تو یادگاری دارم که هرگز تو او را نخواهی دید و او هم تو را!

او چند بچه‌ی دیگری میداشت و میدانست که باید بچه‌هایش را بزرگ کند به خصوص آنکه در وجود او غنوده و هنوز تکانی نخورده و از زندگی چیزی نمیداند، اما مادر میدانست که او هست و باید او را پاسداری کرد. بچه بی پدر پا به عرصه‌ی زندگی گذاشت و مادر تا اندازه‌ای درد بی شوهری را کنار گذاشت و منظری هولناک تن تیر خورده‌ی همسر خود را بسا ندیدن روی زیبای پسرک خود که رنده و پیرجان به هر سو میدوید و فهمه‌ی خوش او خانه را پرمیکرد، در اعماق دل خود پنهان کرد.

چه ای بود با هوش و تند و بیش از هر چیز و هر نس به مادر وابسته
 دوران سختی را گذراندند . تنگی زندگی ، نبودن امکانات ، نادرستی دیکراس ،
 زندگی هر روزی را سردسوار کرده بود ، اما زندگی میگذرد .
 بچه های او همه فوتها و زحمتکش بودند . همه با هوش و کاری و اندک
 اندک بار زندگی از روی دوش مادر به دوش فرزندانشان بزرگترش لغزید و بسرای
 آنکه هرگز پدر ندیده بود برادرانش پدر شدند و حواهر هم مادر دوم و دست
 او را گرفتند و به راه انداختند . اما مادر همچنان سمع فروزان خانواده بود که
 همه به دورش گرد میآمدند و همه به او تکیه میکردند و از او نیرو میگرفتند .
 بچه این بچه کوچک شباهت فوق العاده ای به پدر داشت . نه تنها
 سیماي او را داشت ، بلکه غرور ، سرسختی و زیر بار زور نرفتند هم به پدر میماند .
 او هم مانند پدر در راهی قدم گذاشت که از هر گونه اثر کلوله ای میتواند
 دلش را بشکافد . اما راه زندگی بود و یگانه راهی که او میتواند برگزیند .
 مادر از دیدار او ، از شنیدن او حظها میکرد و آرزوها در دل میپوراند
 او را کامیاب و خوش میدید . گرچه به ظاهر پسر را گاهگاه حسداری میداد ، اما
 میدانست که او از این راه روگردان نخواهد بود و چون پدر تا پای مرگ در راه
 خدمت به مردم گام برخواهد داشت و باز هم در دل او شور و سوق مجوسید .
 چادر به سر میبنداخت و به تظاهرات میرفت . او هر روز روزنامه ها را میخواند
 چون میخواست بداند که فرزندش چه میکند و دشمنان چه . مادر آرزویی نداشت
 مگر اینکه تا زنده است او را ببیند و از زنده بودن و دیدار او لذت ببرد .
 زندگی پر نسیب و فرازی بود . تاریخ مبارزات مردم بینر از هر جنبه
 ناکامی و عبث نشینی دارد به خصوص اگر از دیدگاه زندگی کوتاه فردی که آنسی
 از تاریخ میباید ، آنرا بنکریم .
 جریان پیسرفت اجتماع و دانش چون سیلی بزرگ در دنیا به راه افتاده
 و آنچه را که کهنه و پوسیده است از میان میبرد و حرد میسازد ، اما مردمی کسه
 این سیل را به حرکت در آورده اند در میان راه با ناکامیهای فراوان دست
 به گریبان میشوند و صدها هزار برای هموار کردن سیل خود به جای ساروج
 ساختمان آن به کار برده میشوند . سیل میگذرد با نیروهای تازه ای که پسه آن
 میپیوندند ، با چنمه های دیگری که به آن سرازیر میشود .
 مادر این را میدانست و آن روزی را که همیشه از آن میهراسید و لسی
 انتظارش را داشت ، فرا رسید .

یکی از نخستین کسانی که به زندان افتاد پسرش بود و چه چیزها که در این روزها تلفتند و او نسئید . مرک بر بالای سر پسرش میچرخید . آیا چنین چیزی ممکن است؟ همه‌ی وجود او، دل و جان او، این درد را از خود میراند . چگونه میشود که او نفر بسکد و پسرش در حاکت بیرون ؟ چطور میتوان زنده ماند در حالیکه پسر او برای همیشه جسم فرو بسته است . پسر از همیشه بدن تیر خورده‌ی شوهرش در جلوی چشمان نگرانش میآید . آیا او بار دیگر باید چنین بدنی را ببیند ؟ این بار بدنی که خودش پرورانده ، خودش ساخته ، خودش به عرصه رسانده است؟ دهان خاموش او فریاد میکشد نه ! چشمان بی اسک او چون دو فغان بیصدا در دل و گوش هر کس که او را میدید می‌نست .

نه ! نتسوا نستند این جنایت را بکنند . هنوز آن اندازه نیرومند نشده بودند . پسر او و یارانشر را به دادگاه کشیدند . مردانه از خود و راجود دفاع کردند . یاد دارم روزی که به دیدار دکتر سایگان رفتم ، او گفت پسر از ده - ها سال باز در تاریخ ایران را دمردانی پیدا شدند که سروجان را در راه خو بگذارند !

مادر مانند همیشه خاموش از بام تا تمام هرچه روزنامه بود میخوانسد و دقیق نه ، بلکه ساعتها به تعاشای روی پسرش میپرداخت . عسرا و در همه‌ی روزنامه ها بود . مادر با اندام باریک خود ، موهای دیگر سپید شده ، د و چشم خاکستز روشن که روشن تر میدرختید ، راه زندان را پیشگرفت تا بتواند به دیدار عزیزش برسد .

این راه برای او آشنا بود . چندین سال پیش دامادش را برای اینکه او هم میهن دوست بود به زندان انداخته بودند و این مادر بود که روزهای دیدار بنا به گفته‌ی خود شربکوب بکوب راه دراز را پیش میگرفت تا به دیدار دامادش که چون پسر عزیز میداشت برسد . او همیشه بسته‌ای در دست داشت . غذای خاصی ، گاهو سکنجبین ، هرآن چیزی که فکر میکرد به زندانی مزه‌ی زندگی خانوادگی را خواهد داد ، همراه میبرد . او دیگر میخندید و حنایت میکرد :

سالهای گذشته که به دیدار دامادم میرفتم رضا جان دستور داده بود که چادر از سرزنها بردارند و مرا چه به بی چادری و من چگونه میتوانستم که سر برهنه و موی پریشان در کوچه و بازار بروم ؟ این بود که همیشه روسری به سر میپیچیدم به طوریکه غیر از رویم چیزی نمودار نبود و من تنها نبودم . در آن سال بیشتر زنهایی که به آنجا میآمدند همچون من بودند .

روزی سربازان و پاسبانان سختگیری کردند و گفتند که تا کلاه بر سر نداشتی باسید به دیدار نخواهید رفت!

از کجا کلاه بیاوریم؟ از شهر تا عصر ما جا آمده ایم و چگونه میتوان بدون دیدار برکنش و زندانیان را چشم به راه گذاشت؟ یکی از زنهای کلاه بر سر نداشت، همه دست به دامان او شدیم و چنین فرار گذاشتیم که او برود و زندانی خود را ببیند و ما همه پسران او یکی پس از دیگری کلاه او را بر سر بگذاریم تا ما را هم راه دهند و چنین هم کردیم. همه ما کلاه او را گرفتیم و روی سر بند خود گذاشتیم و به دیدار رفتیم.

از یادآوری این پیشآمد خنده‌ی آرامی لبهای او را از هم باز میکرد و من هم از پندار این مادران و این زنان چارقد به سر و کلاه به روی آن هم تریه ام میگرفتم و هم خنده.

این کلاه کوچک یا بزرگ و حتماً پیرحت، چون در آن روزها کلاه قشنگی وجود نداشت، آن روز چه غومانی برپا کرده و چه دلشهایی را آرام کرده بود و مادر حوض بود که رسها آن روز توانسته بودند با این حیل به ریش دستگناه و روزگویان بخندند. هم روسری را نبرداشته بودند و هم به دیدار رسیده بودند و در پایان میافزود: "ای مادر، اگر آن روز لکنی هم پیدا میکردیم به سر مینداختیم چه رسد به کلاه!"

امروز بدون کلاه به دیدن میرفت و هر بار با دلی پردرد و از اینکسه عزیزش در پست میله هاست بر میگشت. اما ساد بود که او زنده است و هر بار از دیدن او ساد بیها میکند و حام جان! حام جان! گویان مانند دوران کودکی از او میرسد و او را سوارش میکند.

روزی در سراسر تهران خبری چون برق بچید. در کوچه و بازار، در خیابانها همه و همه روزنامه ها را از دست یکدیگر میگرفتند. فریاد بچسه های روزنامه فروش که با سادی سرباری همراه بود شهر را پر کرده بود: "فرار یازده نفر زندانی سیاسی از زندان قصبه!"

هو اندک اندک روبه تاریکی میکشاند که من با تانسی از خیابان فردوسی میگذختم. پاسبان سر چهار راه، بدون توجه به جنجال رفت و آمد و اتومبیل زیاد، از چهار راهی خود پائین پرید و روزنامه ای را گرفت. همه از این پیشآمد میفتند. در هر کجا که میرفتی خنده و شادی بود و همه بر آنهایی که چنین ساهناری زده اند، آعرین میفتند. کسی چیزی نمیدانست.

هر کس برای خود شرد استانی مفت که از آدم بسیار بسیار معنی سیده بود و این داستانهای جورواجور دهان به دهان می‌گفت.

کجا رفتند؟ چگونه در رفتند؟ همه با اینکه حبرهای سردیو داشتند بار می‌رسیدند. در روزنامه ها! چیزهایی نوشته شده بود، اما راستی چه شده؟ آیا این حقه ای نبود؟ آیا دستگاه این رادمردان را سر به بیست کرده و بسا چنین جنجالی می‌گوشد که آنرا به این سش جلوه دهند؟

سادی و نگرانی در هر کوزه ای و در هر خانه ای جا گرفته بود. خیلی روشن است که مادرها و نزدیکان این فراریان بسیار همه در نگرانی به سیر می‌بردند. چه شده؟ همه راه افتاده بودند به خانه ای این آسا و آن دوست. همه جویا بودند و با دلی لرزان می‌رسیدند. خیلی زود آرام گرفتند چون به آنها گفته شد که عزیزانسان در جای امنی می‌باشند و رنجیر زندان را به کمک چند رادمرد دیگر که بعدها نامشان بر همه روس شد، پاره کرده اند. آنها همه آرام گرفتند و اگر کسی از آنها چیزی می‌پرسید، پاسخ میدادند که بد بختانه آنها هم بیخبرند.

چند ماهی گذشت. مادر با اینکه صداقت که از فرزند سر باستانی می‌سود نگران بود. روزی به دیدار او رفتم و به او گفتم که خود را برای فلان روز آماده سازد که شاید به دیدار پسرش برسد.

آنقدر خوسی و سُکر از این امید در نگاهش غلطید که من چشمم را پائین انداختم. او نشسته بود و فلان کوزه ای بسیار ساده اش را می‌نیشید و دست خشکیده و پیراز چین و سیارش، مانند کبوتری حسته از پرواز نه در کناری می‌افتند و بال و پیرا آزاد رها می‌کنند، روی زا نوهایش باز افتاده بود و او بدون آنکه چیزی بنویسد همان سیمائی را داست که پیراز نماز هنگامی که دست بسه آسمان برای جواهرش را ستر بلند میکرد.

در آن روز به خانه ای عزیز بی مهربان رفتیم. آرام او را به اتکافی راهنمایی کردم. کسی ما را ندید. نشستیم. او چادر سیاهتر را دورادور خود بیچیده بود، روسری سفید با موهای خاکستری روستش از زیر آن نمایان بسود. در این زن همینه چشمها بودند که مرا به خود می‌کشیدند. چشمها آن سب کویا درست تر هم شده بودند و رنگ خاکستری آنها هم روشن تر یا شاید پرتو چراغ آنها را روشن تر جلوه میداد. اما نه! کمان می‌کنم که خود چشمها بودند که از شور و هراس، از خوسی و نگرانی آن اندازه تابناک شده بودند.

چیزی نمیکفت و نخواست روی نیمکت بنشیند * روی زمین چهارزانسو نشست و همچون دختر بچه ای میماند *

ناگهان در باز شد و فرزند شریه در ورن آمد * آیا میتوانم آنچه را که در این آن دیدم بنویسم؟ او آمد و در برابر آن دختر بچه ای درهم شکسته کسبه روی زمین نشسته بود چقدر توانا بود * پسر از فرار از زندان او سبیلها را تراشیده بود و نخستین چیزی که مادر دید همین سبیلها بود *

بدون اینکه از جا تکان بخورد، بدون اینکه بریاخلیزد و یا چادرش پسر و پیشش شود، دست لاغر و استخوانی شکرده شد * و این منت را به سینه ی خستک خود مینوید و با صدائی گرفته و با نوای همان منت توبی می گفت: مادر الهی فرسان سبیلها بت برود ...

من نتوانستم آرام و خونسرد بمانم، بیرون رفتم و هنگامیکه برگشتم هسرد و داشتند عهد یکر را تماشا میکردند * نه مادر چیزی داست بگوید و نه پسر * به آنچه که میخواستند رسیده بودند و بار دستهای مادر آرام و از هم باز روی رانوها یثرافتاده بود *

روزها و ماهها گذشت * مادرها دلخوش به شنیدن خبری بودند و از رسیدن نامه ای کوتاه، شاد و یا گاه امید خود را در آرامش و سکوت دورا دور میجستند * زیرا اگر روزنامه ها جنجال میکردند دلیل بر آن بود که کسانسان تندرست میباشند و هرگاه او مرا میدید چسبانتتر را به من میدوخت * چه بنوید؟ چرا بیرسد؟ او در زندگی نشیب و فراز زیاد دیده بود و بردیاری آموخته بود * آرام در کوته ای می نشست اما پرسش در چشمانش میدرخشید * من هم آرام، خیلی آرام میگویم "حالش خوب است!"

بچ و بچی بود که او را دل آسوده میکرد * نگاهش را پائین میانداخت لبخندی روی او را روشن میکرد و چقدر زیبا میشد و دوباره هنگامیکه پلکها را بلند میکرد نگاه پرمهر او با نوازش زیاد مرا در بر میگرفت * درد و نگرانی از سیمای او زده میشد، شاداب میشد، تکیه به دیوار میداد مانند اینکه میخواست خستگی در کند، زیرا بارگرانی از روی دوش او برداشته شده بود * سر سفره لقمه ی لذیذی در بسقاب من گذاشته میشد، تشرتی در لیوان ریخته میشد و بدون اینکه به طرف او برگردم دست خشکیده ی او را میدیدم که چون مرغی پیران و لیزان دورا دور من میچرخد * او را کم نگاه میکردم * از خودم بیشتر واهمه داشتم، زیرا من هم از دیدار بچه هایم محروم بودم * من هم نمیتوانستم آنها را نوازش کنم و

در آغوش بکیرم . . . پسر است این درد بیست که حتی عطاقت نسیم بهاری را ندارد
 چه رسد که بخواهم آنرا بکام و از آن بگویم . . .
 دست او را بتاننا می‌کردم . دستی که یک عمر سختی کشیده ، پخته بود ،
 سسته بود . نوازش کرده ، پرستاری کرده و مرهم گذاشته ، سانه زده ، دوخته و
 بزرگ و کوچک کرده تا به عرصه رسانده بود . دستی که از آستین پیراهن در می‌آمد
 استخوانی و خشک بود با بندهای گره خورده ، ناحضهای پهن و هزاران چین بر
 پشت آن و صدها شیارد در کف آن . اما چه نرم حرکت میکرد ، آرام و تند و کارگشته
 و اگر آنرا لمس میکردی چه گرم بود و زنده و چه گویا !
 روزی از من پرسید " لباسهای او را که میشوید ؟ " دلم فروریخت .
 دانستم که او آرزو دارد که لباس او را خودش بشوید که باز خدمتی به او کرده
 باشد . باز مهر خود را لابلای لباسهای سسته و اتو زده برای او بفرستد .
 هرگاه از خانه‌ی او بیرون می‌آمدم با نگرانی به دنبال می‌آمد و میگفت
 " همیشه هدهد خوش‌خبر باش . "

اینها دوران مادریشان به درازا کشیده بود ، هنگام پاسداری آنها سر
 نرسیده بود . برای اینها شب‌زنده داری و نگرانی پایانی نداشت . یکبار بسر
 خلاف همیشه او را از خود بیخود دیدم . چشم به در نشسته بود . در را به
 رویم باز کرد و شتابان با هدی خمیده مرا به گوشه‌ای کشید . چشمانش تاریک
 شده بودند ، لبانش میلرزید و با زحمت نفس میکشید . آنفته و پریشان بود . یک
 دسته مواز زیر روسری بیرون آمده و تو صورتش ریخته بود . زبانش به لکنت افتاده
 بود . شنیدم که میگفت " چطور است ؟ " بهت زده او را نگاه کردم و تند تند
 پاسخ همیشه‌ی را دادم " حالش خوب است . "

ناگهان دو دست خشک و سوزان ، دو دستی که مانند پنجه‌ی آهنین
 سحت و خشن بود دستهای مرا گرفت . چشمان او مثل اینکه از هم دریده شده
 باشند ، بی اندازه بزرگ شده بودند . در این چهره‌ی به هم فشرده چیز دیگر
 غیر از چشم نبود . خدایا چه اندازه چشم انسان میتواند گویا باشد ؟ تا چه
 اندازه در این دو چشم امید و ترس با هم آمیخته شده بودند . او مثل اینکه
 میخواست راه به دلم باز کند ، مغز مرا ببیند ، بخواند و بداند . صدای خفیه
 لرزان او تکرار کرد " راست بگو ! " خندیدم و با انگشتانم دست او را نوازش کردم
 و گفتم " می بینی که میخندم ، می بینی که آمده ام ، او حالش خوب است " گویا
 دیگر تاب و توان ایستادن را از دست داده بود . آرام آرام مانند فانوسی که

تا بشود روی زمین تا شد و در این حال آنقدر او ناتوان و کوچک بود که دلسم
میخواست او را در آغوش بگیرم، نوازش کنم. خم خندم روسری او را مرتب کردم و
پرسیدم "چه تنده؟ چرا نگران میباشی؟" وی پاسخ نداد. اندک اندک صد
خمیده‌ی خود را راست کرد و بر پا خاست. چنان در دست او آرام مرا نگاه کرد.
همان لیخند همیشگی بر روی لبهای نبود تنده‌ی او هویدا گردید. صدای بیشتر
هنوز می‌لرزید. گفت:

دیشب ناشناسی تلفن کرد و گفت که هم تو و هم او گرفتار تنده‌اید و

به زودی شما را بر چوبه‌ی دار خواهیم دید!

وای بر این نامردمان! هنگامیکه دستشان از هر سو کوتاه مینمود تا چه
اندازه میتوانند پست بشوند! چگونه توانسته‌اند چنین چیزی را به مادری بگویند؟
مادر همانطور که مرا نگاه میکرد باز گفت:

بله، گفتند که به زودی او را به دار خواهند کشید، اما من خندیدم
و گفتم این آرزو به دل شما پستها خواهد ماند و کوشی را گذاشتم.

قیافه‌ی او دیگر گرفته نبود. تنها آرام آرام دو فطره اشک در دست و
سنگین بر گونه‌ی رنگ پریده و پرچین او سرازیر شد.

رویش را برگرداند. از این دو فطره اشک شرم داشت. چادرش را جا
به جا کرد. نگاه پر مهرش دوباره مرا نوازش کرد و گفت: "بیا لعمه نانی بخور"
و باز دستهای او کبوتر وارد دروازه دور بشقاب من به چرخیدن و پیریدن پرداختند.
روزی از او پرسیدم: "از بچه‌هایت کدام را بیشتر دوست میداری؟"
با شگفتی به من نگاه کرد و پسر از آنی گفت:

نمیدانم هر گلی برای خود بوئی دارد. بچه تکه‌ی جگر است و عزیز
است. همه شان تندرست باشند و تازنده‌ام داغشان زانیم، اما من همیشه
برای آنکه مظلوم تر است و دور از من، بیشتر دلمره دارم و شاید در این دوران
فکر کنم که دور افتاده عزیز تر از همه است. اما نه! همه به جانم چسبیده‌اند.
چگونه مادری میتواند بگوید که یکی را بیشتر دوست دارم و آنرا کمتر...

راست است. این را نمیتوان گفت. ولی آنکه دور است و جانش در خطر
است. شب و روز او را به خود مشغول داشته و تاب و توان را از او برده بود.
او هم مانند دیگر مادران رنج میکشید، دم بر نمی‌آورد و چشم به در داشت که
تنها از او بشنود. باز خنده‌ای کرد و گفت:

مادر خانواده‌ی من بین زده شده، دامادم، دخترم، پسر، عروسم،

همه گرفتار میباشند و من چاره ندارم مگر اینکه امید داشته باشم . خانوادہ ی
بین زده ، چه نامی!

اما به راستی من به چشم خود دہہا خانوادہ ی بین زده دیدم و جای
شگفتی است کہ مادران این خانوادہ ہا ہمہ بہ ہم میماندند ، نہ از قیافہ و سیما
و نہ از قد و هیکل ، نہ ! چشمہای آنہا یا بہتر است بگویم نگاہ آنہا مانند ہم
بود . ہراس ، امید ، آرامش ، نگرانی در آنہا بود و ہمہ ی آنہا بیشتر چشم خود
را بہ پائین میدوختند . شاید میرسیدند کہ ترس خود را نشان دہند یا اینکه
یاک داشتند شادی کہ گاہگاہ در آنہا موج میزد ، بہ دیگران رازی را روشن
سازد .

مشکین خانم

موہای مشکین داشت و نامش مشکین بود . زنی بود کہ نمیشد او را پیر
خواند . موہای مشکین پرچین و شکنش دور و بر چہرہ ی بازش را گرفته بودند .
چشمان سیاہ گیرائی داشت . در جوانی نمکین و خوشگل بودہ و اکنون خانمسی
بسرخوشرو و باز نمکین بود .

او تنہا یک پسر داشت . از زندگی زناشوئی نہ تنہا خوشی ندیدہ بود
بلکہ با درد فراوان این دوران را گذرانده بود و تنہا خوشی و تنہا امیدش ہمین
پسر بود .

او ہم از گروہ مادرانی بود کہ در دوران رضاشاہ زندان قصر بسرایش
کعبہ ی آرزوہا شدہ بود . پسر جوان او را در بند و زنجیر کردہ بودند . چند
سالی او ، پس از شہرپور و برجیدہ شدن دستگاہ دیکتاتوری ، از دیدار فرزندش
بہرہ ور کردید . نمیتوانم بنویم کہ او پسرش را دوست میداشت ، نہ ! او ، اورامی -
پرستید . اکنون تنہا مانده بود . یگانہ فرزندش از او برای سالہای زیاد و شاید
برای ہمینہ دور شدہ بود و بہ دیاری دور دست رفته بود . راست است آنجا
از گزند و آزار در امان بود ، اما مادر کہ او را نمیدید و تنہا در امید دیدار
او زندگی میکرد .

بزرگترین دلخوشی او رادیو بود . اتاق کوچک بسیار تمیزی در خانہای
کرایہ کردہ بود . ہمہ چیز در این چہار دیواری برق میزد و رادیو مقامی بسر

ارجمند در اینجا داشت و شاید تنها چیزی که بزرگ و با ارزش بود همین رادیو بود . زندگی ، حوسی ، امید این مادر وابسته به این رادیو بود . هر شب صدای پسرش را می شنید .

عاشقی را بیندارید که جسم به دراست که تا معشوق از درد درآید . چه میکند ؟ از بام تا غم میچرخد ، پاٹ میکند ، همه چیز را آماده میکند تا پرستیده اش را در برسد و سرجلوی پای او بیاندازد و خاک پای او را سرمه‌ی چشم کند .

این گفته‌ها را هر بچه مکتبی شنیده و در کسور ما اینها هزاران معنی پیدا میکند . راست است سر از بدن جدا نمیشود ، اما به راستی زیر پا میافتد . راست است خاک را کسی به چشم نمیکند ، اما آن دل‌باخته سر و روی خود را به پای آن عزیز میفالد و از این کار حوسی دنیا را میبرد . این مادر هم تمام روز را با يك امید میگذراند . نزدیک غروب هر جا بود ، به هر فیعی سده خود ترا به خانه میرساند ، سر و رو را صفائی میداد ، موهای سیاه را سانه میزد ، بنه ، همه جا پاک و تمیز است . روبروی رادیو می‌نشست . هنگامیکه صدا بلند میشد ، چهره مادر روشن میگردید . هر کس میتواند ببیند که او جانر ، دلش ، همه چیزش بسته به این صداست که همانند مستکترین و زیباترین نغمه‌ها برای مادر بود و او سرا یا کوسر میکردید و شاید گفته‌ها را هم از بر میکرد که بتواند سب و فردا برای خود بازگو نماید . گاهگاه میدیدم که جملاتی از رادیو میگوید . هنگامیکه این صدا شنیده نمیشد و کوبنده‌ی دیگری بود ، میدانستم که از او پیامی خواهد رسید و گاه بدون اینکه منتظر این پیام بسوم خود به دیدار او میرفتم .

زلفهای سیاه قسنکر مانند همسنة ازد و ور به زیر روسری کشیده شده بودند ، اما آرامش دیگر در سیعای او نبود و هراسان مرا به کوسه‌ی اتاق میکشید و میگفت : " صدای او د و روز است که شنیده نمیشود " . پسر از چند دقیقه آرام میگرفت و با خنده‌ی سیرینی میگفت : من که میدانم جای او خوب است ، اما مادرم و گذشته از این روز بدون شنیدن این صدا بسیار سخت میگذرد و دیگری از سب نمیگویم که برای من چه جهنمی میشود .

آرام میگرفت ، لحن سیرینتر چهره‌ی پسر را ساد تر مینمود و درچه کوشش میکردم او را از اینکار باز دارم ، اما میبایستی او جای درست کند . این دو استگلا جای که او و من با هم میخوردیم چه خوشمزه بود .

راست است زندگی او ، حوسی او این صدا بود و میدانستم که چنانکه

هفته و یا چند روزی که این صدا به گوش او نمیرسید، مادر با همه‌ی دل قایمیش باز با هزاران نگرانی دست به گریبانست و هنگامیکه از نو صدا شنیده میشد، او میدرخشید، خنده اش چون خنده‌ی دختر جوانی پراهنک و زیبا بود. او گساره گاه به دیدارمان می‌آمد و میدانستم که خوشی او در اینست که از پسرش برایمان بگوید، از بچگی او، از درس خواندنش، او چون شاعری در وصف کردن زسیر دستی داشت. کوچکترین پیش‌آمدها را به یاد داشت.

برای شنونده تعاشای چهره‌ی اولذتی بود. تو کوشی چراغی از درون او به سیماش میتابد، رویش میدرخشید، با لهجه‌ی کمی مازندرانی سخن میگفت، مهر و شادی از صدای او میتراوید و او ندانسته چون هنرمند زبردستی گذشته‌ی دلپذیری را در جلوی چشمان می‌آورد و هر چند دقیقه یکبار میگفت او با هوش است، اکنون چند زبان میداند و شنیده ام فلان زبان را هم میخواهد یاد بگیرد و یا فلان کار را پیش گرفته. اندک اندک خاموش میشد و روشنائی که رویش را گلگون کرده بود از میان میرفت. آرام میگرفت و ناگهان پیر میشد. نگاه پراز خواهش خود را بلند میکرد و با صدائی بسیار حفه و پست می‌پرسید:-
 "آیا میشود که دوباره او را ببینم؟"

زن بسیار با شخصیت و چشم و دل سیری بود. حزب به او کمک میکرد. او خود هرگز چیزی نمیخواست. انسان میبایستی خیلی کنجکا و باشد تا ببیند که او خیلی چیزها ندارد. او همیشه میگفت:
 "چرا بیش از این بخواهم؟ همین کمکی که به من میشود بس است، او تندرست باشد و این امید را داشته باشم که او را دوباره حوالم دید، من دیگر چیزی نمیخواهم."

روزی نامه‌ای به من داد. کمی سرخ شده بود و گفت: آیا ممکن است که این نامه را به او برسانید؟ اما آنرا بحوان.
 نامه‌ای بود بسیار کوتاه، نامه‌ی يك مادر که همه‌ی جان و دل خود را لابلای چند کلمه گنجانیده بود. رنج خود، دل‌باختگی خود، امید خود را با این جمله‌ی کوتاه میخواست به گوش او برساند:
 "آیا میشود که نزد تو بیایم؟"

این بزرگترین و یگانه آرزوی او بود و با همین آرزو خود را زنده نگاه میداشت.
 پس از برکنار شدن دکتر مصدق و کودتای زاهدی او را دیدم. چه

پژمرده و چه تنگسسته شده بود . گمان کردم که بیمار است . او آرام گفت :
 " میدانم که دیدار او خیلی سخت تر شده ، اما دور ما هم خواهد رسید ."
 هنگامیکه خبر مرگ او را شنیدم ! . . . راستی آیا بر خورده اید که تا
 چه اندازه این واژهی " مرگ " کوتاه و سنگین است ؟ سه حرف است ، اما خاموشی
 همیشگی را در بردارد و نیستی است . يك عمر پراز حوشی و درد ، يك زندگی
 پراز آرزو و نا امیدي ، يك دل پراز مهر و وفا برای همیشه در يك آن نیست
 میشوند و از همه ی این دردها و خوشیها ، از همه ی این آرزوها و رنجها چه
 میماند ؟ یادی برای چند نفری . اما نه ، باز چیز دیگری هم برای ما میماند .
 این مرگ به هنگام و یا نا به هنگام نمیتواند همه چیز را از میان ببرد ، خاموش
 کند ، چراغ زندگی از مرگ هم میکزد و به دست دیگران میرسد و زندگی دنبال
 میشود و به کاشتن و ساختن و پیش رفتن میپردازد .

داشتم میگفتم هنگامیکه شنیدم که او دیگر نیست ، او ، متکین خانم بسا
 موهای پرچینش ، با خنده ی روشنش برای همیشه رفته ، بی اندازه دلشک شدم و
 به یاد گفته ی او افتادم " . . . دور ما هم خواهد رسید "

او نگفته بود دور من ، بلکه برای همه ی مردم آرزوی روزگاری بهتر کرده
 بود و میدانست که خواهد رسید . این گفته ی او مرا دلداری میداد . نه تنها
 برای نبودن او ، بلکه دل درم میکرد که راه پرنسیب و فرازی را که ما در پیش
 گرفته ایم دنبال کنم و با بردباری بیشتر ، با دردها و رنجهای فراوان این راه
 روبرو بشوم . او راست میگفت :

" دور ما هم خواهد رسید . چه او و من باشیم و چه نباشیم !

او به حمام رفته بود و با دلی پراز درد به خانه برلشته بود و امید
 داشت که شب صدای عزیزش را بشنود تا کمی جان بگیرد و نیرو ذخیره نشود .
 بر سر صندوق خود میروید و شاید میخواسته است که آنرا باز تعاید ، سر خود
 را روی آن میگذارد و چشم فرو می بندد .

زندگی میگذرد و بر روی یادها چه خوش و چه دردناک پرده ای می-

افکند .

سالها گذشته بودند . روزی در شهر لاسزیک دخترک کوچکی که تازه
 راه افتاده بود به دیدارمان آمد . موهای سیاه پراز چین و شکنی داشت و
 هنگام راه رفتن برای اینکه به زمین نخورد خیلی با وقار و سنگین و رنگین قدم
 برمیداشت . او شاید یکساله بود ، با پشمان سیاه و دهان بسار کسوجکش

عروسی را میبایست، او همانند زنی دانا، سرد و گرم چسبیده نه آرموده های زیاد اندوخته است به سرکنی انا مهاپرداخت، از این کوسه به آن کوسه رفت، سری به آشپزخانه زد و نگاه کنجاوش را به هر چیز دوخت و من دلخوش بودم که همه جا مرتب و تمیز است و این خانم بزرگ کوچولو ایراد زیادی از من نخواهد گرفت.

او سرگرم کار خود بود و ناگهان دیدم که مشکین خانم جلویم ایستاد، کوچک کوچک که نمیتواند سخن بنویسد، او را نگاه میکردم، چهره‌ی آرام و دوست داشتنی او که گریه‌های سیاه پرچین ریخته بود، سیغای آن مادر رازنده میکرد.

این دخترک نوه‌ی مشکین خانم بود و میدانستم که اگر آن مادر بزرگ از میان ما رفته، دل روشن او در سراسر وجود این "روشنک" می‌تپد، زنده است و میدرخشد.



مادر

به غیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است
جهان و هرچه در او هست واگذاشتنی است
(صائب)

مادر

میتوانید بگوئید که هر آنچه گفتم برای ما هم روشن است. مسادر از گهواره برای پاسداری و پرستاری فرزندش آماده‌ی هرفداکاری و گذشتگی است. کدام مادر است که خود را به آتش نزنند که به فرزندش آسیبی نرسد. کدام مسادر است که جان خود را برای زنده نگاهداشتن جگر گوشه اش ندهد؟ این وظیفه‌ی مادری است و جای شکفتی هم نیست.

راست است من هم نخواستم چیزی دور از زندگی برایتان بگویم. مادرهایی را دیدم، دهها و صدها، همه به نزدیکانسان به فرزند گرفتار، به پسر توده‌ای خود کمک میکردند و برای دوستان او هم مادر بودند، اما برای من این مهر و گرمی که چون شعله‌ی فروزانی خانوادگی بزرگی را در بر میگرفت، این اندازه‌ها هم عادی نبود. لقمه نانی که از آنها به من و دیگران میرسید، بستری که آنها برای ما آماده میکردند، خانه‌ای که ما را در آن پناه میدادند به اندازه‌ای با ارزش بود که من نمیتوانم بگویم که تنها به خاطر فرزندتان اینکار را میکردند. این مادرها با همه‌ی جان و دل خود بیچارگی مردم را درک میکردند چون خود آنها با این سختیها هر روز روبرو میشدند. آنها را به چشم میدیدند و چه بسا خود با هزاران درد و گرفتاری خانوادگی را نگاه میداشتند. آنها گفته‌های ما را خوب میفهمیدند و اگر از راه فرزند خود به اینجا رسیده بودند، فراموش نکنیم که خود آنها این فرزند را بار آورده بودند، فرزندی انسان دوست و با گذشت.

و اکنون که این مادرها بدون واهمه به دل خود میدان میدادند و چون زندگی، اجتماع و قوانین دهان آنها را تاکنون بسته بود، مینداشتند آنچه را که در ته دل همیشه آرزومند بودند در این راه عملی خواهد شد، پس

آنها كهك میدردند و آگاه هم بودند .

اما باز در پاسخ شما بگویم اگر همه برای دل خود و آرامش دل فرزند به این کارها دست میزنند پس این مادری که اکنون از او برایتان میگویم چرا این روش را دست . بگذارید بر این تکه از یاد داشتهایم نام ارجمنند " مادر " را بگذارم .

هرگاه که نام او را میخواهم بیاورم و یا یاد او میزنم دلم میخواهد بسر خیزم و در برابر او سرفرود آورم و در دنیای اندیشه بردست او بوسه زنم . تنها هم چنین کنید . مادری بود گمنام در میان هزاران زن دیگر ، اما چه دل بزرگی داشت . چه باگذشت و جوانمرد بود و چه بیباک و پاکدل .

او را از گذشته میسناختم و روزی که برای نخستین بار به خانهی آنها رفتم زنی دیدم شکسته که بار زندگی پست او را دوتا کرده بود . روسری بسیار بزرگی بر روی سر میبنداخت که ریشه های آن دورا دور کمر و سینهی او را میگرفت ، موهای سپیدش از زیر آن نمایان بود . زندگی ، گذشت روزگار و اشکهای فراوان چهرهی سبزهی او را سوزانده بود . اما این چهرهی سوخته میدرخسید . همیشه پیراهن خاکستری و یا آبی برتن داشت و این مادر هم دست سنگت انگیزی داشت .

دست سوخته و برشته ای چنین چهره اش با هزاران شیار ، انگستانی کوتاه که با گرمی دست انسان را فشار میداد . از او حوشم آمد و بسر ! یکبار او را دیده بودم .

راستی چه بسا که انسان از پهلوی گنجی میگذرد و نمیداند . روسرو با کسی میشود که دنیایشی در دل او ست اما نمی بیند . چشمانی پراز مهر او را نگاه میکنند اما او نمیفهمد که این مهربانی تا چه اندازه با ارزش است ؛ او می رود میگذرد و ندانسته گنج را از دست میدهد .

برای من هم همینطور پیش آمد ، با اینکه چشم داشتم ، تنها سیاهی او را دیدم و با اینکه گوشت داشتم تنها گفتار او را شنیدم ، نه روح بزرگ او را توانستم ببینم و نه صدای دل مهربان او را شنیدم . رفتم !

روزها و سالها گذشتند . حزب توده غیرفانونی شد و آنهایی که گرفتار شدند برای خود جا و زندگی تهیه کرده بودند . زندگی در تاریکی برای این رهروان که پرچمدار روشنائی بودند آغاز شد . پنهان و آرام میرفتیم و میآمدیم و کوشش میکردیم که کار خود را دنبال نمائیم .

روزهای سخت و سخت تر پیش آمد . توفانهای هر چند یکبار همین پناهگاههای راکه با آنهمه رنج ساخته شده بود از جا میکند و بازی خانمان ها در در و کوچه و به کوچه به دنبال خانه و پناه میگشتند و کذر من به خانه این مادر افتاد .

از دیدن من نه هراسی کرد و نه چهره عبوس داشت . او میدانست پذیرفتن من در خانه تا چه اندازه میتواند برای او و خانواده اش دشواری و درد سر همراه داشته باشد ، اما مرا پذیرفت . از نزدیکان او کسی مرا میشناخت مگر يك نفر ، فریده . این دوزن ، نامی از نوبر من گذاشتند و مرا دوستی که از خراسان آمده بود به همه معرفی کردند .

جای شگفتی است . هر مادری به فرزندان خود اطمینان دارد و برای آنها کم و بیش همه چیز را میگوید ، اما این زن بزرگوار به فرزندانش هم نگفت که چه کسی را در خانه راه داده است . او آرام و خونسرد از خراسان و روزگاری که ما با هم در این شهر گذرانده بودیم ، سخن میگفت و داستانها از آن روزگاران داشت و گاه سرش را به طرف من میچرخانید و میگفت مگر نه اینکه به ما خوش گذشت ؟

من که از آغاز به گفتار او چون دیگران گوش میدادم ناگهان چرم پاره میشد و با خنده پاسخ میدادم درست است ، خیلی خوب بود ، افسوس که گذشت روزی در روزنامه ها خبر دادند که در مشهد زلزله و یا سیل آمده و نمیدانم چند نفر از بین رفته اند . مزهیم از همه جا بی خبر به آن خانه رفتم . مهمان داشتند و همه با يك دنیا همدردی به مهمان خراسانی نگاه میکردند . من بهتم زده بود و سری میجنباندم تا مادر با سر و نگاه مرا متوجه ساخت و بلند گفت خانهی خانم دور است و آسیبی به آن نرسیده !

من از شرم سرم را پائین انداخته بودم ، که تا چه اندازه این خانم خود خواه است ، چون خانه اش دور است و آسیبی به آن نرسیده ، دلش آسوده است و هم از این دیپلماسی مادر خنده ام گرفته بود .

راستی ناگفته نگذارم که همه او را " مادر " میخواندند . از بچه هایش گرفته تا دکاندار سرکوچه و همهی آشناها . از هر جا که او میگذشت ، همه او را به نام " مادر " میخواندند و هر گاه با او به کوچه میرفتم ، من در چادر پیچیده و او با روسریش ، همه سر راه با لبخندی به او میگفتند " مادر سلام " . او هم با مهربانی زیاد پاسخ میداد . کمی میایستاد ، از برو بچه ها جویا میشد ، از گرفتاریهایش

میرسید و میگذشت.

بله! مادر داستانها میتواندست از گذشته بیافند. هنگامیکه خانه خلوت
مینند حندهی بیصدائی میکرد و میگفت " دیدی مادر که چگونه سرشان را کرم
کردم."

گاه مرا نگاه میکرد و خیلی آرام میپرسید، آفا حالش چطور است؟ و من هم
کوتاه پاسخ میدادم، خوب است مادر جان! نگاهش را به آسمان بلند میکرد:
خوب! خوب! شکر! پس تو هم نگران نباش!

این مادر داغ زیاد دیده بود و از بچه هایش برآیم میگفت، روزی

داستانی را برآیم نقل کرد که تارو بود دلم راتکان داد. او میگفت:

دختری ده دوازده ساله داشته که: " مادر! عمرش را داد به شما؟

هنگام بیماری او برادر هم بیمار شد. برادر هم برای بچه های یتیم پدر بود.

در میان دو بستر بودم. در یکی برادرم تالان افتاده بود و در یکی دخترم

زرد و نزار. به هر دو میرسیدم و میدیدم که چراغ زندگی هر دو رو به خاموشی

میرود. روزی دست بچه ام را گرفتم، او بیهوش و بیکوش بود. از رختخواب بیرون

آوردم و او را بردم دور بستر برادرم گرداندم و گفتم "خدایا تو این بچه را به

جای برادرم ببر!

تا خواستند مرا از اینتار باز دارند من کار خود را کرده بودم و بساز

بچه ام را به بسترش رساندم. برادرم زنده ماند و روز به روز رو به بهبودی رفت،

اما دخترکم مرد. این داغ را خود خواسته بودم. او یکی بود و رفت و دل مرا

آتش زد، اما اگر برادرم میرفت همه چیز ما رفته بود و هنگامیکه آمدند تن بی جان

بچه ام را ببرند از جا تکان نخوردم و اشک نریختم! آدم، مادر! باید درست

باشد! من با خدا معامله کرده بودم. یکی داده بودم تا دیگری را نگاه دارم.

چرا زاری کنم؟ چرا از او گله مند باشم؟

من او را بهت زده تماشا میکردم و براین نیروی بزرگ با شگفتی می

اندیشیدم و در دل میگفتم: خدایا! تو چرا این معامله را کردی؟

چه سخت است و جانگداز برای مادری که دست به چنین کاری میزند و

صد درصد عقیده دارد که دخترش را دارد قربانی میکند. اما او در میان دو

درد یکی را آگاه برگزیده و خود را طرف معامله میدید. یکی او بود و یکی

خدائی که به آن عقیده داشت. از هم دست کمی نداشتند. از همه داغهایش

به این آرامی نمیگفت. یکی از پسرهایش را در بزرگی از دست داده بود و همینکه

نزد يك به سالروز مرگ او ميشد بينايي ماد روزه روزه زياد تر ميگردد .

هميشه در اين روزها روي نهمکت در سرسرای خانه مي نشست و فلپاني به زير لب ميگذاشت . سيماي او که هميشه آرام بود ، پريشان ميگردد و موهاي سپيدش از زير روسري بزرگش بيرون ميریحت . هر چيز کوچکی او را آزاد در ميداد و دلش را به درد ميآورد .

روزي آمدم ديدم روي نهمکت با فلپان روي زانويش نشسته ، صدايش ميلرزید و از چشمان بي فروغش اشک سنگيني روي گونه‌ي سوخته‌ي پيراز چينش غلطيد . پهلوي او نشستم . گله کرد از اين و از آن ، اما من ميدانستم که در روز ديگر دهمين سال مرگ پسرش است .

او براي ميگفت : من ميدانستم که او نخواهد ماند . من ميدانستم که جوانم از دستم خواهد رفت . او را فرستادم اروپا که درمان کند . همانجا به خاک رفت . ميداني مادري ! من در آن روزها نگران بودم و چشم به در ! هميشه انتظار داشتم که نامه‌اي برسد . شبی خواب شوهرم را ديدم . در خانه بود مانند گذشته و با من عروسي کرد . سراسيمه از خواب پریدم . در نيمه هاي سب در آن تاريخي بلند شدم و به ايوان آمدم که کسی را آزار ندهم و ديگران را بيدار نکنم . خاک ايوان را به سر کشيدم ، چون دلم خراب شده بود که او مرده است . روزها گذشت تا آن نامه‌ي شوم رسيد که او ديگر نيست !

در اين بفايق دلداري فايده نداشت . ميايستي به او دوش داد . گاه به گاه دست روي دست او ميگذاختم . اين دست گرمي نداشت . چون چوب خشکيده بود . کوشش ميکردم که با او از ديگران بگويم ، اما ميدانستم که تنها پسر از اينکه آن روز بگذرد او خواهد توانست به زندگي هر روزي خوب بگيرد و آرامش خود را به دست بياورد .

يكبار که خودم خيلي دلتنگ بودم به او گفتم مادر جان ! ميداني چه دلم ميخواهد ؟ دلم ميخواهد سز بگذارم به بيابان ، آنجائي که هيچس نيست و تا ميتوانم فریاد بکنم !

او هرگاه که خيلي دلتنگ ميشد ميگفت : " بيا برويم ، با هم برويم به بيابان و هر دو تا آنجائي که نيروداريم داد بيشيم !

در اين زن بزرگوار تضاد شگفت انگيزی بود . از طرفي دنيا را با روسن بيني بسيار زياد ميديد . به خيلي چيزها نه تنها عقیده نداشت ، بلکه به آنها ميخنديد و از طرفي به خيلي ديگر معتقد بود مانند خواب .

روزی برایش گفتم که دیشب خواب پدرم را دیدم * ناگهان مرا نگاه کرد و پرسید آیا از او چیزی گرفتی؟ آیا او به تو چیزی داد؟ مات او را نگاه میکردم و نمیدانستم که چه میخواهد بگوید * از سیای من و نگاه من در سافت که در من چه میگذرد * او افزود: " مادر! یادت باشد هرگاه مرده ای را در خواب دیدی از او چیزی بگیری، بسیار خوب است!"

او این را به اندازه ای ساده و بدون برو برگرد گفت که من به پاس احترام او گفتم " چشم!" اما در دلی با يك دنیا نوازش روی او را بوسیدم و گفتم مادر! اگر انسان در خواب بداند که چه میکند و کجاست و با که روه روست که دیگر خواب نیست!

هرگاه پیش آمدی میکرد، رفیق عزیزی به چنگ دژخیمان میافتاد و یسا خبر کشته شدن جوان مردان را در روزنامه ها میخواند، مانند پروانه به دور من میچرخید * چیزی نمیگفت * کوشش میکرد که مرا مشغول بدارد، از پریشانی من بکاهد * از جوانی و زندگی پدر در ش میگفت.

او به ایران مهرورزی میکرد و هنگام سخن، از ایران گذشته چون آهبران امروز میگفت و گاه به گاه با آهی مرا یاد آوری میکرد که " دیدی عریسا چه بر سر ما آوردند * نمیدانی مادر! دخترهای نازنین زیبا در غارها پنهان شدند * پدر و مادرشان به روی چون گل آنها زرد چوبه میمالیدند که آنها زشت جلوه کنند تا عریسا آنها را به کنیزی نبرند * چه کشته ها که ندادیم و چه رنجها که نکشیدیم."

راستی میخواهم به تو بگویم که تو هرگاه ناگزیر میشوی که بدون چسادر بیرون بروی کمی زرد چوبه به صورت به مال که تو را نشانند!

" از رنگ من مرا بشناسند؟ ای مادر! سالهاست که در دیری و پریشانی و درد دهها نفر رنگی به روی من نگذاشته، آنها میپنداری که باز زرد چوبه لازم دارم؟"

اما او این را به من میگفت که یاد آوری کرده باشد که نبرد ما از امروز نیست:

" مردم ایران از هنگامیکه تاریخ نام آنها را میبرد برای آزادی کوشیده اند، سختی و زجر کشیده اند، جانهای بسیار فدا شده، زنهای و دخترهای نازنینی به کنیزی رفته اند و خونهای بیستمار ریخته شده * تاریخ این مردم حماسه ای شگفت انگیزی است که از نبرد، از کشمکش،

از فداکاری بافته و ساخته شده است. آیا قرضی شده که بتوان آنرا قرن آرام نامید؟ آیا همیشه در این سرزمین گروههای زیادی برای گرفتن حق و یا دفاع از آن برپا نخواسته اند؟ چرا! پس تو و همراهانت تنها نیستید. پشت سر شما غریو خاموش کشته ها و قربانیهای گذشته را بشنو و تو هم سرت را بلند نگاهدار و از پریشانی و رنجت کم کن.

نمیدانم که او این چیزها را به من گفت و یا میخواست بگوید، اما میدانم که از نگاه او، از بودن با او این گفته ها و یادآوریهها را حس می‌کردم. در این ساعات، یواش، خیلی یواش از من میپرسید: "آقا چطور است؟ او راهم بگو بیاید اینجا، چرا بیشتر به خانه‌ی ما نمی‌آید؟"

دلم از این گرمی، از این مهربانی جان میگرفت. خود را تنها نمیدیدم میدانستم که او شوهرم را راه میدهد، چنانکه روزهای زیادی من و او در زیر سایه‌ی این زن بزرگوار زندگی کردیم و در خانه‌ی او پناهی داشتیم.

روزی هنگامیکه به آن خانه درآمدم دیدم که کسانی آنجا میباشند. روزنامه ها باز جنجال برپا کرده بودند. باز خبر گرفتار شدن چند نفر از سران حزب توده را داده بودند. یاد دارید هرگز ندیدید که در روزنامه ها بنویسند عضو ساده‌ی حزب را گرفته اند، نه! همه از سران بودند. آنها بدون اینکه بخواهند احترام خود را به این مردم نشان میدادند. راست است در حزب توده ای هر عضوی سراسر است و انسانی با شخصیت.

بله آنروز هم باز از سران مردم ایران گرفتار شده بودند. روزنامه ها با گفتاری زننده از این مردان سخن رانده بودند، از قهرمانان به بدی نام برده بودند.

مهمانهای مادر هم در یاره‌ی این پیش‌آمد میگفتند. دلشان میسوخت ولی همه‌ی آنها مانند کسانی بودند که از دور، خیلی دور شاهد غرق شدن کسی میباشند و با اینکه دلشان میسوزد کاری نمیکنند و در اندیشه هم نیستند. تعاشاچی میباشند و بس: آی آدمها که در ساحل بساط دلگشا دارید...! من در گوشه‌ی ای خاموش نشسته بودم و گوش میدادم و در پندار خود همه‌ی مردم را میدیدم که از جا تکان خورده اند و این نیروی بزرگ زنجیرها را در هم میشکست، بندها را باز میکرد...

در بیداری خواب میدیدم و باز در دل گفتم: جنبش ما در دنیای خودش هنوز روزهای کودکی را میگذراند و هنوز نتوانسته است که خود را

بشناساند و همه را بسیج کند . با این اندیشه گویا داشتم ناآگاهانه خود را دلداری میدادم .

ناگهان شنیدم که کسی میخندد . برخوردیم که دیگر پیش آمد گرفتاری این عزیزان در میان نیست و یکی دارد به مادر میگوید : مادر! آیا هنوز از آژان میترسی ؟

با شگفتی به روی سوخته و درخشان او چشم دوختم . در این آن چه زیبا بود . موهای سفیدش چون هاله ای دور او دور چهره اش را گرفته بود . روسری از سرش لیز خورده بود و او از زیر چشم به من نگاه میکرد و لبخندی لرزان روی لب - های او پیدا شد و گفت :

"البته که میترسم . هرگاه اینها را می بینم از هراس دست و پایم سست میشود . تو کوجه اگر یکی از این آدم به دورها را بینم راهم را تند بر میگردانم . اصلا از اینها بدم می آید و دست خودم هم نیست . ازتان میترسم ."

دیگران هم در تأیید گفته ی او چیزها نقل کردند . همه میخندیدند و یکی از آن میان گفت :

"همین پریسب که برای آب انداختن به آب انبارها در کوجه دعوا شد و آژان آژان کشی کردند مادر نزدیک بود از ترس سخته کند ."

نه ! او نباید سخته کند ! من او را با يك دنیا محبت که در دلم موج میزد نگاه میکردم . در این آن او چه بزرگ بود و من تا چه اندازه خود را کوچک میدیدم . او از پاسبان میترسید ولی ، من محکوم سیاسی را راه میداد . او از دیدن پاسبان دل پرمهرش میطپید ، اما شوهرم را که در دردنبالش بودند در خانه ی خود پناه میداد و دانسته این کار را میکرد . دیگران میخندیدند اما کدامشان این بیباکی و این دل را داشتند که ما را برای يك شب هم شده به خانه ی خود راه دهند ؟

گاه پیش از رفتن به آنجا خبر میدادم . به او تلفن میکردم . نزدیکیهای غروب که به سر خیابان آنها میرسیدم . همیشه میدیدم که مادر سر کوجه ششان ایستاده ، گوز پشت روسری به خود پیچیده ، دستها را پشت کمر زده ایستاده بود . او به تماشای کوجه سرگرم بود و بدون اینکه به من آشنائی دهد از پهلو - ی من که میگذشتم آرام ، خیلی آرام میگفت : دلت آسوده باسد برو به خانه !

او از نیمساعت پیش در کوجه کشیک داده بود که اگر نابابی را ببیند مرا هشدار می دهد .

اگر چند روزی به آنجا نرفتم در به در جویایم بود و آنگاه که مرا میدید میگفت :

" چرا بیخود خودت را ویلان میکنی ؟ چرا همینجا نمیآیی ؟
نترس، بیا اینجا، بیا زیر بال خودم، دست فلک هم به تو نمیرسد، آقا را هم
وردار بیاور."

میدانستم که زیر پروبال او بهترین و امن ترین جاهاست و از این گفته
او دنیا دنیا دلشاد میشدم " بیا زیر بال و پر خودم."

همان چیزی را که باید بگوید میگفت. او مانند مرغی بود که جوجه های
خود را زیر پروبال خود جا داده بود و بزرگ کرده بود و اکنون من " محکوم"
را هم به چشم یکی از عزیزان نگاه میکرد. مرا هم در زیر بال و پر او جانی بس
گرم و نرم بود. این را میدانستم و دلگرم از او جدا میشدم و به دنبال کار خود
میرفتم. بگذارید داستانی از این روزها برایتان بگویم :

در این خانه کره ای بود خاکستری، بزرگ و به چشم من بسیار بسند
تردیب و زنت. راست است من از کره خوشم نمیآید، اما این کره راستی بسی
ریخت بود. موهای کوتاه کوتاه داشت و چشمانی زرد و زنده. این کره بسیار
هم عزیز کرده و نر و لوس بودند و کسی نمیتوانست جلوی فریده به او حتی " پیر"
بگوید. کره شائش را لاتر از آن بود که نامی داشته باشد. ایشان کره بودند،
یگانه و یکتا و بسیار هم بدادار بار آمده بودند. ایشان از کباب بازار خوششان
نمیآمد. میبایستی کباب خانکی بخوردند. ایشان لیوانهای ماست را هر جا که
میدید تا نیمه میخورد و کسی هم نمیتوانست چیزی بگوید. هر بار که من به این
خانه میآمدم مادر و دیگران شکوه ها از دست این کره و روشنا هنجارتر داشتند
و از او چون یک عضو خانواده یا بهتر است بگویم انگشت نسیم سخن میراندند.

مادر گاه میگفت : " تو آخر به فریده بگو که تا چه اندازه این کره نرسر
است" یاد دارم روزی هنگامی که خودم دیدم که چگونه لیوانهای ماست را همه
تا نیمه خورده و آلوده کرده بود بی اختیار گفتم :

" فریده این کره ی بی ریخت را بیانداز دور! دله، دزد، بدتردیب،
همه عیبی را دارد !

فریده نگاهی به من کرد و نه برداشت و نه گذاشت و گفت : " گرسنه
بوده و خورده، تو هم اگر گرسنه بودی همین کار را میکردی"

کاش قیافه ی مادر را در این آن میدیدید من از خنده مرده بودم. فریده

از شیفتت خود بسیار حرصند، مادر رنگد و روی سرخ، بلکه لبود سده با دست
 شونه های خود را می کند و تند تند میگفت: «خجالت بکش، سرم کجا رفته؟ و
 روی ترا به من میدرد و میافزود خانم! مادر! شما باید ببخسید این نادانست
 این حبا را قورت داده...»

میگویند که او را آرام کنم، اما کجا؟ چنان به دلبرنتسسه بود و خود
 را سرمنده میدید که اندازه ندانست

روزی سرناهار که باز گریه نازی نثر هم تشریف داشتند، بهترین
 تلهی گوشت را خانم فریده خانم برداشت و گذاشت جلوی او. من راستی از کوره
 در رفتم و گفتم:

"فریده! آخر این چه کاریست که تو میثی؟ زیاده روی هم اندازه
 دارد و شرکردن هم حدی..."

خونسرد با برقی از شیطنت در چشمان سیاهش گفت: "چه میتوان
 کرد، گریه من سازه خانم است"

این دیگر بیشتر از اندازهی تحمل مادر بود. اخمها درهم، هزاران
 ناسزا به فریده گفت. او را سرزنش میکرد و تند تند هم از من بوزش میخواست،
 ولی خوب چه میتوان کرد؟ نامی بود و گذاشته تند. پس از این روز اگر مهمانی
 در آن خانه بود، فریده گریه را سازه خانم صدا میکرد و خود من هم که میآمدم
 خیلی عادی میپرسیدم: راستی سازه خانم ورزیده دسته گل تازهای به آب
 نداده؟

مادر از این نام همچنان دل چرکین بود ولی روز به روز کمتر و تنهها
 روینرا به من میکرد و میگفت:

مادر! باید ببخشی، این نادانست!

روزی که باز در آنجا بودم و با هم از هر دوی سخن میگفتم ناکهسان
 مادر گفت:

بگذار برایم بگویم. این سازه خانم ورزیده... گفتار خود را پسرد
 و سرخ و برآشفته مرا نگاه میکرد. فریده و من از خنده بی اختیار شده بودیم و
 او خندان گفت:

"چه کنم؟ نادانی این در من هم اثر کرده، اما تو ببخرا!"

فریده هم موقعیت را غنیمت دانست. نقل به مادر و من داد و گفت:
 "اسم گذاران مبارک باشد، دهن شیرین کنید"

از آن روز گریه به طور رسمی به نام شازده خانم خوانده شد . باز خوب است که اینهم در این میانه نامی پیدا کرد ، اما شازده خانم به این بی ریختی هم کمتر دیده شده ، یا من چنین میپندارم .

راستی به ما چه ؟ دلبر را باید از دریچه‌ی چشم دلباخته دید و این شازده خانم را هم از دریچه‌ی چشم فریده .

گمان نبرید که داستان گریه به پایان رسید . نخیر ایشان در زندگی من ، اما بهتر است بگویم در زندگی ما نقش بسیار بزرگی داشتند . روزی از روزهای سخت بود . باز عده‌ای دستگیر شده بودند . نه خانه‌ای مانده بود و نه پناهگاهی . من نگران و پریشان در کوچه‌ها می‌گشتم و در پی این بودم که کسانی را پیدا کنم ، هم خبر بد هم و هم خبر بگیرم .

چادر را تنگ به خود پیچیده بودم . از کوچه‌های زیادی گذشتم . دورا دور خود را خوب پاشیدم و به دواخانه‌ای رفتم و خواهرش کردم که تلفن کنم . به مادر تلفن کردم . او پس از سلام و احوالپرسی گفت :

" راستی فریده در فلان جاست و نمره‌ی تلفنش هم اینست . در بسه در دنبال می‌گشت . به او تلفن بکن . "

از این گفته دلم فرو ریخت . برای يك آن دیدم زانوهایم می‌لرزند . چه شده ؟ چه پیش آمده که فریده به دنبال من است . از آن دواخانه بیرون آمدم . دل در سینه‌ام می‌طپید . دنیا باز جلوی چشم سیاه شده بود . نگران بودم و هزار و يك فکر مرا آشفته تر می‌ساخت . خود را به دواخانه‌ای دیگر رساندم . بسا شتاب تلفن کردم و او را خواستم . صدای فریده بود . لرزان پرسیدم :

" چه کار داشتی ؟ چه شده ؟ " او خوش و خندان گفت :

" می‌خواستم به تو مرده‌ای بدهم . چرا همش فکر بد میکنی ؟ چیزهای خوب هم پیش می‌آید . دیشب به تندرستی و خوشی شازده خانم زائید و سه تا کاکل زری پیدا کرد و چشم به دراست که خاله جانش هرچه زودتر به دیدنش بیاید . البته با دست پر و با چشم روشنی در خور شازده خانم . "

خودتان میتوانید حال مرا در آن دقیقه بیندارید . درست است بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود ، اما این دلهره‌ها و این نگرانیها برای اینکه این را به من بگویند ؟ يك آن نتوانستم چیزی بگویم ، اما پس از آن بی اختیار گفتم :

کاش شازده خانم سر را رفته بود تو و همه را آسوده کرده بود . شازده .

خانم خفه شود و داغش به دل تو بماند
 از فشار خنده و عصبانیت نمیدانستم که چه باید بگویم . گفتم : فردا
 میآیم خدمت تو و آن بد ترکیب بی ریخت خواهم رسید .
 فردا البته حونسردی خود را به دست آورده بودم و دیدم کار بسیار
 خنده آوری شده ! به خانهای آنها رفتم . فریده نسته بود و مانند همیشه
 خندان . تا چشمش به من افتاد گفت :
 "بخشید زانو استراحت کرده و شما نمیتوانید به دیدن او بروید و کسو
 چشم روشنی ؟"

مادر دل نگران بود و از اینکه مرا آزار داده اند خیلی دلخور، بیه
 خصوص که خود او پیام را به من رسانده بود که باید تلفن کنم . ولی خوب چه
 میتوان کرد ؟ او هم نمیتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد . تنها گفت :
 "این زانو سر زانو برود تا همه آسوده بخویم" و ما هرچه بیشتر نفرین
 میکردیم نفرینها میشد طوق دعا و میافناد کردن شازده خانم !
 فریده همیشه میکشید که از این شیطنتها بپند و بنا به گفتهی خودش
 از این دلباختگی که میان من و مادر بود سو استفاده نماید .

مادر مانند همهی زنهای ایرانی مهربان نواز بود . در خانه اسر باز
 بود . سفره اشراگسترده بود و همه جور آدمی به آن خانه میآمدند و از مهربانی
 -های او، نان و نمک او برخوردار میشدند . مادر در تعارفید طولانی
 داشت . با اینکه من هفته ای چند بار و ماهها شب و روز در خانهی آنها بودم
 او میبایستی پذیرائی کند . چیز خوبی به خوراک روزانه بیافزاید و سرمیز که جا
 میکردیم، از همان اول میگفت :

"خواهش میکنم از این میل کنید . این تکه بسیار خوب پخته شده . . ."
 پس از چند روز اول فریده دیگر نمیکذاشت و تند میگفت :
 "مادر ! او را آسوده بگذار، او خود میداند که چه باید بپند . اینجا
 خانهی خود اوست چرا با تعارف او را آزار میدهی ؟"

مادر خاموش میشد . دست سوخته اش را روی پیشانیتر میکذاشت و
 چشمان خود را با آن میپوشاند . این بزرگترین نشانهی دلنگی او بود ، ولی
 پس از آن دست پایش میآمد و آرام آرام هر آنچه که روی میز بود از سبزی خوردن
 تا ماست و خورشید به طرف من سر میچورد . مادر با انگشت فشاری به ظرفها
 میداد و اندک اندک آنها را به طرف من میفرستاد . چیزی نمیکذاشت که دورا

دور بشقاب من پر میند و بیعی میز خالی *

آیا میتوانم آنچه که در دلم در این دایق میگذشت برایتان بگویم؟
نان و نمک برای ما ایرانیها خیلی معنی دارد * مهمان نوازی و پذیرائی یکی
از نخستین چیزهایی است که به ما یاد داده اند * یاد دارم مادر نازنین
حودم همیشه در بچگی به ما میگفت :

"هرگاه مهمان در خانه‌ی شماست مبادا با خدمتکاران و بچه‌ها بسد
اخمی کنید ، زیرا به مهمان بد خواهد گذشت و به او بر خواهد خورد !"

به مهمان نوازی خو گرفته ایم و بی اندازه از این نوازش برخوردار شده
-ایم * اما این سر خوردن ظرفها روی میز به طرف من دنیائی بود از گرمی و
مهربانی که دل مرا از شادی و سپاس لبریز میکرد *

گاه او را نگاه میکردم و تا فریده رویش را بر میگرداند منم یواشکی یکی
دو بشقاب را جلوی خود شرمی گذاشتم * اندک اندک فریده هم به این رفست و
آمد روی میز بی برد و گاه گاه مچمان را میگرفت و صدایش بلند میشد :

("لااله الااله ! از دست این دو تا ! نمیدانم چرا ظرفها پاد آورده *
-اند و گردش میکنند * شما دو تا نمیخواهید دست از این اداها بردارید ؟"

البته مادر و من سر را پائین میانداختیم و چیزی نمیگفتیم *
روزی در خانه‌ی آنها را کویدم * مادر با چهره‌ی گشاده و خندان
در را به روی من باز کرد و رویم را بوسید و گفت :

بیا که خوش آمدی ، فریده رفته زیارت به حضرت عبدالعظیم ، توفی و من ،
برایت چند جور خوراک پخته ام و هرچه دلم بخواهد امروز تعارف خواهم کرد و
تو هم باید هرچه میگویم گوش کنی و هرچه جلویت بگذارم نوش جان کنی !

به به ! چه میزی چیده بود * نمیدانم چند جور خوراک بود * میزی رنگین
و قشنگ بود و من از دیدن آن هم خندان شدم و هم ترسیدم * چه کنم مادر
است و ما دو تنها هستیم و باید هرچه در بشقابم بگذارد بحورم *

یاد بچگی افتادم * هنگامیکه کار مشکلی در پیش بود به ما گفته بودند
از علی مدد بخواهید و در برابر این سفره چاره‌ای دیگر نبود و یا علی مسدد
گویان بر سر سفره نشستیم و البته مادر هم آنروز دلی از عزا در آورد و از تعارف
فروگذار نکرد * نازنین مادر !

مادر زنی بود مذهبی و به خصوص به خدا خیلی عقیده داشت * گاه
از روشن بینی او در شگفتی میماندم * او برای همه‌ی مذاهب احترام داشت و

میگفت: "مادر! خدا را بچسب! این جنگ میان مسلمان، یهود و عیسوی و یا دیگران تمام ساخته و پاخته‌ی آخوند و ملا و کشیش است. همه‌ی پیغمبرها خواست او را برای مردم آورده‌اند و همه هم يك چیز را گفته‌اند. باید آدم خودش راه درست را پیش‌بگیرد و بد نخواهد و بد نکند."

یکبار که من خیلی خسته بودم، باز به آن خانه پناه بردم، او مرا روی نیمکت خواباند، چای آورد، دست روی سر و مویم کشید و میگفت: مادر! آرام بگیر همینطور دراز بکش بگذار کمی حالت بهتر شود. و خود هم با قلیانش آمد نزدیک من نشست. میدیدم که نگاهش روی من می‌لغزد، نگران است، دلش می‌سوزد و شاید هم تنها از او دلسوزی را می‌پذیرفتم، چون با احساس گرم مادرانه آمیخته شده بود و مرهمی بر روی دردها بود. دلسوزی او مرا کوچک نمیکرد، خود را در کنسار او بچهای میدیدم که برای زندگی به این دلسوزی نیازمند است. ناگهان قلیان را کنار زد و با صدای اشک آلود گفت:

"زبانم لال، زبانم لال، من گرچه به خدا عقیده دارم، اما راستی راستی او هم از اندازه به در کرده و فکر میکنم چون من پیر و خرف شده و دیگر خوب و بد را از هم تشخیص نمیدهد. اگر غیر از اینست چرا تو باید چنین زندگی داشته باشی؟"

این گفته‌ی او چنان ناگهانی بود که باورم نمیشد که از دهان او بیرون آمده باشد. بلند شدم و ننشستم و با شگفتی زیاد روی برافروخته و دوست داشتنی او را نگاه میکردم و باز دیدم که انسانیت و بزرگواری را خیلی ارجمنسند میدانند و همانطور که روزگاری با خدا معامله کرده بود و بچه‌اش را داده بسود تا برادر را نگاهدارد، امروز هم از این طرف معامله میخواهد که او دادگستر باشد و پشتیبان آن کسانی باشد که راه درست را در پیش گرفته‌اند.

مادر خداوند و پیامبران‌ش را از زندگی هر روزی و زمینی جدا نمیدانست. راست است که آنها را نمیدید، اما اگر آنها هستند پس باید گفته‌های خود را به کاربندند و رفتارشان با دستوراتشان هم‌آهنگ باشد.

هرگاه مادر در باره‌ی مذهب و عقیده میگفت، من به پاس احترام او گوش میدادم و چیزی نمیگفتم. چرا او را آزار دهم و امروز هم میدیدم که برای او این حرفها در برابر جوانمردی و بزرگواری پایه‌ای ندارند.

برای آخرین بار پس از هفته‌ها دوندگی و گرفتاری و با روبرو شدن بسا هزاران خطر که از هر کوشه‌ای پیدا میشد، شوهرم را بدرقه کردم. او امشب را در

خانه ای خواهد گذراند و فردا راه سفر را در پیش خواهد گرفت. او به دستور حزب از ایران میرفت.

در اتومبیل از ما وداع کرد و رفت و من با چشم او را دنبال میکردم و دل تو دلم نبود چه خواهد شد؟ آیا بار دیگر او را خواهیم دید؟ آیا او این راه را به تندرستی به پایان خواهد رساند؟ آیا او از پیش آمده ها و دشواریهایی که بر سر راه است خواهد گذشت؟ با دلی پریشان و چهره ای خندان او را با چشم دنبال میکردم تا در پس کوچه ای ناپدید شد.

دو روز گذشت که هر دقیقه اش برای من سالی بود. هر آن از خسود میرسیدم او کجاست؟ به چنگ در خیمان افتاده و یا دارد راه خود را میسرود؟ از او کی خبری به دست خواهم آورد؟ هر روز روزنامه ها را با تشنگی بیشتر میخواندم گرچه میدانستم که اگر او را دستگیر هم کرده باشند به این زودی بروز نخواهند داد. دست و دلم می لرزید. در این روزها به خانه ای مادر نرفتم، زیرا نگاه دل شکاف و خیلی زود میدید که من آشفته و پریشان هستم و گذشته از این میرسیدم که در برابر مهربانی او خود داریم را از دست بدهم.

پس از دو روز خوشبختانه مژده ای تندرستی او رسید. کویا زندگی رنگ دیگر گرفت. همه چیز به من میخندید. آفتاب دوباره روشن شد. زمین و زمان با من هماهنگ بودند و میخندیدند و شادی میکردند. وزتر باد و تکان هر برگی به من میگفتند: دیدی که با همه دشواریها، به همه بدخواهان و دشمنان که دورادورتان را گرفته اند باز با نیرو و کمک عده ای از جان گذشته این راه سخت را هم پشت سر گذاشت و آرزو به دل دشمنان ماند که او را دستگیر نمایند. او رفت و دست اینها به او نخواهد رسید.

بلند شدم و روبرو به خانه ای مادر رفتم. هنگامیکه رسیدم او در حیاط کنار حوض نشسته بود و داشت قلیان میکشید. حوض از گاشی آبی بود. آب تازه در آن انداخته بودند و چند دانه ماهی قرمز با موجهای کوتاه آب در آن می چرخیدند و در این نزدیکی غروب این آمیزش رنگها هنگامه ای از زیبایی بود. آرامش همه جا را فرا گرفته بود. از دور، خیلی دور سرو صدای رفت و آمد اتومبیلها به گوش میخورد. صدای قلیان مادر با این آرامش همراه بود و هماهنگ. او تنها بود. روبرو او رفتم، کنارش نشستم، رویش را بوسیدم و در گوش او گفتم: مادر! شوهرم از ایران رفت و دیگر اینجا نیست. مژده ای رسیدنش را هم به من داده اند.

قلیان را پس زد ، نگاه پراز نادیش را به روی من دوخت ، لبخندی لبهای او را از هم باز کرد ، دوباره قلیان را جلو کشید ، پکی به آن زد و زیر لب گفت : پس دلت آرام گرفته ، پس دیگر آسوده ندیده ای ؟ چه روز خوشی است اینهم خیلی خیلی دلشادم . اکنون بگذار او هر جا هست خوش باشد و تو هم بمسلمان پهلوی خودم دیگر همینجا !

هر دو ما خاموش و آسوده در آرامش غروب روی روی هم نشستیم بودیم و چیزی نمیگفتیم و نگاهمان به آب زلال دوخته شده بود . مادر گاه به گاه پکی به قلیان میزد و نمیدانید که این صدا تا چه اندازه دلنشین بود و شاید به یاد آن روز است که از راه دور آرزوی داشتن قلیان میکردم و اکنون هم آنرا به دست آورده ام و امروز با یک دنیا دلباختگی به قلیان زیبایی که در گوشه ای اتاق است نگاه میکنم و سیپای مادر را می بینم و صدای او را میشنوم که میگوید : " تو دیگر بیا اینجا و بمان پهلوی خودم ! "

اما نشد که من نزد او بمانم . سالی از رفتن شوهرم نگذشته بود که من هم راهی شدم . مادر را وداع کردم و آرزویم را به او گفتم که برگردم و اول جایی که بروم به خانه ای او باشد تا دست پر نوازش و روی باز او را زیارت کنم ، اما چه میتوان کرد ؟ زندگی کج رفتار است و عمر هم با او یاری نکرد و مادر نازنین به خاک رفت . پیش از مرگ برایم پیام فرستاد : مادر ! هر جا که هستی نانت کرم و آبست سرد باشد .

چه میتوانم به این یادها بیافزایم ؟ در باره ای او چه بگویم ؟ در باره ای خود بنویسم که از رفتن او رنج بردم و او تا من هستم در دل من زنده خواهد بود ! نارسائی این واژه ها مرا بیچاره میکنند و چه زبان تا توان و چه قلم نسا توان تری دارم که حتی از او و بزرگواریهای او آنطور که باید نمیتوانم بگویم ، اما من هم خیلی گناهکار نیستم ، در برابر جوانمردی و مادرش هر کس بود بیچاره میشد .

بهبتر است که خاموش بمانم .

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

سرو جان را نتوان گفتم که مقداری هست

بدری جان

چهره‌ای بس گشاده داشت. موهای کوتاه او که دیگر نقره‌فام هم شده بود چهره‌ی درشت و خندان او را از دور گرفته بودند. اندامی فربه داشت و چشمان زنده، درشت و خندان او سیما‌ی او را شادتر جلوه میدادند. او بی اندازه به شیری میاند که در گوشه‌ای آرام گرفته است و هرگاه به او این را میگفتم خنده‌های پر صدایان او را از هم باز میبرد. خنده‌ی او بس به اندازه‌ای از ته دل و با شادی آمیخته بود که هر کس آنرا میشنید خرم دل میشد و او هم با این خنده هم آواز میکردید.

نخستین روزی که در یک جرگه‌ی توده‌ای پا گذاشتم با او روبرو شدم. یاد دارم به حزب زنان رفته بودم و در نخستین سخنرانی آنجا شرکت کردم. روزهایی بود که از هر گوشه‌ای سازمانی نو پیدامیشد و مردمی که سالها در بند و زنجیر بودند با از دست دادن این بندها امروز دیگر دست به کار شده بودند. از این جمع چیزی به دلم نشست. همان نام حزب زنان برایم زننده بود. چگونه زنان خود به خود میتوانند حزبی برپا سازند و آیا حزب هدف سیاسی نباید داشته باشد و آیا مردها در این راه سیاسی نباید باز آنها همگام باشند؟ و یا اینکه این گروه از زنهای میخواستند دولت را به تنهایی در دست بگیرند؟ پاسخ این پرسشها را کسی به من نداد. سازمانی بود که خود را به این نام خوانده بود و زنهای با ارزسی هم در آن شرکت داشتند، اما برنامه‌ی آنها، روس آنها برای من گمراهی نداشت. این بود که در پی ایمن می‌گشتم که با سازمانی که به راستی پایه‌ی درستی داشته باشد آشنا شوم و نبرد را برای گرفتن ابتدائی ترین حقوق برای زنان آغاز نمایم.

در خانه‌ی آشنائی، برادر بدری جان به من پیشنهاد کرد که مرا به سازمان توده‌ای راهنمایی نماید. با شادی زیاد پذیرفتم و با او به خانه‌ای دور دست رفتیم. درون خانه، در اتاقی پهلوی راهرو دیدم که گروهی کوچک از زنان در آنجا نشستند. نوبت نخستین باری بود که آنها هم دور هم گرد آمده بودند. زنی سالخورده هم در آن میان بود که از دیدن من آرام به پهلوی دستیش گفت: "بهبتر بود که دخت را هم میاوردند!"

البته این طعنه ای بود به من، آنرا شنیدم و در دل خند بدم و بیه روی خود نیاوردم. همینطور که زنان را تعاشا میزدیم چشمم به روی بدری افتاد که با خنده ای مهربان و جنمائی براق به من خورش آمد میگفت:

سیای گرم او، خنده ای او همیشه به من دل میداد نه بیستر و باز بیشتر به کار بچسبم و از هیچ گفته و تهنیتی نهراسم و از طعنه و بدخواهی نلسرمد نشوم. احساس میکردم که او از من پشتیبانی میکند. او با لسی در نیافتاد، ولی شخصیت او، گذشت او و کار او گفته ای او را سنگین و باارزتر میدرد.

سراسر زندگی او در راه آموزش و تربیت کودکان گذشته بود. دبستانی را رهبری میکرد و با همان گرمی و خوبی، آموزگاران و نوآموزان را راهنمایی میکرد و پسران اینک سازمان زنان ماهم دست به کار شد و برنامه ای خود را آغاز کرد بدری جان دبستان را پسران ساعت چهار، پسران اینک بچه ها از آنجسا بیرون میرفتند در اختیار سازمان گذاشت تا کلاس برای بزرگسالان ایجاد کند و خود او در این راه پیشکام شد و با اینکه سراسر روز را کار کرده بود، با سوری که در دل داشت، چند ساعتی هم با یاران خود به کار آموزش مادران و زنان میرداخت و از خستگی نمینالید و همیشه میخندید.

روزی که توانست عده ای را بخواند و زنهایی را که دیگر خوانسدن و نوشتن آموخته بودند معرفی نماید، بسیار دلشاد و سرلند بود و همچون بچه ای ذوق میکرد.

زنها همه آمده بودند، همه چادر به سر، همه خندان و روی نیمکتهای دبستان که بچه هایشان هر روز روی آنها می نشستند فرار گرفته بودند. خود خانم مدیر هم ایستاده بود و این مادران را به پای تخته ای سیاه میخواند، میپرسید و آنها هم پاسخ میدادند، مینوشتند و میخواندند. گاه گاه لبخندی چهره ای بدری را بیشتر از پیش از هم مینگفت.

سیای این زنها هم دیدنی بود. هم جوان بودند و هم میانه سال و همه ای آنها با شور و شوق دست به کار شده بودند و چند نفری از آنسان چشمانی بی اندازه درحسان و سرشار از هوش داشتند. انسان از دیدن آنها دلشنگ میشد، زیرا میدید که چقدر استعداد از میان میرود و این زنان که امروز پسران چهار ماه، خواندن و نوشتن را آموخته اند اگر آموزش در دست دیده بودند میتوانند میتوانند مانند دیگر زنان دنیا هر یک شخصیتی برجسته بنهند و به کشور خود خدمت نمایند.

اگر من نتوانستم دست از خواب دیدن در بیداری بردارم خوب بود !
بد بختانه مینود .

صدای بدی جان بلند است . او اکنون دارد حساب را امتحان میکند
و همین زنهایی که من برای آنی مهندس ، پرنسک و غیره دیدم همچون بچه ها
ذوق کتان به او پاسخ میدهند و از اینکه بدانند که هشت هفت تا چند تن
میشود شاد هستند ، و حق هم دارند که شاد باشند ، زیرا چهار ماه پیش این
را هم نمیدانستند و امیدی هم نمیداشتند . آنها عم خود کوشیده بودند و هم
آموزگارانی شایسته و دلسوز داشتند . اگر به راستی در سراسر تهران در همه
دبستانها دست به چنین کاری زده میشد چقدر زود از عده‌ی زنان بی سواد
میگذشت . اما افسوس که سازمان ما چنین توانائی را ندارد و اینهم که می بینیم
در پرتو گذشت و فداکاری این زن سیرشهاد و همکاران خوب او به دست آمده
است .

خانه‌ی او در تعمیران بود . خانه‌ی بسیار کوچکی داشت . پله ساختن
هم کرده بود . همان ساختمانهای عادی که چند اتاق پهلوی هم درست میکنند
که همشان هم با تیغهای از هم جداست . يك ایوان هم در جلوی اتاق میانه یا
مهمانخانه جلوه‌گری مینمود . این خانه خود به خود داستانی بود . او خنده‌ها
میکرد و میگفت :

اگر باد تندی بوزد تیروانی خانه را از ده پهلویی باید پیدا کرد و
هنگامی که شب باران تند بیاید فردا از هر گوشه‌ی سقف آب در اتاقها سرازیر
است .

صادق هدایت درباره‌ی این خانه با خنده میگفت : نجسید ، نگوزید
که حسنی خانه ساخته است ! و به راستی هم همینطور بود . همینکه باد و بارانی
میشد ما همه بیش از هر چیز جوای خانه‌ی او بودیم و میتسیدیم که تیروانی پرواز
کرده ، آب در مهمانخانه راه افتاده ، سقفی ریزش کرده و آب باران در ديك آشپز
خانه ریخته و خوراك روز را پاك از میان برده است ! اما خنده‌ی او بر روی همه
این پیش آمده‌ها چون تابش آفتاب بود در روز سرما و برف . همه‌ی اینها را میشد
تعمیر کرد ، کاری ندارد و خود او میگفت : " میشود با اخ و تف اینها را به هم
چسباند و این دیگر آه و ناله ندارد !

این خانه که با يك دنیا رنج ساخته شده بود کانون گرمی بود برای
همه‌ی دوستان او و کسانی که بی‌خانه و لانه مانده بودند . چند بار شب دیروقت

از بی پناهی به این خانه پناه آورده ام و در آنرا کوبیده ام؟ گاه از شرم دلم می‌طپید که در این وقت شب چرا باید مردم را آزار بدهم؟ اما او همیشه در را با خنده به رویم باز میکرد و جای گرم و نرمی برایم آماده مینمود.

گاه روزها که در آن خانه به سر میردم و او به دیستان می‌رفت که به کار آموزش‌بچه‌ها بپردازد، برای او آن چیزی را که میدانستم خوشتر می‌آید می‌بختم و او که خسته بر میگشت با لذت خوراک دست پخت مرا نوش جان میکرد و منم از اینکه توانسته‌ام چیزی برای او تهیه کنم شاد بودم. روزی به پختن پرداختم. او به من گفته بود که بهتر است گوشت را در دیگ نود پز بپزم و منم همینکار را کردم. ناگهان صدای سوت زننده‌های مرا سرگردان کرد. دیدم از وسط در دیگ که سوراخ است همه‌ی آبگوشت نازنین سوت‌کشان و پیران در فواره‌ای از بخار و آب روبه هوا میرود و با چنان نیرو که همه‌ی سقف آبگوشتی تند تا فریاد من بلند شد خودش دروان دروان آمد. از دیدن قیافه‌ی سراسیمه‌ی من بی اختیار می‌خندید و میگفت: "ای وای یادم رفته بود که دیگ خراب شده!" هر دو به سقف نگاه میکردیم. دیدیم که نه تنها باران و باد به این خانه هجوم می‌آورند، بلکه بنده و آبگوشت هم دست‌کمی از آن دو نداریم. پر روشن است که از همان فردا آن اتاق را تعمیر کردند و منم توبه کردم که دیگر با دیگ تند پز چیزی نپزم. بگذار کند باشد اما پرش و فواره نداشته باشد. مگر دیگهای خودمان که یواش یواش می‌پزند چه عیشان است؟

در خانه‌ی او عده‌ای می‌آمدند و می‌رفتند و از همان نان و گوشتی که من سهمی داشتم به آنها هم میرسید. زندگی بسیار ساده‌ی او آنقدر با بزرگواری و گذشت و دست و دل‌بازی آمیخته بود که تو کوئی او برگنجی نشسته است. در خانه‌ی او دو پسر بچه‌ی دهاتی هم بودند که چون مادرشان در آنجا کار میکرد این دو بچه هم در همانجا زندگی میکردند. خریدهای کوچک میکردند و از مادرشان جدا نشده بودند. البته این زن ارجمند کسی نبود که بگذارد این دو بچه بیسواد بار بیایند. هر روز آنها را با خود به دیستان میبرد و در خانه هم کوشش میکرد که به درس آنها برسد.

یکی از این دو بچه‌ای بود عادی و گرچه با زحمت، اما پیشرفت میکرد. دومی داستان دیگری بود. هرچه میکردند او نمیتوانست یاد بگیرد. یک روز پیر از هفته‌ها رنج، بدری عزیز دیگر اطمینان داشت که چند ورقی از کتاب اول را دیگر یاد گرفته و خواست نشان بدهد که گرچه با رنج زیاد، اما این یکی هم

خواندن را آموخته است. از این رو جلوی ما چند نفر از امتحان شده
شاید بچه از دیدن ما دستپاچه شد و یا اینکه به راستی نمیتوانست
در هر صورت امتحان به شکل زیر درآمد :

در بالای صفحه سه سبد کشیده بودند و زیر آنها حروف سبک را
جدا جدا نوشته بودند و در روی صفحه هم همینطور. بچه نخست با حروف
آشنا میشود و پس از آن باید اندک اندک واژه ای را بسازد و عکسها هم در
این راه او را کمک مینمایند. پس آن پسر بچه میبایستی بنویسد س - ا - ب - ا
ب - د، و او هم همینکار را کرد ولی چنین از اب درآمد :

س ا س - ب ا ب - د زنبیل !

او روی صفحه شلی را میدید که هر روز با آن سروکار داشت و با
آن خرید میرفت و نام آن برای او زنبیل بود. حالا هرچه میخواهند بگویند،
او نمیفهمید که چرا ناکهان باید آنرا سبد بخواند.

ما یکدیگر را نگاه کردیم و البته به احترام بدری جان چیزی نگفتیم و
جلوی خنده را گرفتیم و او بدون اینکه ما را نگاه کند لبهایش را جمع کرد و با
صدای تندی گفت آن صفحه را بخوان، به امید اینکه واژه ای آن صفحه خیلی
آسانتر است. آن بچه به شکلهای روی صفحه نگاهی کرد و با آواز خواند :

ك ا ك - ف - ش، ارسی !

نه دیگر نمیشد، خود داری غیر ممکن بود. ما میخندیدیم و چهره بدری عزیز
در این آن دیدنی بود. سرخ شده بود. چشمهایش برق میزد. فوهایش
دور صورتش را هاله وار گرفته بودند و همانطور که گفتم مانند شیر خشم آلود
بود. این داستان پیش آمدی نبود که در آن خانه بماند. ما برای همه آنرا
گفتیم.

خسرو روزه نام دختر جوانی را که آن روز از آن بچه میرسید و
داستان را با آب و تاب برای او نقل کرده بود، زنبیل گذاشت و در نامه هایش
مینوشت، زنبیل آمد، به زنبیل باید چنین گفت. . . .
و امروز، آن دختر را که خانم دکتری شده به یاد آن روز، به یاد رفیق
ارجمندمان خسرو هنوز زنبیل میخوانیم.

در زندگی بدری از این پیش آمده ها فراوان بود. او کسی نبود که با
این برخورد ها و ناکامیها از میدان به در رود. او با سرسختی نار خود را
دنیال میکرد. درس دادن، آموختن به بچه ها، چه کردن و چه باهوش برای

او وظیفه پیوسته بود و تا زنده بود اینکار را میکرد .

در روزهای سختی که برای ما پیش آمد در خانه ای او همچنان بسرای پذیرش ما باز بود و خود او گرچه گرفتاری زیاد داشت با همان روی خوش بیه پیتواز می آمد . او آنی ایمن خود را به جنبش توده ای از دست نداد . گرچه مهر خاموشی بر لب زده بود ، ولی هر آنچه از دستش بر می آمد میکرد و هرگز نزدیقم که از دیدن ما " محکومین " رو ترش کند و این خود از جان گذشتگی زیاد میخواهد به خصوص که او شناخته ای دستگاه هم بود .

یاد دارم روزی تعریف میکرد که چگونه بستگی روزنامه ای مردم را با خود داشته و در خیابان و دبستان همراه می برده و با چه دلهره ای آنها را پخش می کرده است . خنده ای کرد و گفت :

خیال نگنی که نمی ترسیدم . می ترسیدم به طوریکه از روی پیراهنم صبریان قلبم را میشد دید ، اما نیروی دیگری هم در من بود که مرا وا میداشت که کار خود را بکنم و روزنامه ها را به آنهایی که باید برسانم ، برسانم .

ناشر همه مانند او می ترسیدند و تا این اندازه فروتن بودند که از ترس خود شرمی نداشتند ، ولی آنقدر بیباک بودند که وظیفه ای خود را تا پایان انجام میدادند و کاش آن نیروی که در این زن ارجمند بود ، در همه میبود .

بدری همیشه با دل بستگی جوای ما و کارهایمان بود و همان پستی بیان گرمی که از روز اول بود ، ماند . او با چهره ای خندان دردی جانسوز در دل خود پنهان داشت . او از عقب نشینی ما رنج میبرد و آرزوهایش را نقش بر آب میدید . او این را میدانست و میگفت " که اینهم میگذرد " ، ولی باز رنج میبرد . انسانی بود به تمام معنی آن . هم بزرگوار و دورین بود و هم از پیش آمدهای هر روزی رنج میبرد ، رنجی که دل بزرگ او را هر روز خونین تر و خسته تر میکرد . او هم چون خواهری بر مرگ شهدای ما اشک میریخت و همچون مادری داغدار از مرگ عزیزان در تب و تاب بود .

بار زندگی که او آنرا همیشه خندان بر روی دوش کشیده بود اندک اندک سنگین تر و سنگین تر میشد . آنچه که در دل میریخت سوی آنچه بود که در سیمایش نشان میداد . دل او خونین بود و رویش خندان . این بار بیس گرانی است که هر کس نمیتواند بکشد . بدری این بار را در حدود بیست سال کشید و روزی رسید که دل او دیگر توانائی را از دست داد . همینطور کسه نشسته بود و چهره ای عزیزش روشن تر و آرام تر از همیشه بود چشم فرو بست

و دل او برای همیشه آرام گرفت.
 زندگی او نمونه‌ی زیبایی است از آنچه که يك زن میتواند بکند و باشد
 فروتن، باگذشت، بزرگوار، روگشاده، دست‌باز با دلی پر از غرور و روش‌انسانی.
 او گرچه خود مادر نبود، اما هرآنچه که يك مادر خوب باید داشته باشد، او
 داشت. او آموزگاری بود و زندگی او هم تا آنی که چشم فرو بست برای همه
 آموزنده بود. او با نام و نشان نبود، زنی بود میان صدها هزاران زن دیگر
 زحمتکش، اما زنی بود که زندگی با شرفی داشت و شرافتمندانه هم به پایان
 رساند و تا آنجائی که در توانائیش بود به میهن خود خدمت کرد، چه با کار
 پر زحمت خود در دبستانها و چه با کارنهایی در نهضت.

آنکه خواهر مینامیدم

ناید ده دوازده ساله بودم که برای نخستین بار او را دیدم. نیروی
 بزرگ مرا به او نزد يك کرد. او را دوست میداشتم و از دیدار و از گفتار او شاد
 میشدم. ما سالها میتوانستیم با یکدیگر گپ بزنیم. چه میگفتیم؟ و چه میشنیدیم
 درست نمیدانم، اما هرگز خسته نمیشدیم. از کتابهایی که خوانده بودیم، از
 گذشته‌ی کوتاه زندگیمان، از آتیه‌ای که با همه‌ی زیباییهایش آمیخته با خواب و
 خیال و زیورهایی که ما در پندار بسر آن میافزودیم، در برابر ما پهن و بسی
 پایان‌گسترده شده بود.

چه امیدها که در دل میهورانیدیم و چه خوشیها که در زندگی برای
 یکدیگر آرزو نمیکردیم. همه چیز روشن بود. راه راست و پراز گل و ریحان در
 جلوی پای ما گسترده شده بود. گاه به گاه از سختیها هم میگفتیم، اما کدام؟
 نمیدانستیم و با غرور زیاد میدانستیم که بر آنها چیره خواهیم شد.
 سالها از هم دور شدیم. او زندگی دشواری را آغاز کرد و من هم از
 زندگی روی خوشی نمیدیدم. هر روز که میگذشت دشواریها بیشتر جای گلهها
 را میگرفت و هر سال که بر عمر ما افزود میشد آرزوهای ما هم کوچکتر میگردد و
 میدانستیم که برای بدست آوردن هر برگ ریحان باید کوشید و جوشید.
 فروتن شده بودیم!
 نامه‌های ما بند ناگستنی را سخت‌تر میکرد و هرگاه به هم

میرسیدیم برای یکدیگر همان دوست و همان رازدار گذشته مانده بودیم . او را با نام زیبای خواهر میخواندم و گاه برای اینکه نشان دهم که او از آن من است و نه از دیگری ، به او دواهرم میگفتم . خواهرم در سراسر زندگی من از روزی که او را شناختم یار و غمخوار من بود . میخندید و میگفت :

” هر چه تو باشی و هر جا بروی و هر چه بکنی تو از آن منی و در دل من جای داری !

چه دلگرمی بزرگی ، هر چه بکنم ، هر جا بروم و هر چه باشم ، او مرا با دیده‌ی احترام نگاه خواهد کرد و مرا دوست خواهد داشت . دوران سخت زندگی پنهانی من فرا رسیده بود . خانه‌ی او برای من چون خانه‌ی خودم بود و هرگاه خسته و فرسوده از کار و گرفتاری های روزانه آرزوی لانه‌ای گرم و مهربان میکردم و دلم میخواست که در پرتو چراغی روشن و دلی روشن تسر شبی را بگذرانم به خانه‌ی او میرفتم .

او در دوران کودکی آهنگی را با پیانو میزد و هرگاه در خانه‌ی او بودم آن آهنگ را به یاد گذشته در روی پیانو مینواختم و هر آنچه که در آن دوران آرزو کرده بودم با این آهنگ در دلم زنده میند و گرمی دل او باز به من نیرو میداد .

از کوچک و بزرگ آن خانه که مرا میشناختند رازدار بودند و از من پاسداری میکردند . گاه از همان دم در مرا با اشاره‌ای به اتاق بالا راهنمایی میکردند و گاه با صدای بلند مژده‌ی آمدن مرا به خانم خانه میدادند و آن شب خود خانم به آشپزخانه میرفت و آنچه که دوست داشتم میپخت و هر دو مینشستیم و باز ساعتها در دل شب برای هم درد دل میکردیم و از بار هم میگفتم . آنجا با دلی آسوده میتوانستم آشفتگی و پریسانی را در آستانه‌ی خانه بگذارم و خود سبکبار باز بخدمت و خنده‌ام از ته دل بود . آرام میگرفتم . اگر بیمار میشدم باز به او پناه میدادم . آرام و مهربان از من پرستاری میکرد . اگر نگرانی برای یاران دل مرا زیر و رو میکرد او باز آرام و همدرد میکوشید که بر دردهای من مرهم بگذارد و از نگرانیهایم بکاهد .

روزها در خانه‌ی او مینشستم و به کتاب خواندن میپرداختم . صدای رفت و آمد را از پائین میشنیدم . مهمان آمده بود . میگفتند ، میخندیدند ، او هم پذیرائی میکرد و من در دنیای خودم که از دنیای آنها بسیار دور بودم می چند در خانه‌ی او میآسائیدم .

او با خیلی از کارها و روشها مخالف بود . بحث گرمی در میگرفت و او بدون رودریاستی میکوبید ، خرده میگرفت و منم کوشش میکردم که برای او روشن کنم و دشواریها را مینمردم و اگر میدیدم که حق با اوست ، میپذیرفتم . اما همه‌ی این برخوردها از گرمی و مهربانی ما نمیگاست ، بلکه آنرا روشن تر و زلالتر میساخت . روزی در آنجا بودم و خود او بیرون رفته بود . من آزاد از این اتاق به اتاق دیگر میرفتم ، کتابهایش را زیر و رو میکردم . سر به صندوقخانه و انبار میزدم و خود را در خانه‌ی خود میدیدم . به انبار رفتم . رج غرابه های ترشی و شیشه های مریا که به ترتیب قد پهلوی به پهلوی هم گذاشته شده بودند و از پاکی برق میزدند چشمگیر بود . در میان آنها پیش از همه غرابه‌ی ترشی گلپر خود نمائی میکرد . گلپری که از بیابانها میچینند و اول بهار دم در خانه ها میفروشند . غرابه را نگاه میکردم و آنرا از گردن گرفتم و بلند کردم . واویلا ، آن تنه‌ی درشت از این گردن باریک ناکهان جدا شد و من ماندم . گردن باریک در دستم و ترشی نازنین هم کف انبار ریخته و بسوی مست کننده‌ی گلپر همه جا را گرفته .

خدمتکار خانه کمی دلشنگ شد و شاید هم در زیر چادر روتش کرده . من از کرده‌ی خود پشیمان شدم و دلم برای این ترشی میسوخت . دسته کل را به آب داده بودم . سرافکنده رفتم به اتاق بالا . در این میان خانم خانه آمد . همان دم در به او پیش آمد را گفتند . صدای خنده‌ی او را شنیدم . دیدم بلند بلند میگوید : تا باشد او بیاید ، چه خوشامد که اگر چیزی را هم در خانه میشکند شیشه‌ی گلپر است که خانه را تا این اندازه خوشبو کرده . دوان دوان آمد و مرا بوسید . من در چهره‌ی او نگاه میکردم . چشمان روشن او ، دندان های سفید و قشنگتر که با خنده اش نمایان بود او را خیلی زیبا تر نشان میدادند ، ولی زیباتر از هر چیز این مهمان نوازی بود که در او دیدم . در این خانه من از هر بندی آزاد میشدم حتی از بندهای سنگین سال و گذشت زمان . نه تنها خود را آزاد میدیدم ، بلکه همچون بچه ای با هر چیز خوش بودم .

زنی در آن خانه خدمت میکرد که به راستی در دنیای خود شاه زنی بود . مهربان و شیرین زبان و رازدار . روش او با خانمش بیشتر روش وابستگی نزدیکی بود تا خدمتکاری . گاه اگر از دست خانم جرش در آمده بود او را تهدید میکرد که به من خواهد گفت و همینکه من میآمدم درد دلش را میکرد و گاه ...

هم من و هم خانم خانه هر دو در انتظار این گفتار بودیم و میدانستیم که دیر یا زود این جمله را خواهد گفت :

"... آخر چه بگویم، این خانم سفیه است!" ما هردو کوشش میکردیم که نخندیم و پس از چند دقیقه ای او آرام میگرفت، بلند میشد و با احترام زیاد روبه خانم میکرد و میپرسید: "خانم فرمایشی ندارید؟ و فرمایشات خانمم را گوش میداد و میرفت."

گاه به گاه از او میپرسیدم تا زگیها او تو را سفیه خوانده؟ او با همان خنده‌ی زیبایش پاسخ میداد، چرا همین دیشب؟

اندک اندک توجه کردم که او درست معنی این واژه را نمیداند و بیشتر برای او مفهوم آزار برده را می‌رساند، ولی خوب گاه گذار او نه تنها خانم را، بلکه همه را با این صفت میدید.

این کدبانوی خانه کیسه‌ی کوچکی داشت که نخود در آن ریخته بود و هر شب که من آنجا بودم از او خواهرش می‌کردم که برایم فال نخود بگیرد. او هم می‌آمد، گرد و مامان، چارقد به سر با چشمان سیاه تنگتر که خنده‌ی آنها را تنگتر میکرد مینشست. چادرش را دور خود می‌پیچید، نخودها را می‌چید و خیلی جدی رویش را به من میکرد و میگفت:

خانم! گوش کن، والله نمیدانی چقدر خوبست. در آستانه چراغ می‌سوزد و خانه روشن است. نگاه کن خودت ببین، یک هفته هم طول نخواهد کشید که به آقا خواهی رسید. سفره پهن است و شادی در همه جا هلپله میکند. من او را نگاه میکردم و دلخوش بودم. او کوشش میکرد که با فال نخودش مرا دلگرم سازد و مزده‌ی زندگی خوش و آرامی به من میداد تا از نگرانی من بکاهد. با لبخندی پراز شادی و همدردی نخودها را در کیسه می‌ریخت و میرفت و ما دو نفر می‌ماندیم.

در آستانه چراغ روشن است و سفره هم در خانه‌ی من پهن است. چه جمله‌ی زیبایی! چراغ زندگی همچنان روشن است و سفره‌ی دوستی و مهمان نوازی همچنان پهن است و شادی از دل من که باز میتواند امید داشته باشد و آرزو کند هلپله کنان سرمیکشد. او درست میگفت.

... زندگی روز به روز سخت‌تر میشود و دیگر کمتر میتوانستیم به خانه‌ی او برویم. نه اینکه او مرا راه ندهد، بلکه از این رو که آن خانه دیگر مشکوک شده بود و میدانستیم که آنجا را زیر نظر دارند. او به من چیزی نگفت. او به هیچ

قیمتی نمیخواست که در خانه‌ی خود را به روی من ببندد .

او به من گفته بود . راست است که من مال و منالی ندارم ، اما بسیار هنگام سختی و تهی دستی میتوانی از من پولی بخواهی ، پس بدو ن رود .
بایستی بیا و یا کسی را بفرست و من تا این اندازه برای تو خواهم فرستاد که
گره از کارت بگشاید .

چندین بار در سخت ترین دقایق که میبایستی به کسی کمک رسانده
شود و یا اجاره خانه ای پرداخت شود از او خواستم و او هرگز خواهر مرا رد
نکرد .

روزهای دشواری را میگذراندم . عده‌ی زیادی گرفتار شده بودند .
میدانستم که در به در به دنبال خسرو روزه میباشند . آن روز هم با عده‌های
قرار داشتم . خیلی خیلی خسته شده بودم و دلتنگ . اول شب یک ملاقات
داشتم و پس از آن میتوانستم بروم و کمی بیاسایم . بد بختانه در همان نزدیکیها
کسی مرا دید که نمیبایست ببیند . پس دیگر نمیشد فوری به خانه ای که در آن
روزها مرا پناه داده بود بروم . تا کسی گرفتم و به یکی از برزنهای دور دست
شهر رفتم . پیاده شدم ، به دالان خانه ای رفتم ، چند دقیقه ای آنجا ماندم ،
چادرم را عوض کردم . همیشه کیفی که همراه داشتم از این چیزها بود . بیرون
آمدم . باز با تاکسی به خیابان دیگری رفتم . در آنجا هم باز دقایقی در یکی
دو کوچه چرخیدم و باز در خیابان تاکسی گرفتم . دیگر میدانستم که کسی دنبال
من نیست . رفتم به شیران . هوای خوب آنجا مرا کمی سر حال آورد . از کوچه
و پس کوچه ها گذشتم ، به زحمت خود را میکشاندم و آن خانه در پندارم چون
بهشتی جلوگر بود . در را زدم . خود خانم خانه در را باز کرد . سیمای
پریشانی داشت و گفت که شوهرش هنوز به خانه نیامده است .

برای هر دوی ما روشن بود که شوهرش گرفتار شده و دیگر من نباید در
آن خانه بمانم و باید بروم . اما کجا ؟ ساعت ۱۰ شب بود . خانه ای نمیشناختم
که درش را روی من باز کنند و به اندازه ای خسته بودم که دلم میخواست همانجا
بیافتم و بخوابم و در دل میگفتم : بگذار مرا هم بگیرند ، چند دقیقه ای نستم
ناگهان به خود آمدم که چگونه میتوانم این دلخوشی را به این نامرادان بدهم .
نیروئی بالاتر از همه‌ی خستگیها مرا واداشت که بر پا خیزم . گفتم :

بروم ، خانه نمیانم . اگر بخواهند به خانه بریزند در حدود نیمی شب
خواهند آمد . بهتر است این دو سه ساعت را در کوچه ها بگردم .

او هم با من آمد . هردو چادر بر سر در کوچه های آرام راه افتادیم . هردو نگران بودیم . او برای شوهرش و من هم برای شوهر و هم برای زن . ساعت ها راه رفتیم . اما من جان می‌کندم . حکومت نظامی هم بود . ناگهان از کوچه ای صدای سم اسبان و گفتگوی پاسبانان گشتی را شنیدیم . آنها در پی شکاری بودند . ما خود را در پناه دیواری پنهان کردیم . پاسبانان رد شدند . بیرون آمدیم و باز به راه افتادیم . نیم از نیمه شب گذشته بود که به خانه بر گشتیم . تا هوا گرگ و میش شد بیدار بودم و از پشت پنجره نگاه میکردم که کسی به خانه خواهند ریخت .

هوا روشن شده بود و دیگر میتوانستم بدون اینکه دیگران توجهی بکنند از خانه بیرون بیایم . رفتم و باز تا کسی گرفتم و تنها جایی که میتوانستم بروم خانه ای آن زن بی همتا بود . آدرس دادم و رفتیم . در را که باز کردند خدمتکار خانه گفت که خانم خانه نیست . برای نخستین بار از نبودن او شگاف شدم . می‌اندیشیدم که اگر مرا دنبال کرده باشند و یا اگر خانه را زیر نظر داشته باشند و مرادیده باشند خواهم گفت که او نمیدانست و من بدون اجازه او آمده ام

بدون کمترین گفتگو به خوابگاه او پناه بردم و دیگر هیچ ندانستم . هنگامیکه چشم باز کردم از نیمروز گذشته بود . او ، آن مهربان بالای سر من نشسته بود و مرا نگاه میکرد . اول چیزی که دیدم نگاه پر محبت او بود . تبسمی کرد ، آرام و دلنواز گفت : گرسنه ای ؟ ناهار خوبی داریم . کدوی سرخ کرده که تو آنقدر دوست داری آماده است .

او نپرسید که چه شده و چرا آمده ام . او برای من ناهار آماده کرده بود . چه روز آرام و خوشی در پناه او گذراندم . آرامش ، تنها چیزی که میخواستم در پرتو محبت او به دست آوردم .

هوا تاریک شده بود . چادر را از نوبه سرانداختم . او را بوسیدم و هنگامیکه در خانه را باز کردم ، دوباره به بالای پلکان نگاه کردم ، آنجا کس و ایستاده بود . ناگهان او را چون شعلای از آتش دیدم . نیم تنهای سرخ بر تن داشت و موهایش را همان روز صبح که به حمام رفته بود با حنا رنگ کرده بود و چهره اش از نگرانی و دل‌تنگی (شاید او هم میدانست که آخرین بار است که یکدیگر را می‌بینیم) برافروخته شده بود . او بدون کمترین حرکتی ایستاده بود و مرا نگاه میکرد و آنکس که من میدیدم همچون زبانه ای آتش‌فروزی بود .

بیرون آمدم. این آتش با من همراه بود. روشن میکرد، گرم میکرد، امید میداد و مرا پاسدار بود. بله، آخرین بار بود که به خانه‌ی اوتوانستم بروم. پسر از آن او و فرزندانش را آزاد دادند و خانه‌ی ما و ماها حتی هنگامیکه من دیگر در اروپا بودم، زیر نظر بود. نمیدانم چرا، اما آن روزها با سرسختی به دنبالم بودند. شنیدم که ناگهان از در دیوار دهها سرباز مسلح به خانه‌ی مادرم ریخته و به دنبال من و یا شوهرم میگشتند و در برابر چشم مادرم به روی برادرهایم اسلحه کشیدند و باروشی بسیار پست و غیر انسانی با آنها رفتار کردند و آنها را همراه خود بردند. مادرم سالها بود که مران دیده بود، اما درد و رنج من بر روی دوش او سنگینی میکرد. پرروشن است که در آن خانه کسی را نیافتند و به برادرهایم گفتند "اشتباه شده". از دور هزاران بوسه بردست و پای مادرم زدیم و از او بپوش خواستیم. گرچه من گناهی نداشتم و این دستگاه هول زده و زبون است که از بیچارگی دست به چنین کارهایی میزند، اما باز شرمنده بودم که چرا او به خاطر من آزار دیده است.

سالهاست که از ایران دور شده‌ام و در کشورهای دیگر که ما را پناه داده‌اند به سرمی‌برم. خود را خیلی دور از همه میبینم. از آن رادزن بزرگسوار بسیار کم میشنوم، اما همیشه در دل این آرزو را می‌پرورانم که باز روزی با او بنشینم و ساعتها از هردری بگوئیم. از گذشته‌ای که چون خوابی گاه خوشتر و گاه هولناک گذشته، از آتشی کوتاهی که هنوز در پیش‌داریم، از خارهای زیادی که در راه زندگی بردست و پامان نشسته، از رنجها و دردهایی که دل‌هایمان را خونین کرده، از برگهای ریحانی که جسته و گریخته در راه چیده‌ایم و بوی مست‌کننده‌ی آنها زندگیمان را خوش کرده، از تک و توت‌گلی که توانستیم از میان خارها به دست آوریم و مرهم دردها سازیم. برای هم بگوئیم که باهمه‌ی اینها چه خوب میتوانیسم هنوز بخندیم و زیباییهای زندگی تا چه اندازه برای ما گیراتر شده‌اند و آنها را در سیای دوست‌داشتنی و پراز شور و خنده‌ی بچه‌ها و نوه‌ها مان میبینیم. از امیدها و آرزوهایی که در دل می‌پرورانیم بگوئیم، از زیبایی و هوش سرشار بچه‌ها - هایمان برای یکدیگر داستانهای نو و بی‌پایانی بگوئیم و دو مادر بزرگ بانسیم مانند مادر بزرگهای دیگر که روزی خود زندگی را به وجود آوردند و امروز تعاشا میکنند که چگونه زندگی رو به جلو میرود و چشمان روشن و داد و فریاد شاد بچه‌ها آنها زیبا و دلنشین میسازد.

دوستستان من

هفده ساله بودم که او را برای اولین بار ساختم . زن بسیار جوان و زیبایی بود که در رفتار و گفتار بی اندازه مودب بود . خنده‌ی قشنگی چهره‌ی او را زیباتر میکرد . صدای گرمی داشت و دستهای پرهیزی .

زندگی ما دور از هم بود و هریک راه خود را در پیش گرفتیم . از او میشنیدم . میدانستم که زنی بسیار با شخصیت است و با نیروی خود توانسته است زندگی‌اش را اداره نماید و یگانه فرزندش را بسیار خوب تربیت نماید . همیشه برای او و زندگی او در خود احساس احترام میکردم و اگر گاه به گاه او را میدیدم شاد میشدم .

میدانستم که هنرمند است و از کارهای دستی او بارها شنیده بودم . اما هر کدام ما به اندازه‌ی رفتار زندگی هر روزی خود بودیم که نمیتوانستیم بیشتر یکدیگر را بشناسیم و با هم نزدیک شویم .

روز سوم بهمن ۲۷ فروردین رسید . ماهها گذشت . از سراسیمگی و سر درگمی بیرون آمدیم و کوشش میکردیم که به ظاهر زندگی عادی داشته باشیم و در نهان کار خود را دنبال کنیم . چیزی نگذشت که دوست مشترکی ما را به هم رساند . او به خانه‌ی ما آمد و با اینکه میدانست که من محبوم و فراری می‌باشم با دسته گلی بزرگ به دیدن من آمد . از دیدار روی خوش او و شنیدن خنده‌ی زنگ دارش دلم تازه شد و از آن روز دوستی پایداری میان ما به وجود آمد . هفته‌ای نمیگذشت که او را نبینم و یا او سراغ مرا نگیرد . به خانه‌اش مرا خواند . نزدیکان او همه مرا میشناختند و از من پذیرائی میکردند . بسا گرمی و مهربانی بزرگ و کوچک مرا به چشم مهمان بسیار عزیز نگاه میکردند و گرمی میداشتند .

شوهرش هم همین روش را داشت . راست است که با هم در باره‌ی خیلی چیزها هم عقیده نبودیم ولی چه عیبی دارد انسان میتواند بیشتر با هم گفتگو کند . این دوگانگی سلیقه در خیلی چیزها بود . خانه‌ی آنها خانسه‌ی خوبی بود ولی انسان که پا به راهرو میگذاشت در گوشه ، سراسر دیوارها ، همه و همه جا پوشیده از باسه بود و این باسه ها برای من کشنده شده بود .

به دوستم گفتم چرا اینها را نمیکنی و تعیاندازی دور. او همان حنده‌ی شیرینش را کرد و گفت :

مگر میشود؟ کارمان به طلاق و طلاق کنی خواهد رسید. شوهرم اینها را دوست دارد. شاید بتوانی توکاری بکنی.

هرچه فکر کردم راهی پیدا نکردم، تا روزی سرناهار به او گفتم :

راستی داستان آن مرد و حجاج را شنیده‌اید که مرد ناسزای بسیار گفت و حجاج خواست او را بکشد. آن مرد از او خواست که پیش از کشته شدن چیزی بنویسد و گفت : من سالی یکروز دیوانه میشوم و آن روزی که به تو ناسزا گفتم روز دیوانگیم بود و حجاج او را بخشید.

آقای خانه مرا نگاه میکرد. حنده‌ای کرد و گفت : چطور؟ این داستان را برای چه گفتید؟

گفتم : والله دلم میخواهد یک روز منم دیوانه بشوم و این باسه هارا بشکنم و بردیوانه هم که نمیتوان خرده گرفت.

این بار نخندید و پرسید : چطور؟ مگر تا این اندازه اینها زشت میباشند؟

و چون یگانه باری بود که میشد در این باره چیزی گفت با سوز زیاد پاسخ دادم، پیش از زشتی! آدم را از زندگی سیر میکنند و حیفا از این خانه! بار دیگر که به خانه‌ی آنها رفتم دوستم دوان و حندان به پیشوازم تنافت و گفت :

بیائید و ببینید. باید دانست خانم جان که نزد شوهرم بسیار عزیزی، ببین چه کرده!

نگاه کردم دیدم از باسه ها کم شده و سرسرای خانه کمی بهتر شده و البته پیش از این هم نمیشد از او خواست.

دیری نیائید که این دو نفر از هم جدا شدند و هر یک راه دیگری پیش گرفت. درد کهن نبودن هماهنگی و تفاوت سن دردی بود که این دو هم سالها با آن دست به گریبان بودند. نمیند گفت که کدامیک از این دو گناه کارند. هر یک از آنها زندگی را جور دیگر میدید و سالها با این برخوردها کنار آمده بودند. اما روزی میرسید که به راستی دیگر راهی نمیبانند و ناگزیر آنچه را که مینداستند برای همیشه ساخته و پرداخته شده از دست میدهند و باید زندگی نوی را بسازند.

در این برخوردها و پیشآمدها با قوانین و آداب اجتماع ایران بسه

آنکه بیشتر آسیب میرسد زن است و از این زن‌ها بدبختانه فراوان میباشند که در او ان جوانی به دست خانواده و یا از روی بی تجربگی خود زندگی پسر ناجوری را آغاز میکنند و اما دیر یا زود این بنای سست پایه از هم میاشد و آنگاه برای زن زندگی نوی را ساختن بسیار سخت میاشد .

دوست من خوشبختانه همیشه به کارهای هنری خود پرداخته و آن را از دست نداده بود و این سرگرمی بزرگی برای او بود . در روزهایی که او خود را در روی تلی از ویرانه بجای زندگی میدید تنها پناه او همین کار بود و بیش از همیشه او خود را با آن مشغول میکرد و در پایان روز به اندازه‌ای خسته بود که دیگر برای اندیتیدن ، گذشته ها را جلوی چشم آوردن و از این کار و یا آن کار پشیمان شدن و افسوس خوردن مجالی برای او نبود .

او برای کار هنرش غیر از خانه جای دیگری را هم در اختیار داشت . به او تلفن میکردم و اول شب هفته ای یکی دو بار به دیدارش میرفتم . در اتاق روشن او که میز کار در گوشه ای از آن بود ، روبروی هم می نشستیم و همیشه ظرفی بزرگ پراز موه میان ما دو نفر قرار داشت . از همه جا میگفتیم و بیشتر از گذشته .

او از آرزوهای خود میگفت ، از روزهایی که دختری مانند همه زیبا و پراز امید در آستانه‌ی زندگی ایستاده بود ، از عشقی که در این روزها همه‌ی وجود او را گرفته بود ، عشقی که هنوز در دل او زیانه میکشید و اما مانند خیلی از آرزوهایش تنها در دل او مانده بود ، عشقی که دل او را جوان نگاه داشته بود ، زیرا همیشه امید داشت که روزی خواهد رسید که باز زیبایی و خوشی به سراغ او بیاید و او هم از زندگی بهره ور شود . رویش را به گذشته میکرد و دقائق بسیار کوتاهی که سراسر زندگی او را روشن کرده بود تماشا میکرد و از اینکه روزگار با او چنین بازی کرده و اکنون دست حالی است رنج میرد و گاه اشک سراسر چهره‌ی زیبای او را میشت .

او را نگاه میکردم و میکوشیدم که زیباییهای آتیه و امروز را به او نشان دهم . پسر شریجه‌ی بسیار در بر جوان و خوبی بود . او خوب است که آتیه‌ی خود را در زندگی این بچه ببیند ، بچه‌ای که مادرش را هم بسیار دوست میداشت .

خودم هم میدادم که گفته‌های من بسیار سست است و دل تشنه‌ی این زن را نمیتواند از سوختن باز دارند . او هنوز جوان بود و دیگر تنها .

اوزن پرنسور و مهریانی بود و دیگر بر سر سفره‌ی زندگی جایی نداشت. چند روزی پسرش هنوز برای او خواهد ماند، اما پس از آن او هم خواهد رفت، چنانکه همینطور هم شد.

پس از اینکه ساعتی میگفت و اشک میریخت تا کهان لبخند لرزانی لبهای او را از هم باز میکرد، چشمان زیبایش از پرآینه‌ی اشک براق تر و روشن تر می نمود تو گوئی که شسته شده باشند. موهایش را که همیشه به دور چهره تا روی تانهِ عایش ریخته بود تکانی میداد و میگفت: خانم جان دیگر ناله و گریه برای امروز بس است و راستی بیا فالی بگیریم و فوری یک دسته ورق روی میز گذاشته میشد و هر دو فال میکردیم و هر آنچه که از هم میدانستیم برای یکدیگر میگفتیم و چیزی نمیگذاشت که هر دو به پرت و پلاهایی که برای هم میافتیم بلند بلند میخندیدیم.

گاه او برای من و کفن سیاهی که مرا پوشانده بود دلتنگ میشد، اما به او میگفتم:

اگر بدانی این چادر به من چه کمکی میکند؟ حتماً در خوبی چادر و لزوم آن غزلها میگفتی. که میتواند با این روپوش مرا از میان زنان دیگر پیدا کند؟ بگذار سرم باشد که از هر تاجی برایم زیباتر و بهتر است و میتوانم بسا آن کارم را بکنم.

او میدانست از راهی که پیش گرفته ام پرنخواهم گشت، خنده‌ی زیبایش روپوش را میشکفت و میگفت:

با شما خانم عزیز نمیشود بحث کرد و ما شاء الله هم دست بردار که

نیستید.

ناگفته نگذارم که او هرگز مرا با نام خودم نخواند و همیشه در حالیکه کوچکترین رودریاستی میان ما نبود مرا سما خطاب کرد و خانم خواند. چرا نمیدانم. ما میتوانستیم ساعتها با هم گپ بزنیم و به اندازه‌ی داستان شیرین و تلخ دانستم که برای هم بگوئیم که چادر و کرفتاریها را زود، خیلی زود از یاد میبردیم.

زندگی ما روز به روز سخت تر میشد و امکان ما هم کمتر. خانه‌ها یک به یک به دست سازمان امنیت میافتاد. نه اینکه خدای نکرده این سازمان عرضه این را داشت که خود آنها را پیدا کند، نه! بلکه پس از اینکه یک زندانسی دستگیر میشد و او را سکنجهی فراوان میدادند و او به زبان میآمد و آنچه راه

نباید بگوید میگفت، به این خانه ها دست مییافتند و البته بودند کسانی هم که بدون شکنجه و آزار بلبل زبانی کردند، اما خوب، چه از این وجه از آن راه سازمان امنیت این خانه ها را شناخت و هر کس که به چند آنها افتاد، به زندان منتقل شد.

این دوست عزیز با همه‌ی این فساها همیشه آماده‌ی پذیرائی من بود و گاه کارگاه او مانند گوشه‌ی زیبایی میشد که میتوانستم چند ساعتی در آن بیاسیم و خستگی در کنم و نیرو به دست بیاورم و در برتو چراغ آن چنین پندارم که من هم خانه و لانه‌ی دارم و همیشه هم با امید بیشتر از او جدا نمیشدم. بله سخت بود. خبرهای بسیار ناگوار از هر گوشه‌ای میرسید. در کوچه که راه میرفتم احساس میکردم که هر آن میتوانم در دام بیافتم. میدانستم که چه کسانی گیر افتاده اند و این خود ما را با معاشی بس ناگوار روبرو کرده بود. نمیشد دیگر دلجوش داشت که این گرفتاریها تصادفی بوده است. چنان بی در پی و درست سرفراز و حتی میتوان گفت سر دقیقه این گرفتاریها پیش آمده بود و میآمد که میبایستی بدون برو و برگرد کسی خیانت کند. اما که بود و کجاست؟ بر هیچ کس روشن نبود. همه به یکدیگر ظنین شده بودند و میشود گفت همه از هم پرهیز میکردیم و همه جویا بودیم از هر گوشه و نثار و از هر کس تا شاید آن کس و یا کسانی که با زبردستی و پست سرهم این عده‌ی زیاد را لو داده اند پیدا کنیم. اما پاسخی از کسی نمیشدید و ره پائی هم پیدا نمیکردیم و اگر هم یکی دوبار به رد پائی برخوردیم به اندازه‌ی آن طرف برای همه آدم مطمئن و درستی بود که از بردن نام او هم سرمنده میشدیم. چیزی نگذشت که پاسخ این پرسش -ها داده شد و این رمز هم باز گردید. آن کسی که او را رفیق بسیار ارجمند میدانستیم و حتی گزارش یکی از دوستان را درباره‌ی او بی پایه میدانستیم بسا سازمان همکاری میکرد و هر شب با آنها در خیابانها میگشت و چون به روش کار و کوچه هائی که قرارها در آنها گذاشته میشد آشنا بود هر شب شکساری میکردند و یکی یا دو نفر را دستگیر مینمودند. البته این مرد از کرده‌ی خود پشیمان شد و باز به حزب پناه آورد. این پیشآمد در زندگی حزبی ما خود داستانی است جداگانه که باید آنرا در تاریخ حزبی نگاشت و از آن بسیار چیزها آموخت.

هنوز ما در سرگردانی و نگرانی بودیم که روزی نامه‌ای از کیانوری

به دستم رسید . خیلی کوتاه در آن نوشته شده بود که نه خانه ای داد و نه پناهگاهی و سب را در توجه ها سرگردان خواهند بود و از من خواسته بود که پناهی برای او پیدا کنم . بیش از چند ساعت وقت نداشتم . برای یک آن بیچاره ندادم . پاهایم سست شد و یک کلمه جلوی چشم بود و مانند چکش در مغزم می‌کوبید : کجا ؟

میدانستم که دستگاه همی امکانات خود را بسیج کرده که او را به دست بیاورد . میدانستم که او نباید در کوچه ها سرگردان بسود ، زیرا گیر خواهد افتاد . کجا میشود رفت ؟ همی خانه ها و همی دوستانم را از جلوی چشم گذراندم . در یکی از خانه ها مرد نمیشد برود ، در دیگری مهمان برای هفته ای آمده بود و در سومی بیمار سختی افتاده بود ، چهارمی زیر نظر بود چه کنم ؟

به یکی دو جا تلفن کردم و از پاسخ دادن دانستم که رفتن بسه آنجاها زیانش بیشتر است زیرا صاحبخانه ها به راستی ترسیده بودند . در کوچه مانده بودم و به اندازه ای از زندگی سیر و خسته شده بودم که دلم میخواست همانجا از پا در می‌آمدم . اما همان نیروئی که همیشه مرا به راه می‌انداخت این بار هم به کمک شتافت . نه ! به این مفتی نه او و نه من نباید کیر بیافتم .

ناگهان به یاد چمنان و خنده‌ی دوستم افتادم و روشنایی در دلم تابید . امید کوچکی پیدا شد . تلفن کردم و خواستم که فوری او را ببینم . او قبول کرد . روز روشن به سراغش رفتم . از پریشانی من دریافت که پیش آمد تازه ای کرده . برایش گفتم و باز هم افزودم که راه دادن این محکوم شده‌ی دستگاه کار آسانی نیست و اگر در خانه‌ی او شوهر مرا گیر بیاورند شاید برای او بسیار گران تمام شود و از او خواستم که روشن و بدون رودریاستی بگوید که آیا بسا همی این دشواریها حاضر است که یک شبانه روز او را در کارگاهش راه دهد ؟ همان خنده‌ی زیبا رویش را شکفت و گفت :

خانم جان ! از شما چنین پرسشی انتظار نداشتم . امروز ساعت شش بعد از ظهر همینجا بیایید و غیر از من هم کسی دیگر در این خانه نخواهد بود . همان اندازه که افسرده و دل‌تنگ پله ها را بالا رفته بودم به همان اندازه شاد سرازیر شدم . میرقصیدم . در دلم شور و ذوق بی پایانی موج میزد . پرواز میکردم . همی گرفتاریها و سختیها و خطرها مانند یخی در برابر آفتاب در برابر این بزرگواری و مهربانی از میان رفتند . زندگی از نو زیبا شد و دشواریها !

مگر دشواری هم وجود داشت؟ نه! زندگی با همهی زیبایی خویشروبروی من گسترده شده بود و بازارها پیدا کرده بودم.

سه ساعت بعد با شوهرم به آن خانه رفتیم. من جلوتر و او به دنبال من. در نیمه باز بود و خود او پشت در، با همان طنازی و مهربانی همیشگی ما را پذیرفت. تنها خندید و گفت:

بدبختانه من در اینجا بستر خوبی ندارم. از خانه دوپتو آورده‌ام و روی این نیمکت چیزهای دیگر هم هست. امیدوارم که بهتان بدنگذرد و از این بدی پذیرائی بوزش میخوانم و فردا صبح هم خواهیم آمد.

کلید خانه را بمن داد و خودش رفت و من مانده بودم و به صدای بای او که از پله‌ها پائین میرفت گوش میدادم. او از پذیرائی بد بوزش همس میخواست! مگر نمیداند که جان دوترا خراب کرده، مگر او نمیداند که این خانه برای ما از بهیست هم زیباتر است؟

سکوت همه جا را فراگرفته بود. اتافی که هفته‌ای دوسه بار چند ساعت در آن میگذراندم در آن شب برایم قیافه‌ای تازه پیدا کرده بود. از هر صدائی، از هر خشرختی میهراسیدم. دقایق زیادی گذشت تا من توانستم آرامتر و خونسردی خود را باز به دست بیاورم.

در کیفی که همراه دانستم غذا بود. روی میز گذاشتم. چای دم کردم و آرام و بیصدا پهلوی هم نشستیم. ظرف میوه‌ی بزرگ همیشگی پر از میوه‌های رنگارنگ امشب زیبایی خاصی داشت. پرتو چراغ میوه‌ها را چشمگیرتر میکرد و مانند این بود که همهی روشنائی در روی آنها متمرکز شده و از آنجا است که به دورا دور پخش میشود.

شب را شاید بیدار گذراندم. گونم متوجهی کمترین صدا بود و حواسم به رفت و آمدها و به هر آنچه که دورا دورا در این خانه میگذشت. همینکه میشنیدم در خیابان اتوموبیلی ایستاد، منم در بسترم مینشستم و گوش میدادم: آیا کسی به سراغ ما میاید؟ شب به کندی میگذشت و آنگاه که هوا روشن شد گویا من هم به خواب رفتم.

صبح او آمد و آرام در زد. در خانه‌ی خودش را به رویش باز کردم. دلنواز و شیرین با همان لبخند همیشگی آمد. از ما جویا شد. نگاهی به من کرد و گفت:

میدانم که شب بدی را گذرانده‌ای. بیخود خانم خودت را از پا در

می‌آوری • می‌برم برایت •

منهم خندیدم و گفتم: گذشت، اما بگو ببینم برایمان چه آورده ای؟
در کیفی که در دست داشت همه چیز آورده بود • کوئی که ما هفته ای باید در
آنجا بگذرانیم • ساعتی ماند و رفت • امروز ما در نهایت آرامش در آن خانه
گذرانیدیم و غروب از او که باز به سراغمان آمده بود خدا حافظی کردیم و ایسا
میشد که از او و بزرگواریش تشکر کرد؟ چگونه؟ او خود میدانست که ما تا چه
اندازه سبک‌گزاریم • تنها او را کرم کرم در آغوش گرفتیم و بوسیدیم •

ما از آن پناه بیرون آمدیم و به خانه های دیگر پناه بردیم • آیا
میتوانم این ۲۴ ساعت را که در آن خانه گذراندم از یاد ببرم؟

به سفر رفته‌اید و دیده‌اید که در راه‌های دراز، دور از هم و با
فاصله‌های معین سنگی و یا نشانه‌ای گذاشته‌اند که راه را نشان میدهد و
شماره‌ی کیلومتر روی آن نوشته شده و یا نام آبادی که در پیش است تا شما
بدانید چقدر راه آمده‌اید، کجا می‌روید و کی خواهید رسید، تا راه را گسـم
نکنید • زندگی انسان هم مانند راه است که گاه به گاه نقطه‌ای یا نشانه‌ای پیدا
میشود که خود به خود چیزی نیست ولی در یاد انسان می‌ماند • این نقاط گاه
بی اندازه تلخ و تاریک است و از اینکه دیگر گذشته، دیگر پست سراسر است از یاد
آن انسان آرام می‌گیرد و گاه بی اندازه روشن و سیرین و از اینکه این نقطه بود
و این خوشبختی به انسان رو کرده از یاد آن دل و جان تازه می‌شود و هر گاه
به پست سرخود نگاه کنید راه زندگی را از این نشانه‌ها می‌شناسید و میدانید
که چه راهی پیموده‌اید، از کجا آمده‌اید و به کجا رسیده‌اید •

در زندگی من هم از این نشانه‌ها فراوان است که خاطره‌ی برخی
از آنها امروز هم همه چیز را برایم تلخ و سیاه می‌نند و چون کابوسی هولناک بر
اعصاب و دلم پنجه فرو می‌کند و اما برخی دیگر به اندازه‌ای ساد و تابناک
است که امروز هم یاد آوری آنها از دردها و رنج‌ها مبرا است و امید را در دلم
از نونه تنها زنده می‌کند، بلکه نیرومند می‌سازد •

یکی از این یادها همین روز است که در آن خانه گذرانیدیم و شاید
جان شوهرم از پرتو بزرگواری و گذشت آن دوست از خطر نجات پیدا کرد • این
روز مانند چراغی که هرگز خاموش نمی‌شود در دلم روشن است و آن‌گاه که از زندگی
و درد‌هایش پر خسته می‌شوم و باز زانوهایم از راه پیمائی راه زندگی باز می‌ماند،
پناه به یاد‌های گذشته می‌برم و انسانهای جوانمرد و فروتنی که دست مراد رسختی

گرفتند، در جلوی چشم میاورم تا باز نیرو بگیرم، تا باز جان بگیرم. و در میسان گروه بزرگ آنان عداوت خنده‌ی آن دوست مهربان را میسنوم. آن ظرف بزرگ پراز میوه که میدرخسبد، آن اتای گرم و راز دار را میبینم و میسنوم که میگوید: خانم جان تو که دست بردار نیستی!

راستی از چه دست بردارم؟ از زندگی، از خوبیهای آن، از امیدی که آنرا پر کرده، از برخورد با این انسانها، از چشیدن محبت آنها، از نوشیدن از سرچشمه‌ی جوانمردی و بزرگواریتشان، آخر از چه دست بردارم؟ آیا در زندگی عادی میتوانستم تا این اندازه به ته دل انسانها برسم و آنها را بیازمایم؟ آیا آنها خود را به من میتوانستند بشناسانند؟ آیا دوستیها در زندگی هر روزی خیلی زود از برخورد با چیزهای کوچک سائیده نمیتدند؟ چرا دست بردارم؟ از که و از چه؟

سختیها میگذرند. راست است که دل انسان را هم گاه تکه تکه میکنند، زخم میزنند ولی هرچه باشند فراموش میشوند و میگذرند و هنگامیکه دیگر میاندیشم زانوهایم را یاری نخواهند کرد و از کوشیدن و رفتن قایده‌ای نخواهد رسید.....

گرمی دستهای را که تا به امروز مرا یاری کرده اند برشانه و سر روی خود احساس میکنم، باز بلند میشوم و راه مابتم، نه! به ایسن مفتی هم از پا در نخواهم آمد. توشه‌ی زیادی از خنده و دلنوازی، از گذشت و مهرورزی همراه خود دارم و باز میروم.
راستی از چه دست بردارم؟

از خویشاوندان دور من بود. ما هردو هم سن بودیم و شاید در يك سال هم به سوهر رفتیم. او در کرمان و من در تهران. از یکدیگر خبری نداشتیم و هم را نمیشناختیم و شاید نام یکدیگر را شنیده بودیم.
او به تهران آمد و در مهمانی خانوادگی که برای آنها داده میشد او را دیدم و با او آشنا شدم. از او خوشم آمد. لهجه‌ی بسیار شیرین او که نعلک او هم آنرا صدچندان شیرین تر میکرد بی اندازه دلنشین بود. هنگامیکه او سخن میگفت حرفات را جوری میگفت که بیشتر خ به گوش میخورد و گفته‌های او آهنگ و آواز داشت. او هم نمونه‌ی دختر قشنگ کرمانی بود. کوچک اندام، سیه

چرده یا موهای متگین و پرچین ، چشمان سیاهی که مژگانی بلند و سیاه آنها را پراز سایه میکرد و خروارها نعلک .

در جوانی انسان خیلی زود میجوتند و خومیکیرد و دوستی چسبون آتشزیبائی میان دو نفر روشن میشود . گاه زیانه و گرمی این آتش به همان تندی که پیدا شده از میان میرود و از خود خاکستری به یادگار میگذارد و گاه ایسن آتش پایدار میماند و در سراسر زندگی هر اندازه هم که آن دو از هم دور شوند و میانشان جدائی افتد ، گرما و روشنائی خود را نگاه میدارد .

این دوستی میان ما پایدار ماند . چون دو خواهر شده بودیم و بیشتر او مرا با این نام زیبا میخواند . رازدار هم و رازگو برای یکدیگر . هر آنچه که در دل داشتیم با هم در میان می گذاشتیم و سنا عتها او و من میتوانستیم با یکدیگر گپ بزنییم و خسته نشویم . گرچه این من بودم که از او میخواستم که بگوید . لهجهی شیرین و صدای دلنشین او همچون آواز سازی بود که گوش مرا نوازش میداد . خودم هم ندانسته اینکار را میکردم تا روزی چشمان سیاهش را به روی من دوخت و گفت : بگو ، بگو ! خسته شدم از بس گفتی بگو ، چه بگویم ؟

آنگاه برخوردیم که من از گفتار او به اندازه ای خوشم میآید که دلم میخواهد او همینطور بگوید . او واژه های کرمانی را به من یاد میداد . هنگامی که من آنها را بازگو میکردم خندهی بلندی سر میداد ، لابد از بس من آنها را بد ادا میکردم .

او هم سرنوشتی بس دردناک داشت . دختری جوان با هزاران امید و شاید عشقی پنهانی در دل با مردی عروسی کرده بود که میتوانست پدر او باشد . مردی که از ظرافت و احساسات چیزی نمیدانست و تنها زن را کنییز محترمی میدانست که از آن اوست و باید مال او باشد مانند هزارها مرد دیگر . زندگی بسیار مجللی داشتند و شوهرش جزو دارندگان کرمان بود . اما چیزی نگذشت که همهی این دارائی بیکران از راه حقهی و افور دود نند و به هوا رفت . زندگی بر این زن و بچه هایش روز به روز سخت تر و تنگ تر میشد . هنوز به اینجاها نرسیده بودند که او با گریه برایم از گرفتاریهایش میگفت و از آتیهی تاریکی که در جلو دارد . اشک او از روی گونه هایش میغلطید . غیر از اینکه گوش بد هم کار دیگری نمیتوانستم بکنم .

گاه و ناگهان میان گریه از دست مژه هایش هم مینالید و میگفت :

هرگاه که گریه میکنم این مژه ها بلند تر مینوند و مرا آزار میدهند !

او را نگاه میکردم و دلم میسوخت. چه حیف از این دختر با استعداد و باهوش، تاریر و تا چه اندازه با سلیقه. صد حیف که او از بیچارگی و درماندگی باید تا این اندازه کریه بند و از دست مژه های خود بنالد. زندگی با این دختران خوب در ایران چه بد تا میکرد و چه آنها را بیچاره میساخت.

هنگامیکه زندگی مادر هم پیچید و من ناگزیر پنهان شدم، دیگر او را ندیدم. ولی از او همیشه باخبر بودم. میدانستم که شوهرش را از دست داده و خودش مانده و بچه ها بشر با وضع مالی بسیار درهم و آشفته، ولی چاره نبود. او میبایستی بچه ها را بزرگ کند، راه بیاندازد و هر جور شده راهی برای زندگی پیدا کند و باز میدانستم که او با آن سلیقه و استعدادی که دارد میتواند خود را از این بندها خلاص کند. چند سال از زندگی پنهانی من گذشت. روزگار تنگ میشد و باز من سرگردان به دنبال خانه و جایی میگشتم. از دوستی خواستم که نزد او برود و بپرسد که آیا من میتوانم به خانه ای او بروم؟ پاسخ او پس از چند ساعتی رسید: بیاید عد مشرووی چشم!

به خانه ای او رفتم. او و بچه هایش منتظر بودند. پاس میدادند، هر يك در جایی ایستاده بودند و با بیقراری چشم به در داشتند. با گرمی و تنادی از خاله جان پذیرائی کردند. او را به درون خانه بردند، چادر را بر داشتند و بنا به رسم گذشته تا کردند و در بقیچه ای از ترمه گذاشتند. خوش آمد گفتند و او قطره ای اشکی از چشم پاک کرد و گفت: بعیرم تو و چادر، بعیرم تو حال ندار شده ای؟ بعیرم خواهی شنیده ام که تو نمیتوانی هر چیزی بخوری؟ من هم چون تشنه ای که پیر از سالها به آب رسیده، به صدای زنگ دار او گوش میدادم و از نواز شنیدن لهجه ای شیرینی که کترین تغییر ی در آن بشه گوش نمیخورد در دل شاد میگردم.

او با نهضت ما کوچکترین نزدیکی نداشت ولی دوستی برای او چیز بسیار با ارزشی بود. آن اندازه با ارزش که مرا به خانه ای خود راه داد. از آن روز به آن خانه پا گذاشتم تا روزی که از ایران بیرون آمدم. آن خانه یکی از خانه های بود که من با آسایش زیاد به آنجا میرفتم و از گرمی آن دوست برخوردار میشدم.

او از بچه هایم پرسید و هنگامیکه دید که از دوری آنها در رنجم و دلم نمیخواهد که در این باره چیزی گفته شود آرام آرام قطرات اشک روی چهره اش سرازیر شدند و با همان حرکتی که برایم آشنا بود با دوانگست مژه های

بلندش را در میان گرفت و روبه بالا برد و صورت خود را پاك كرد و گفت :
 "خواهر بعيرم بترت" بچه هايش مهربان تر شدند و خاله را عزيز داشتند .
 در اين خانه همه مراميشناختند . هر كس كه ميآمد يا با خودم خویش
 بود يا مراميشناخت و اين خانه هم چون همه ي خانه ها در بازي داشت . هر كس
 گاه و بيگاه ناگهان ميآمد و البته نميآيستي مرا بينند . بيشر روزهاي را كه من
 در آنجا ميگذراندم در اتاق بچه ها بودم و يا اگر نزد خود او ننسسته بودم چنان
 گوشه زنگ بودم كه به كوچكترين صدائي من فوري در صندوقخانه ي كوچكي كه در
 آن به اتاق نشيمن او باز ميشد ميپریدم و در پناه صندوقها و رختخوابها مينشستم
 اما او خونسرد ميآيد و از مهمانها پذيرائي ميكرد . ميرفت و ميآمد و گاه به بهانه
 -اي به صندوقخانه سري ميزد و خنده ي آرامي ميكرد و يواش ميگفت : "مثل موش
 توتله افتادي بعيرم بترت"

البته اين بازي خواهي نخواهي آنهايي را كه در خانه بودند متوجه
 ميساخت و هريك از آنها ميپرسيد : چرا اين خانم اگر مهماني بيآيد در ميروند ؟
 مگر از ديگران قهر است ؟ چرا بيشر در اتاق بچه ها است ؟ چرا ؟ و بيچاره
 دوستم براي هريك از آنها داستاني ميگفت و از زندگي من و شوهر دارم افسانه
 -ها ميچيد و البته چون چادر بر سر داشتم كارش تا اندازه اي آسان تر ميشد .
 در اين خانه مردی رفت و آمد داشت كه بيشر به كارهاي خسرید و
 معاملات او ميرسيد . من همينكه او را ديدم به نظرم آمد كه در گذشته او را هم
 بايد ديده باشم . با دوستم در میان گذاشتم . او خنده اي كرد و گفت : شايد
 اما او از ياد برده است .

ولي او از ياد نبرده بود و پير از اينكه چندين بار مرا خوب و روانساز
 كرد به سراغ خانم رفته و گفته بود : ميدانيد اينكه به خانه ي شما آمده كيست ؟
 او فلاني است و فراري و آيا از راه دادن او به شما آسيبي نخواهد رسيد ؟
 دوست من با اخم در هم گفته بود : هر كه ميخواهد باشد ، فراري يا نه ، او از
 خويشان من است و جايش در اين خانه و تو را هم به اينكارها كاري نيست .
 هنگامي كه برايم اين را گفت راستش را بخواهيد كمی ترسيدم و ميآنديشيدم
 از كجا كه اين مرد به سازمان خبري ندهد و از كجا كه يك بدبختي براي من و
 اين دوست مهربان پيشر نبايد .

چند روزي از رفتن به آنجا خود داري كردم ، اما ويلاني باز مرا برآن
 داشت كه دوباره به آنجا پناه ببرم . دوستم با كمی رنجيدگي گفت : چرا نميآيي ؟

آیا از اکبر ترسیده ای؟ او به کسی چیزی نخواهد گفت. باید آدمها را شناخت. چاره‌های دیگر نبود. گفته‌ی او را پذیرفتم و درست هم از آب درآمد. زندگی در این خانه آرام میگذشت و بچه‌هایش از من چون تخم چشم خود پاس داری میکردند.

روزی من در اتاق خانم خانه بودم. نمیدانم به چه کاری مشغول که ناگهان اکبر را دیدم. دوان دوان خود را به من رساند و گفت: خانم پاشو برو در صندوقخانه، برادر شوهر خانم دارد میآید.

من با يك خیز خود را به صندوقخانه رساندم و در را بستم و همان آن صدای آشنای برادر شوهر او را شنیدم که سراغ خانم و بچه‌ها را میگرفت و چون خانه‌ی خود به آن اتاق آمد و ساعتی ماند.

من در گوشه‌ی صندوقخانه نشسته بودم و هنگامیکه خانه دوباره امن شد بیرون آمدم و هردو بی اختیار میخندیدیم چون تا آن روز نمیدانستیم که اکبر هم جزو نگاهبانان خاص من شده و تا این اندازه گوش به زنگ است و مرا میآید. روزهای زیادی در آن خانه گذراندم. بچه‌ها از دختر و پسر کوشش میکردند که از من پذیرائی کنند و نگذارند که به من بد بگذرد. هرگاه که از در میرسیدم یکی چادر برمیداشت و دیگری شربت و چای میآورد، سومی برایم از پیش آمده‌های روز میگفت و اگر کاری داشتیم همه خواهان بودند که آنرا انجام دهند. دردورانی که انسان کانون خانوادگی ندارد و از دیدار عزیزترین عزیزانش محروم است و دلش برای بوسیدن روی فرزندانش لک زده، گرمی دیدن بچه‌هایی چون آنان و سهم بردن از گرمی يك کانون خانوادگی نمیدانید چقدر دلچسب و با ارزش است.

منی که در در بودم، منی که از روی دیدار بچه‌هایم را در دل پوشانده بودم، منی که روزها از اینکه مادرم را از دور در خیابانی دیده بودم از خوشی مست شده بودم اکنون در خانواده‌ای جایم بود که چند جوان دورم را گرفته بودند، با گرمی میگفتند و میشنیدند، خواستهای مرا هرچه زودتر انجام میدادند و با يك دنیا احترام به خاله‌ی در در خود نگاه میکردند و از من میخواستند که برایشان بگویم که چرا در این راه پا گذاشتم و چرا این زندگی را برای خود خواستم. چه بگویم و از کجایش آغاز کنم. میدیدم بهتر است که هرآنچه در کوچمه و بازار به چشم میخورد برای آنها بگویم و رنج و بدبختیهای را که مردم در آن غوطه ورنند به آنها نشان دهم. میگفتم:

بروید در همین شهران در کوچه و پس‌کوچه بچه‌ها را ببینید کسه چگونه زندگی میکنند و چطور از روز نخستین در بدبختی و فساد غوطه‌ورند و بسا بیماری‌های گوناگون دست‌به‌گریبان و باز برگردید و زندگی ثروتمندان را تماشا کنید . آیا میشود خونسرد ماند ؟ آیا میتوان این تفاوت زندگی فاحش را در فاصله دو خیابان ندیده گرفت ؟ آیا میتوان به گردن گرفت که میلیونها در بدبختی و نکیت‌به‌سریرند تا چند نفری در آسایش باشند ؟ آیا میتوان نام مادر بر روی خود گذاشت هنگامیکه میدانی در خرابه‌ی روبروی خانه‌ی تو بچه‌ها از گرسنگی به‌خواب میروند و هرگز شکم سیر به خود ندیده‌اند و این بچه‌ها یکی دوتا نیستند، هزارها و هزارها میباشند .

آنها به گفته‌های من گوش میدادند . نمیدانم چه اثری در آنها گذاشت اما میدانم که خاله را نمیتوانند از یاد ببرند و تا دقیقه‌ای که من در آن خانه به سر بردم آنها با همان گرمی و مهربانی از من پاسداری کردند .

پیری او زنی جوان بود و هست جوان ، ریزه اندام ، چهره‌ای پس‌گساده دارد که دو چشم درشت سبز رنگ آنرا روشن تر و زیباتر میکرد . موهای تابدارش بسا به طرز روزی یا بر روی پیشانی‌ش ریخته بود و یا دورا دور چهره‌اش را چون قابی از آبنوس گرفته بود . دختری بود قشنگ و خنده‌ی همیشگی او بر این زیبایی میافزود . او میخندید اگر هم نگرانی داشت و اگر هم دردی براو هجوم آورده بود و بدبختانه درد هم در زندگی این موجود زیبا و ظریف کم نبود .

شوهرش تا چه اندازه این زن پر جان و باگذشت را شناخته بود و قدر میدانست نمیدانم ، زیرا او خونسرد میآمد و میرفت و نگاه او روی چهره‌ی زن و بچه‌هایش که بی اندازه به مادر رفته بودند میلغزید و چیزی در آن پدیدار نبود . گرچه من این مرد را بسیار کم دیدم و تنها گاه به گاه در راهرو و در حیاط خانه به او برخورد کرده بودم . با تعارف کوتاهی از هم میگذشتیم و او مرا با یکی از دهها نامی که آن روزها داشتم شناخت .

پری بسیار هم شیرین بود و هرگاه او را میدیدم از او میپرسیدم که آیا چیز تازه‌ای دارد ؟ و او هم برایم از پیش‌آمدهای روزانه در فروشگاهها ، در خانه‌ی بستگان و گفتار دیگران چیزها نقل میکرد که انسان بی اختیار بلند بلند میخندید . او تنها از دیگران نمیگفت ، بلکه از خودش هم داستانها داشت . روزی با گونه‌هایی کمی گلگون شده گفت : امروز به کوچه رفته بودم و میدانید که من سینه‌های برجسته‌ای ندارم و مانند همیشه چند جورایی در پستان بند خود

گذاشتم و با دو نارستان بیرون رفتم . همینکه از اتوبوس پیاده حدم مردی از میان پیاده‌رو داد زد بنام این دولیمورا ! من هم نامردی نکردم و برای اینکه او بفهمد و دیگر از این غلطیها نکند دست کردم تو سینه و سه چهارتا تنگه جوراب نایلون پاره پاره در آوردم و گفتم بیا ، بیا بگیر و تا آنجائی که دلت میخواهد این لیموها را قربان برو!

من میخندیدم و باور نمی‌کردم ، اما او تکرار کرد چرا نکنم و چرا نکویم؟ این مردها زندگی را به آدم حرام میکنند .
این دخترنه خود و نه شوهرش توده ای نبودند . بستگان آنها در جنبش مردمی ما شرکت داشتند و قربانی هم داده بودند و این زن جوان بی‌شراز هر کس آماده‌ی از خود گذشتگی بود .

پس از کودتا و زندانی شدن دکتر مصدق و به خصوص پسر از کیرافتادن شبکه‌ی افسران حزبی خانه‌ی او پناهگاهی برای عده‌ی زیادی از ما بود . ده دختر و زن جوان که ناگزیر میبایستی برای آنها خانهای از هر جهت امن پیدا کرد و من هر چه فکر کردم در آن روزها جائی را پیدا نکردم که آنها آسوده و آرام بتوانند زندگی کنند مگر خانه‌ی پری .

به سراغ او رفتم . او با همان خنده و روی گشاده در را روی من باز کرد و به اتاق راهنمایی کرد . خواهرش که به عزای شوهرش نشسته بود در همان خانه زندگی میکرد . هر دو بدون اینکه حتی آبی اندیشه‌ای به خود راه دهند پیشنهاد مرا پذیرفتند و گفتند دورا دور کرسی هنوز برای چند نفری جاهت بچه‌ها بغل هم خواهند خوابید . آنها بیایند .

پری با چهره‌ای کمی سرخ شده گفت : بهتر است که شوهرم نداند . آنها نزد خواهرم خواهند بود و شوهرم به اندازه‌ای پاس احترام خواهرم را دارد که بدون اجازه پا به اتاق او نمیگذارد و ما میتوانیم آنها را به نام مهمانهای سر رسیده معرفی نمائیم . چنین هم کردیم و آن دو زن جوان به آن خانه پناه بردند و روزهای زیادی را در آنجا گذراندند .

همه جوان بودند و همه در درد آن زن عزادار خود را شریک میدانستند . اما جوانی چه زود پیروز میشود و برای سرگرم کردن آن زن دلسوخته هم هزاران راه پیدا میکنند . روی کرسی یکی از آن دو که دختری بی اندازه شاد و خندان بود نقش مطرب روحوسنی بازی میکرد .
خطر گرفتاری و در رفتن در آنها تأثیری نداشت . آن دختر میخوا

میرقصید و پایبوسی میکرد و دیگران هم دورا دورا او را گرفته بودند و با هلهله و دست کوبیدن همراهی میکردند .

روزی ناگهان به آن خانه رفتم . دیدم منیر پیراهن رنگارنگی برای خود

درست کرده ، کلاه بوقی بر سر نهاده و میخواند ارباب خودم سلام علیکم ! دور میزند ، سرفرود میآورد ، میپرد و میچرخد . صدای خنده‌ی همه بلند بود ، اما همیشه یکی از آن میان کشیک میداد و همینکه صدای در بلند میشد و آقسای خانه به درون خانه پا میگذاشت همه آرام میگرفتند و با قیافه های حق به جانب دور کرسی میشستند . و همه‌ی ایشهاکه تا دقیقه ای پیش خانه را به سر گذاشته بودند با نگاههای آرام ، اگر او به آن اتاق میآمد ، با او روبرو میشدند و بسیار با فرهنگ و خانم وار با او تعارف میکردند و دایره زنگی هم زیر کرسی پنهان شده بود و همینکه او از پله ها بالا میرفت و به اتاق خود میرسید باز خنده بود که از هر گوشه بلند میشد .

پری از بالا به پائین و از پائین به بالا میرفت . به مهمانها و شوهر میرسید . گاه رنگ و رویش پریده تر بود و در چشمانش نگرانی و تلخی موج میزد ، اما همینکه از او پرسش میشد خنده میکرد و در پاسخ میگفت : نگران پسرم میاشم ! و شاید هم راست میگفت .

پسر کوچک زیبایش در نتیجه‌ی اشتباه پزشک و زیاد خوردن دوا گرو لال شده بود و این بچه را مادر بیش از دیگران دوست میداشت و کوشش میکرد که او را از هرگزندی دور بدارد و البته کار بسیار دشواری بود . زیرا بچه‌ی تمیز هوش و پر جنب و جوش که از این نقص خود بیچاره شده بود میدید کسه نمیتواند با دیگر بچه ها بازی کند و بچه ها هم با سخت دلی که در خورستان است او را از خود میراندند و این بود که ناگهان او از خانه ناپدید میشد و میرفت . آنگاه بود که مینایستی کوچه به کوچه به دنبال او گشت .

این بچه میدید که حیوانات هم همدرد او میباشند . اینست که بسه آنها دل بستگی عجیبی پیدا کرده بود . با همه‌ی سگهای ولگرد دوست شده بود و از آنها چه بزرگ و چه کوچک هراسی نداشت . آنها هم به او آزاری نمیرساندند و بچه‌ی بیچاره هنگامیکه همه به خنده و گفتگو پرداخته بودند در میرفت و بسسه دوستانش پناه میبرد و در چشمان گویای آنان مهربانی میجست . مادر این راز او را میدانست و خیلی زود او را در کوچه ها پیدا میکرد و هرگاه او را با سگسی دست به گردن میدید چشمان سبزش تیره میشد و دنیائی از درد و غم در آنها

نمودار میگردد - خم میشد هم سگ را نوازش میکرد و هم بچه‌ی خود را و تنها مادر بود که میتوانست با نرمی و گرمی خود بچه را از دوستانش جدا سازد و پسه خانه برگرداند - اما همیشه پری پا به خانه میگذشت و مهمانهای دربار خود را میدید میخندید -

ایشها هم بی پناه بودند بی کس بودند ، مردمی بر نابکار آنها را رانده بودند و در بی آزار آنها بودند و گرچه سن خود او از این مهمانها کمتر بود ، اما در دل برای آنها مادر بود ، به آنها میرسید و با دل گرم روزها سخت را برای آنها هموارتر میکرد -

گاهی برای کاری و یا جویا شدن به آن خانه سری میزدم - چه بسا شبها که خودم بی جا بودم به این فکر میافتم که مزه هم بروم و در گوشه‌ای از آن کرسی که به بزرگی و گرمی دل صاحبخانه بود جایی پیدا کنم ، اما میدیدم که بار خانه‌ی پری بسیار سنگین خواهد شد و نگرانی او بیشتر - چند دقیقه‌ای میشستم و باز برمیگشتم -

یکی از روزهایی که به آنجا رفتم دیدم سیمای همه جور دیگر است ، دگرگون و آشفته ، همه بیج و بیچ میکنند ، از مطرب روحوضی و دایره زنگی خبری نیست ، همه با اشاره مرا به درون میخوانند - پری میخندید ، چهره‌ای برافروخته داشت و در سیمای او غضب و درد خوانده میشد و سر را به زیر انداخته بود و شاید با سختی جلوی اشک خود را میگرفت - نگاهش به زیر بود و من نمیتوانستم ببینم که چشمان سبز او اکنون چه رنگی به خود گرفته اند ، آیا تیره شده اند یا روشن تر - نگاهم را از روی او برگرداندم چون دیدم بی اندازه ناراحت است - نشستیم ، همه آرام بودیم و بی حرف - ناگزیر یکی از آن میان لب گسود و راز را روشن ساخت - شوهری که تا آن روز ما چنین مینداشتم نه هیچیک از مسا را نمیشناسد همه‌ی ما را میتناحت - ناگهان در دل خود برای او احساس احترام زیادی کرد مهربانتر گویاری و خود داری او آفرین گفتم و میاندیشیدم چه مسرد بزرگوار است که ماهها است میداند که این دوزن جوان فراری میباشند و پسه خانه‌ی او پناه آورده اند و به خصوص من و شوهرم را میشناسد ، همه رامیدانسته و به روی خود نیاورده - برای او که به کلی از سیاست و نبرد دور بود ، این کار نه تنها جوانمردیست ، بلکه باید آنرا گذشت و بزرگی دانست ، زیرا این مرد در خانه‌ی خود ماهها بر روی بشکعی باروت نشسته بود که هر آن میتوانست بترکد و خانه و کاشانه‌ی او را درهم بریزد - با اینهمه دم بر نیاورده و خدامیداند چه

شبهائی را گذرانده است. اما گویا دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده و به زسکش روشن گفته بود که او بیشتر از این نمیتواند این زندگی را تحمل نماید. هر روز خطر بیشتر و بزرگتر میشود و باید این مهمانها به جای دیگر بروند و به ~~صوم~~ من به آن خانه نباید بروم.

پری ناگهان چشمانش را به روی من دوخت. چه روشن بودند، توکوئی که شعله‌ای در آنها زبانه میکشید. پرده‌ی اشگی هم روی آنها موج مینزد. صدایش میلرزید. او گفت:

برای من بهتر است که از شوهرم جدا شوم و تن به چنین تنگی ندهم که مهمان را آنهم چنین مهمانهای را از خانه‌ی خود برانم! چقدر او در این آن زیبا و دوست داشتنی بود. خندیدم و گفتم: پری جانم، دخترک خوب مسن، خواهی خواهی باید اینها از اینجا بروند. چون میدانی که ما نمیتوانیم مدت زیادی در یکجا بمانیم. گذشته از این اکنون برای آنها جا پیدا شده و تو هم این حرفها را دیگر نزن. شوهرت بسیار انسان بزرگواریست و نترسم باز هم به سراغت خواهیم آمد و پیش‌آمدی هم نخواهد کرد.

برای پری سرسخت يك دنده پذیرفتن چنین چیزی بسیار دشوار بود. اما آن دخترها از آنجا رفتند و من هم کوشیدم که به آن خانه بروم. روزی ناگزیر شدم که برای کاری باز به آن خانه بروم. با چادر در کوچه‌ها میرفتم و در این اندیشه بودم شاید این مرد راستی از دیدار من بهراسد و شاید دست به کاری بزند که هم برای من و هم برای او بیچارگی پیش بیاورد. سیمای پسری و دردی که او از این پیش‌آمد خواهد کشید جلوی چشم نبود. میدانستم که برای او این پیش‌آمد از پیش‌آمد کر و لال شدن بچه‌اش سنگین تر و سختتر خواهد بود. میرفتم و دلم میلرزید. بدبختانه آنها تلفن هم نداشتند که پیش از وقت با پری قرار بگذارم. اما من هم در گمان خود ساعتی از روز را انتخاب کرده بودم که شوهر پری نمیتوانست در خانه باشد.

در خانه را زدم و پیش‌آمد را بینید. شوهرش در راه رویم باز کرد. هردو از دیدار یکدیگر آنی ایستادیم. من او را نگاه میکردم و او مرا. او زودتر از من به خود آمد، لبخندی زد و گفت بفرمائید تو.

سراغ خواهر زنش را گرفتم. مرا راهنمایی کرد و دیگر برایم روشن بود که او هرگز هرگز خود را با روش زشتی آلوده نخواهد ساخت. روزهای سنگین و سختی بود. رفقای افسر ما زیر گلوله‌ی نامردان جان میدادند. سختی و زجر

زندگی ما را در خود پیچیده بود . دریدر بودیم . جانداشتیم ، آتیه خیلی تاریک بود ، بیمارانی سخت و فراری در بسترها افتاده بودند . همه چیز میبایستی پیدا کرد از خانه تا پزشک ، از انسانهای با گذشت تا پول برای زندگی هرروزی برای زنده ماندن و از پا نیافتادن .

باور میکنید هنگامیکه او مرا با نام خودم خواند و به خانه برد دلسم آرام گرفت . او مرد جوانی بود در میان هزاران جوان دیگر ، نه ادعائی داشت و نه با سیاست کاری ، با خونسردی و بزرگواری و دانسته مرا راه میداد .

آن روز که با هزاران نگرانی و دلهره دست به گریبان بودم چه روز خوشی شد ، آن شب تاریک ناکهان روشن شد ، امید باز در دلم تابید ، نیسرو گرفتم و دلگرم از آن خانه بیرون آمدم و باز روی پری را بوسیدم . میدانستم کس دسواریهها از جلوی پایمان برداشته خواهد شد . احساس عجیبی داشتم . خودم را به اندازه ای توانا میدانم که از هیچکس و هیچ چیز آن روز باک نداشتم سرلند راه میرفتم و در فکر بودم که ما چادر به سرها و محکومین که در شب تار چون شب پره راه میافتیم ، ما که تک تک به دیدار میرویم ، کار کوچکی انجام میدهم ، بله ، ما ، مگر کدام از ما چقدر نیرومند و توانا است .

کوشش کردم که دیگر به خانهی آنها نروم و راستی هم دیگر کاری در

آنجا نداشتم .

آقا جان

که بود که او را شناسد به خصوص پیراز بهمن ۱۳۲۷ در هر خانهای راه داشت و در هر دلی جا . بسیار باریک و کوچک بود . چهره ای سوخته با گونه های فرورفته ، اما چشمانی زنده و خنده ای او این چهره را روشن میکرد . او با خوشروئی و گرمی با ما روبرو میشد ، نگرانمان بود و جویای حالی يك يك ما . یکی از پسرهایش که جزو رادمردان ایران است در پیش آمد آذربایجان شهید شده بود . او را در خمیان شاه تیرباران کردند و همه میدانستیم که آن رادمرد مانند همزمان دیگرش بيباك و سرسخت تا واپسین دم از هدف و مراسم دفاع کرده بود و بسته به چوبه ی تیرباران باز آرمان خود را بزرگ داشته بود .

ما شنیده بودیم و میدانستیم که در آن روز شوم که این جوانمردان را به گلوله ای از پای درآوردند . افسر جوانمردی از دیدن آنها چنان شرمند شد که از دادن فرمان آتش به جوقی سرباز خودداری کرده و کنار رفته بود و بساز میدانستیم که افسر فرمانده او در جلوی خود در میدان و در برابر چشم ایمن جوانانی که میبایستی کشته شوند سینهی مرق گذاشته بود تا بتواند از شهید شدن آنان با مرق خوری شادی کند و نهاد پست خود را بیشتر نشان دهد . ما میدانستیم که حسن پسر او مردی بلند بالا و نیرومند بود و هنگامیکه خود فرمانده فرمان آتش را میدهد دست سربازان چنان می لرزیده که نمیتوانستند درست نشانه گیری کنند و گلوله ها به شکم و سینهی او میخوردند نه به قلب او . او زنده و بیدار میسرید و فریاد میکشید :

" نامردان به دل بزنید و کار خود را پایان دهید ! " اما سربازان که از دلوری این جوانمرد به هراس افتاده بودند باز برای بار دوم بارگبار شکم او را سوراخ سوراخ میکنند و باز فریاد او بلند میشود .

همهی آنها که شاهد این صحنه بودند چنان بر آشفته شده بودند که فرمانده برای پایان دادن به آن و از ترس پیش آمد بدی که گریبان خود او را بگیرد میبرد و با یک گلوله که به مغز او میزند خودش او را از پا در میس آورد . ما همهی اینها را از یکی از رفقای خودمان محقق زاده که در آن روز در آن میدان بوده و همه چیز را به چشم دیده بود شنیده بودیم ، اما آیا آقا جان هم این جزئیات را میدانست ؟ میدانم .

او در زندگی کوشش کرده بود که با رنج زیاد فرزندان خود را با شایستگی بزرگ کند و شاد بود که در این راه کامیاب شده . آقا جان میگفت :

" من آن روز سرخاک حسن خواهم رفت و از او دیدن خواهم کرد که بتوانم ببریند به او بگویم هدفی که تو برای آن شهید شدی پیروز شده . "

آقا جان با اینکه تند رست بود ، اما دیگر پیر بود و هرگاه از او این جمله را میشنیدم دلم می لرزید . آیا او به این آرزو خواهد رسید ؟ بدبختانه نرسید . او بدون دیدار از حسن چشم فرو بست . اما میدانم که دیگران بر سر خاک حسن و همزمانش خواهند رفت و این مژده را خواهند داد .

آقا جان خود را پدر همهی توده ایها میدانست و از آن روز که این داغ را دیده بود هر کسی را که به نهضت ما پا گذاشته بود دوست میداشت و برای او نگران بود . در هر کجا که کاری بود و یا اقدامی برای زندانیان سیاسی

در پیش بود آقا جان زودتر از دیگران آماده میگردید، نه از کسی میترسید و نسه برای خود ترسی به دل راه میداد. برای او زندگی جور دیگر نمیتوانست باشد. چطور ممکن است خانه نشست هنگامیکه عزیزانی که جزو آنها هم یکی دیگر از پسرانش بود در زندان به سر میبرند.

او چگونه میتواند توده ای را نپذیرد، بخصوص اگر از چنگ مأمورین گریخته باشد؟ برای او این فداکاریها و گذشتها دیگر زندگی او شده بود. روزی چند تن از رفقای رهبری مرا خواستند در سیای آنها پریشانی و آشفتگی خوانده میتند. دانستم که پیش آمد بدی کرده. آنها گفتند: پیش آمد بدی کرده، ناگزیر هستیم تو را در جریان بگذاریم، زیرا باید هر چه زودتر دست به کار شد.

برای يك آن احساس کردم که قلبم فروریخت، اما ایستادم و گوش دادم. شنیدم که میگویند:

“از فرار خبری که رسیده زندانیان سیاسی را از تهران برده اند و میبرند و میگویند به شهرستانها خواهند فرستاد. ما میدانیم کجا و چه بر سر آنها خواهند آورد. تنها میدانیم که دیگر در تهران نخواهند بود.”
يك آن خوشی دردناکی در دلم پیچید. پس زنده اند، پس هنوز هستند و میشود کاری کرد. گفتم هم اکنون میروم تا به همه ی زنها و خانواده ها خبر دهم و آنها را بسیج کنیم و از خانه بیرون رفته.

در اینجا بد نیست که پیش آمد کوچکی که تنها مربوط به من است بازگو کنم تا دیده شود که انسانها تا چه اندازه با یکدیگر تفاوت دارند.

خود داری من به چشم یکی از این سه نفر که دکتر بهرامی بود بسیار ناپسند آمد. او گفته بود: عجیب است در دل این زن ذره ای محبت نیست. از شنیدن این خبر که گریبانگیر شوهرش هم شده حتی گریه هم نکرد.

من این را شنیدم و شگفتی من از او بیشتر بود. مگر باید زاری کرد و تو سر و سینه کوبید تا مهر و محبت نمایان شود؟ و آیا با فغان و فریاد میتوانست در پیش آمد سنگین و دردناکی که به ما روی آورده بود کمی تغییر دهم؟ به ما از روز نخست در خانواده مان در برابر درد و پیش آمدهای ناگوار که بسیار هم برای ما زیاد بود خود داری یاد داده بودند و به ما آموخته بودند که هرگاه با سختی روبرو میشویم باید ایستادگی کنیم و نگذاریم کسی از درد نهانی ما چیزی ببیند و خود را زبون و بیچاره نشان ندهیم و باید کوشش کنیم که سر بلند گام

برداریم اگر هم با پای شکسته و خونین باشد . اما چه میتوان کرد؟ این مرد کسه بعدا هم سیهای پلید و پستی و زبونی خود را نشاب داد از زن شیون و واویلا میخواست و خوشش میآمد که اشک ریخته شود و موکنده شود و از آن روز او مرانه تنها بی ارزش میدید ، بلکه در دل به من کینه میورزید .

رفتم و در هرخانه ای را کوبیدم . دیگران هم به کار افتادند . به همی خانه ها سرزدیم ، پیش آمد را با همی مادران و زنان در میان گذاشتیم و باز هم تصمیم گرفتیم و قرار گذاشتیم که باید زنان دست به تظاهرات بزنند .

این تصمیم کارآسانی نبود ، زیرا پس از بهمن ۱۳۲۷ هرگونه تظاهراتی را قدغن کرده بودند و هرگونه اجتماعی را پراکنده میکردند . فشار دستگاه حاکمه زیاد بود و هنوز سکوت مرگبار پس از بهمن شکسته نشده بود ، اما میبایستی روزی آنرا شکست و گذشته از این راه دیگری در جلونداشتیم و نمیتوانستیم بنشینیم و تماشا کنیم که راد مردان را نابود سازند و پس از آن آن طور که آرزوی دکتر بهرامی هاست بنشینیم و گریه زاری کنیم .

زنانی که در نهضت بودند ، دلاور و نترس بودند ، از گریه بیزار بودند و همه آماده شدند که به زندانیان کمک کنند . قرار شد که هر یک از ما به خانه هائی برویم و نه تنها خانواده های زندانیان ، بلکه یاران و دوستان زن را از هر گوشه و کنار که هستند خبر کنیم و کاری که در پیش داریم برای آنها بگوئیم و یاری آنها را بخواهیم .

تمام روز در کوچه و خیابانها بودیم و توانستیم تا غروب عده ای زیادی را ببینیم و بدبختانه باز هم دیدیم که عده ای از خانواده ها چنان ترسیده اند که نمیخواهند با ما همکاری کنند . اما در عوض زنان عضو سازمان ما از پسر و جوان همه آمادگی خود را اعلام کردند .

تا چه اندازه دلخوش شدیم نمیتوانم بگویم . نه ، این بیداری زنهای رزم جو ، این آمادگی و بیباکی آنها ما را بی اندازه سربلند و دلگرم کرد .

غروب به خانه ای تلفن کردم صاحبخانه گفت آقا جان امروز در به در به دنبال میکشت . نگران شدم چه شده ، چه پیش آمدی کرده ؟ اما چون در برنامه ام بود که همان روز به سراغ آقا جان هم بروم آرام گرفتم و به دیدار او شتافتم تا به او بگویم که ما چنین نقشه ای داریم و یاری او را به نامهدریک زندانی خواستاریم . خود او در خانه را به روی من باز کرد . راستش را بخواهید دلم برای او شور میزد که این پدر داغ دیده اکنون که باز پسر دیگرش دچار سرنوشت نامعلومی

شده در چه حالی است؟

هنگامیکه در را باز کرد از دیدن من خندهای روی او را شکفت، دست مرا گرم فشرد، مرا به درون خانه برد و با مهربانی زیاد مرا نگاه کرد و گفت:

"امروز هر جا که سراغ داشتم به دنبال رفتن پیدايت نکردم. میخواستم به تو بگويم که مبادا غمه بخوری، مبادا دلتنگ شوی، هر چه پیش میآید آدم بهتر است با آن با سر بلندی روبرو شود و گذشته از این همه چیز درست خواهد شد. به دیدن خانم هم رفتم (منظور او مادر شوهرم بود) از او هم دلجویی کرده ام، حالش خوب است."

او را نگاه میکردم و در دل خود میگفتم "تو آمده بودی که این مرد بزرگوار را دلداری بدهی؟"

به گفته های او گوش میدادم و پاسخی هم ندادم. او همچون پدری که دخترش را راهنمایی کند با من سخن گفت. او با این گفته ها هم به خود و هم به من دلداری میداد و او تمام روز به دنبال من گشته بود که مرا دلخوشی بدهد و درد خود را در دلش خاموش کرده بود. او با آن اندام کوچک و شکسته چنان کوهی مینمود که از هیچ چیز باک ندارد و چقدر او برایم بزرگ و ارجمند شد. با او همه چیز را در میان گذاشتم که چه در پیش داریم و از او چه میخواهیم. همه را پذیرفت و قرار ما سر این شد که فردا او هم در جلوی مجلس در میدان بیمارستان سر میآید. او را بوسیدم و دست گرش را در دست گرفتم و یادلی پر از نیر و شکر رفتم.

پس از آن گفتمی در بیمارانی را شنیدم و این دورا در برابر هم گذاشتم. آن یکی ادعای رهبری يك حزب را داشت و از زنی که در مبارزه ی بزرگی پا گذاشته بود شنگ و شین، مو و روکندن میخواست و این یکی که عزیزترین کسانش در این راه شهید و یا زندانی شده بودند در نهایت فروتنی شاد بود که میتواند کمکی به همه بکند و دو ان دو ان به این خانه و آن خانه میرفت تا دلداری دهد، تا نیرو ببخشد و از همان آغاز اشک و ناله رازونی و بیچارگی میشمرد. چرا من به خود اجازه دادم که بگویم این دورا در برابر هم گذاریم؟ نه نمیشود، فاصله از زمین تا آسمان است.

فردا زندهای دلاور تهران سکوت این شهر را شکستند. دسته دسته و با يك يك از مجله های دور دست شهر آمدند و همه هم سر ساعت و ناگهان گروه بزرگی شدند که جلوی در بیمارستان ایستاده بودند و شعارهای خود را باز کردند.

نمایندگان که به مجلس میرفتند ناگزیر بودند که از جلوی آنها بگذرند و زنان دور آنها را میگرفتند، میپرسیدند، جویا بودند، میخواستند و از هیچ تهدیدی نهراسیدند. پاسبانها هم ریختند، اما زنها ایستادگی کردند و پراکنده نشدند. آنها برای دفاع جوانمردان آمده بودند و به موش‌کورها چه که در این کار دخالت کنند. همانطور که از پیش‌قرار بود چند نفری از آنها، درون مجلس رفتند تا نامه‌ی خود را بدهند. آقا جان هم جزو آنها بود و باره‌ی قرار بود که از مجلس بیرون نیایند و همین کار را هم کردند و بست نشستند. مبارزه آغاز شده بود و ماهها طول کشید و گاه با خشونت سخت دست‌گرازی و برهوشیدیم. چنانکه زن بارداری در نتیجه‌ی کتک خوردن بچه‌ی خود را از دست داد. این فشارها از نیروی زنان نکاست. ماد یگر شنیده بودیم و میدانستیم که زندانیان را به چند دسته کرده‌اند و در شهرهای شیراز، کاشان و یزد زندانی نموده‌اند. ما میخواستیم که آنها برگردند و باز دنبال مبارزه را گرفتیم و از نامه نوشتن، به سراغ سرشناسان کشور رفتن و دست‌به‌تظاهرات زدن کوتاهی نشد. تا مژده‌ی آن رسید که زندانیان را برگردانده‌اند.

آقا جان هر روز و هر آنی که لازم بود با همان اندام کوچک و لاغر و با همان روح بزرگ و دل بیباکش برای دوندگی و هرکاری آماده بود و گاه که بسه دیدار او می‌شافتم میگفت که چه دیده و چه کرده‌اند و با یک دنیا گذشت، از ضعفها و روشهای نادرست دیگران چشم میپوشید و میبخشید و خنده‌ای میزد. خنده‌ی او آهنگ بلور شکسته را داشت.

آقا جان میگفت: در زندگی خدایکی و زن یکی! او بایک زن زندگی کرده بود و این مادر بچه‌هایش به اندازه‌ی نزد او بلند پایه و ارجمند بود که هنوز پیر از سالها که از مرگ آن زن عزیز گذشته بود، آقا جان از او چون انسان زنده‌ای که همین دیروز او را دیده، صحبت میداشت و هر هفته جمعه به دیدار او میرفت و این کار را نه به نام وظیفه میکرد، بلکه با گرمی و مهربانی به دیدار زنده‌میرفت ز که چند روزی ناگزیر از او جدا شده‌است.

آقا جان همه‌ی توده‌ایها را چون فرزندان خود دوست میداشت و بدون اینکه خانواده‌ی او از این رفت و آمدها چیزی بدانند او با عسده‌ی زیادی آشنا شده بود، به سراغشان میرفت و آنها هم از او دیدن میکردند و البته در این میان دلبستگی او به افسران بیشتر بود.

یاد دارم که آقا جان یکبار سخت بیمار شد و او را به بیمارستان بردند. در آن روزها خیلی از رفقای افسر که این خبر را شنیدند با لباس شخصی به

دیدار او شتافتند و همه خود را چنین معرفی میکردند : رفیق حسن ! یا هم دوره‌ی حسن ! و آقا جان هم پرسشی نمیکرد و چیز دیگری هم نمیخواست بداند . شاد بود که پسرهای او به دیدارش آمده بودند و هرگاه که به دیدارش میرفتم او با همان خنده‌ی بلور شکسته اش از ما پذیرائی میکرد و میگفت :

« تنها نیستم » اینجا به من خوش میگذرد . دوستان حسن به دیدارم می‌آیند . و یک دنیا شادی در روی او موج میزد .

آقا جان با همان پایداری با روزهای سختی که پشت هم به ما و جنبش ما رو کرد روبرو شد و همیشه میکوشید که درد و رنج خود را پنهان دارد و همیشه با خنده اش که روز به روز شکسته تر و خاموش تر میشد ، ما را دل‌داری میداد . عده‌ی زیادی به سرنوشت پسر او دچار شدند . دلاوران و شیرمردان سربلند ، زیر کبار گلوله‌های دشمنان شاه از پا درآمدند .

آقا جان هر روز روزنامه‌ها را میخواند و از همه جا و همه چیز باخبر بود . پشتش خمیده تر میشد و اندام او کوچکتر ، اما سر را بلند نگاه میداشت و دیگر هم از حسن خود چیزی نمیگفت . او با بزرگواری و گذشت میدید که پسرش حلقه‌ایست از یک زنجیر بزرگ که نه آغاز آن پیداست و نه پایان آن . زنجیری از شهیدان و در خاک و خون غلطیدگان ، زنجیری که آغازش در تاریکی گذشته‌ی فراموش شده‌ی تاریخ این سرزمین است و دنباله اش در آتشی روشن آن فراموش شده . زنجیری که تا سراسر ایران را نپوشاند ، ایران ، این پرستیده‌ی حسن و همزمانش زنده و نیرومند نخواهد شد .

آقا جان دیگر همه‌ی حلقه‌های این زنجیر را تماشا میکرد و روی دل میفرد و نه یکی را و خدا میداند که این دل چه داغهایی داشت . او میکوشید که بر روی پاهای لرزان از پیری خود را استوار نگاهدارد . راه میرفت ، می‌آمد و گاه ندانسته در خاموشی فرو میرفت . خاموشی دردناکی بود ، خاموشی پسر از اشک و رنج . آقا جان که هشتاد را پشت سر گذاشته بود و به نود میرسید میکوشید که باز بخندد و باز با دلخوشی به زندگی نگاه کند و شاید تنها شب جمعه که به دیدار زن عزیزش میرفت در آنجا درد دل میکرد و آرزوهای بی‌خاک رفته و امیدهای از میان رفته‌ی خود را با او در میان میگذاشت و شاید از این دیدار نیرو میگرفت و بر میگشت . روزی رسید که این شعله‌ی لاسرزان زندگی هم خاموش شد و او رفت . اما آیا میتوان خنده‌ی او را از یاد برد ؟ آن خنده‌ی روشن ، خنده‌ی لرزان ، خنده‌ی چون بلور شکسته را ؟

دیدار او شتافتند و همه خود را چنین معرفی میکردند : رفیق حسن ! یا هم دورهی حسن ! و آقا جان هم پرسشی نمیکرد و چیز دیگری هم نمیخواست بداند . شاد بود که پسرهای او به دیدارش آمده بودند و هرگاه که به دیدارش میرفتم او با همان خندهی بلور شکسته اش از ما پذیرائی میکرد و میگفت :

« تنها نیستم ، اینجا به من خوش میگذرد ، دوستان حسن به دیدارم میآیند ، و یک دنیا شادی در روی او موج میزد . »

آقا جان با همان پایداری با روزهای سختی که پشت هم به ما و جنبش ما رو کرد روبرو شد و همیشه میکوشید که درد و رنج خود را پنهان دارد و همیشه با خنده اش که روز به روز شکسته تر و خاموش تر میشد ، ما را دلدار میداد . عدهی زیادی به سرنوشت پسر او دچار شدند ، دلاوران و شیر مردان سر بلند ، زیر گبار گلوله های دشمنان شاه از پا درآمدند .

آقا جان هر روز روزنامه ها را میخواند و از همه جا و همه چیز باخبر بود . پشتش خمیده تر میشد و اندام او کوچکتر ، اما سر را بلند نگاه میداشت و دیگر هم از حسن خود چیزی نمیگفت . او با بزرگواری و گذشت میدید که پسرش حلقه ایست از یک زنجیر بزرگ که نه آغاز آن پیدا است و نه پایان آن . زنجیری از شهیدان و در خاک و خون غلطیدگان ، زنجیری که آغازش در تاریکی گذشتهی فراموش شدهی تاریخ این سرزمین است و دنبال اش در آتیهی روشن آن فرو میرود .

زنجیری که تا سراسر ایران را نپوشاند ، ایران ، این پرستیدهی حسن و همزمانش زنده و نیرومند نخواهد شد .

آقا جان دیگر همه ی حلقه های این زنجیر را تماشا میکرد و روی دل میفترد و نه یکی را و خدا میداند که این دل چه داغهایی داشت . او میکوشید که بر روی پاهای لرزان از پیری ، خود را استوار نگاه دارد . راه میرفت ، میآمد و گاه ندانسته در خاموشی فرو میرفت . خاموشی دردناکی بود ، خاموشی پسر از اشک و رنج . آقا جان که هشتاد را پشت سر گذاشته بود و به نود میرسید میکوشید که باز بخندد و باز با دلخوشی به زندگی نگاه کند و شاید تنها شب جمعه که به دیدار زن عزیزش میرفت در آنجا درد دل میکرد و آرزوهای سه خاک رفته و امیدهای از میان رفتهی خود را با او در میان میگذاشت و شاید از این دیدار نیرو میگرفت و بر میگشت . روزی رسید که این شعلهی لاسرزان زندگی هم خاموش شد و او رفت . اما آیا میتوان خندهی او را از یاد برد ؟ آن خندهی روشن ، خندهی لرزان ، خندهی چون بلور شکسته را ؟

اما آیا میتوان آن اندام ریز و کوچک و آن دل بزرگ و جوانمرد را فراموش کرد؟ اما آیا میتوان آن پدر مهربانی را که در دل خود مهر فرزندی بسرای صدها ناشناس حس میکند مرده شمرد؟

بسانسو

چند هفته ای بود که حزب توده غیرقانونی اعلام شده بود و هنوز زندگی تازه ام برایم نا آشنا بود و خود را بیش تر با زیگربک نعایشی میدیدم که باید خیلی زود به پایان برسد و پس از آن حتما زندگی هر روزی دنبال خواهد شد. هنوز نتوانسته بودم بپذیرم که این زندگی من است و نعایش و بازی نیست و باید آنرا پذیرفت و با آن خو گرفت.

شب است. من در چادر سیاه خود در خیابانها میروم و مردی که لباس او با چادر من خوب میخورد مرا راهنمایی میکند. نمیدانم آیا به راستی قبا وردا و عمامه لباس همیشگی اوست و یا مانند من که چادر بر سر دارم، او هم برای دورانی این لباس را در بر کرده است.

در این روزها جای پرسش نیست. با او میروم و گاه به گاه چراغ خیابان در عینک او میدرخشد و دستهای بسیار کوچک و باریک او را که به پشت گره کرده روشن میسازد.

هر دو خاموشیم. هم را نمیشناسیم. گفتنی هم نداریم. پس از اینکه از چند خیابان گذشتیم به در خانه ای رسیدیم. او خیلی آشنا در خانه را کوید و از کسی که در را گشود پرسید: بانو خانه است؟

من در چادر خود پیچیده ایستاده بودم و تعاشا میکردم. چشم به راهرو دوخته بودم تا کد بانویی را که مرا خواهد پذیرفت ببینم.

زن جوان بلند بالائی چادر نماز بر سر که کمی هم روی خود را پوشاند بود از در اتاق بیرون آمد و با صدای گرمی ما را به درون خواند. چشمان سیاه و درخشان او مرا با شگفتی برانداز میکردند. همراه من به او آهسته چند کلمه ای گفت. گل از گل او شگفت. گرمتر و مهربانتر صدای او بلند شد: بفرمائید تو، چرا ایستاده اید؟ خانه ی خودتانست. به به چه خوب

کردید که به دیدن پسر عمویتان آمده اید . خوش آمدید .
 پسر عموی ناگهانی من که همان راهنمای من بود و او هم تازه برخورد
 بود که من دختر عمویم هستم ، نگاهی کرد و از پشت عینک چشمهایش برقی زد
 و لبخند کوتاهی روی لبهای او پیدا شد .
 پسر عموی من چیزی نگفت و رفت و بانو مرا به درون اتاق راهنمایی کرد .
 در آنجا سه بچه نشسته بودند که بدون کوچکترین شگفتی مهمان تازه وارد و
 ناآشنا را تعاشا میکردند . آنها گویا آمخته بودند که شب و روز سرزده مهمان
 - های جورا جور برایشان برسند .
 بانو که اکنون رویش باز بود با گرمی جایی را به من نشان داد و روبه
 دختر بزرگش کرد و دستور داد که برای من چای بیاورد و خود پهلوی من نشست
 و جویای حال من شد .
 در این چهره بیش از هر چیز چشمان درشت سیاه او انسان رامیکشید .
 چشمانی کشیده که سیاهی آن همه‌ی چشم را پر کرده بود و هرگاه میخندید به
 نظر میآمد که آینه‌های ریز و خرده در آن میدرخشند . او سیه چرده بود و
 خنده‌ی نمکینی همیشه این چهره را شاد نشان میداد .
 این گفتار برای هر ایرانی روشن است که هرگاه بخواهیم از برازندگی
 و بزرگواری زنی بگوئیم از هر دسته و طبقه‌ای که باشد میگوئیم به راستی خانم
 است . بانو هم به راستی خانم بود و این نام بانو برای او ساخته شده بود .
 من او را تعاشا میکردم و میخواستم از پس این چهره‌ی نمکین و این خنده
 شیرین و این چشمان درخشان دل او را ببینم .
 رنجی بیخود میکشیدم ، زیرا دل او در کف دستش بود و همان آن با
 همه‌ی زیبایی و بزرگواریش در برابر من پدیدار شد . با خنده‌ای گفت :
 اینجا خانه‌ی خودتان است . گویا نام شما خانم اکرمی باشد .
 بچه‌ها شما را خاله جان خواهند نامید .
 این شب شب کشفیات بود چون پسر از عمری دانستم که چه نامی
 دارم . به صدای گرم او گوش میدادم . او افزود : دختر بزرگم گرچه سالی
 ندارد برای خود زنی است و من همه چیز را به او میگویم و برای او احترام
 زیاد دارم . راز دار و دلدار است . او تنها خواهد دانست که مهمان مسی
 کیست . اما دست کسی در اینجا به شما نخواهد رسید . این خانه رادستگاه
 و شهر بانی خوب میشناسند و گاه و بیگاه سری اینجا میزنند و به بازرسی

میرد ازند • ما آنها را و آنها ما را می شناسند ، اما شما زیر همین کرسی با ما خواهید بود • نگاه زیبایش را به روی من انداخت ، خنده ای کرد و افزود : میسان بچه ها و خود ما بُر خواهید خورد و کسی شما را نخواهد شناخت و گذشته از این مگر نه اینست که ما چند سال پیش هفته ها با هم در خراسان گذراندیم ؟ زن سالخورده ای با موهای سپید که از زیر چارقد دوبرچهره اش را گرفته بود از در درآمد • به احترام او برپا خاستم • مادر بانسو بود • او هم آگاه شده بود که چه کسی به خانه ی آنها شبیخون زده ، خون سرد و مهربان مهمان نواز و گرم رو به من آمد و خوش آمد گفت •

سالها تا روزی که در تهران بودم خانه ی بانو خانه ی من بود • گاه پیش می آمد که مدتی به آنجا نمی رفتم و گاه هر روز در زیر کرسی او و همانطور که خود او میگفت در میان آنها بُرخورده بودم •

دل بستگی من روز به روز به بانو زیادتر میشد • زنی بزرگوار و فهمیده ، زنی با شخصیت و جوانمرد ، زنی که اگر زندگی و اجتماع اجازه میداد میتوانست در هر محیط و هر جا شخصیت با رزی بشود ، اما زندگی آن روز او را وادار کرده بود که تنها به کارخانه و بچه داری بپردازد و این راهم تا آنجائی که میتوانست میکوشید که خوب انجام دهد •

به اندازه ای به هم نزدیک شده بودیم که هزاران درد دل بسرای یکدیگر میکردیم و گاه بی اختیار به سراغ او میرفتم که از دیدار او جان تسازه بگیرم • زندگی کوچکی داشت و اما چه دل بزرگی و چه نظر بلندی • هرگز از او نشنیدم که ناله ای بکند و یا از فشار زندگی بنالد • او میکوشید که با همان چیزی که دارد بسازد و زندگی را آن جور که هست ، ببیند • اما در او تسلیم هم ندیدم •

گرچه خود او مستقیماً در جریان مبارزات نبود ، اما از نبرد ، از جنگ زندگی هراسی نداشت و آنرا جز زندگی میدانست • بستگان او برای او احترام زیادی داشتند و این را خود او با روش انسانی و با بلند همتی به دست آورده بود • هرگز خود را کوچک نمیکرد و هرگز از کسی چشم داشتی نداشت • زندگی با او هم خوب تا نکرده بود • برای من که در کنار بسووم ، میدیدم که این زن چه میتوانست بشود و تا چه اندازه چرخ زندگی او نیرویش را به هدر داده • خود او هم شاید میدانست چون گاه که گفتگوی ما بر سر زنها و سرنوشت آنها میرسید در چشمان او آشفتگی و خشم و آرزوی بی پایانی

موج میزد . آینه های ریز و درخشان خاموش می شدند و تمام چشم سیاه میشد .
او به سیاست وارد بود و از آنها هم روگردان نبود . زندگی خانوادگی آنها با
سیاست آمیخته بود .

گاه گاه خنده ای میکرد و از گوشه ی چشم مرا نگاه میکرد و ایذات خود
را به حزب و روش ما و تند رویهای ما میگفت و چراهای او زیاد بود . با او خیلی
روشن میتوانستم همه چیز را در میان بگذارم . رنجها و دردها ، برخوردهائی
که در يك حزب خواهی نخواهی هست و نیروهائی که در يك جنبش وجود
دارند ، کنش و واکنش این نیروها و این برخوردهاست که جنبشی را به جلو
میراند و پلیدیهای که با ما و روحیات ما به درون آن کشیده شده در طی
سالهای زیاد ، با سختی ، با درد ، با محرومیت و با نبردی بی امان ، اندك
اندك از میان میروند و آیا اینکار به این زودیها با موفقیت روبرو خواهد شد ؟
و آیا ما آنرا هرگز به چشم خواهیم دید ؟ پاسخ برای این پرسشها نداشتم و
ندارم . او گوش میداد و باز میخندید و آرام و با دلسوزی میگفت :

" پس شما ، هم در اندرونی گرفتارید و هم در بیرونی ؟ و پسر از آن می
افزود : " میدانم سخت است ، اما امیدوارم که کامیاب شوید . "

اگر بانو دردی داشت با همه ی نزدیکی که میان ما بود میکوشید که
آنها در دل پنهان دارد . او زنی نبود که حتی برای نزدیکترین دوستانش
دل خود را سفره کند و آه و ناله سردهد و هرگاه از سیاهی او پریشانی
میدیدم و میپرسیدم نگاهش را برمیکرداند و میگفت :

خانم اگر میباید تو خود به اندازه ای درد در دل داری که دیگر لازم
نیست درد من بر آن افزوده شود ، گذشته از اینکه این دردها از چیزهای
کوچك و روزانه پیش میآید و همانطور هم خواهد گذشت . چه کسی است که
در زندگی گرفتاری نداشته باشد .

این خانه خانه ی عجیبی بود . بیشتر به مهمانخانه شباهت داشت .
در آن باز بود و هر کس که آنجا را میشناخت به درون آن میآمد . مردهسا
میرفتند به بالاخانه و ماهم پائین بودم . مادر بانو و بانو هم پذیرائی میکردند .
گاه به آشپزخانه میدویدم و جویا میشدم که آیا ککی از دست من ساخته است ؟
مادر بانو مرا ورندها میگرد ، میخندید ، انبر را از گوشه ای برمیداشت ، دورا
دور خود را نگاه میکرد و چنین مینمود که به دنبال چیز پست و اصدای بلند میگفت :
" گربه ها را از آشپزخانه با انبر میرانند " و سرش را بلند میکرد و با

يك دنيا گرمی مرا نگاه میکرد و میگفت : "خوب! خانم اکرمی شنیدید! پسر خواهش میکنم به اتاق بروید ." و من هم چاره ای نداشتم مگر به اتاق بروم و در گوشه ای به کتاب خواندن بپردازم . اما خدامیدانند تا چه اندازه شرمند . بودم که اجازه نداشتم کمکی بنمایم .

نزدیکی خانهی آنها حمام بسیار خوبی بود و هنگامیکه بانو میدید که من بیش از اندازه فضولی میکنم و میخواهم با او در کارخانه همراهی نمایم میگفت : راستی خیال نداری يك سری به حمام بزنی ؟

او میدانست که من بی اندازه حمام رفتن را دوست دارم و برای او گفته بودم که بیش از هر چیز میترسم هنگامی به دست این ناکسان بیافتم که دو سه روزی از حمام رفتنم گذشته باشد و میدانستم که آنها هم به این زودیها نخواهند گذاشت که من رنگ حمام ببینم و از همین رو هرگاه چند دقیقه ای وقت پیدا میکردم میپریدم توی حمام و البته از فروشگاه پهلویی هم دو متر پارچه و صابون و همه چیز دیگر میخریدم . چون تو را به خدا شام اگر جای من بودید آیا میتوانستید همیشه با بقچه حمام به زیر بغل در کوچه هاراه بیفتید؟ پس بهتر بود که تقریباً همهی این چیزها را هر بار بخرم . و خود این اسباب خانه همراه کشیدن موضوعی بود که همهی دوستانم را وامیداشت که متلکسی بگویند . یکی از آنها روزی کیفی که من همراه داشتم و آن روز خیلی سنگین و پر بود ورنه انداز کرد و گفت :

" میدانی من يك پیشنهاد دارم . بهتر است يك کالسهی بچسه بخری و همهی اثاثیه ای که همراه داری در آن بگذاری و در کوچه هاراه بروی گمان کنم که خیلی راحت تر خواهد بود ! "

راستی بد پیشنهادی نبود ! کمی فکر کردم و گفتم بد نیست بایسد مطالعه کنم . گاه اوقات کتابی که دارم میخوانم بزرگ است و نمیتوانم همراه بردارم . با کالسه میشود بدون درد سردوسه کتاب همراه داشت و اگر چنین کاری بکنم باید يك چراغ پریموس و يك دیگچه هم بخرم و در این کالسه روی بقچه ها و کتابها و سایر چیزها بگذارم . گاه پیش میآید که من خانه و لانهای ندارم و ناگزیرم برای خوردن لقمهی نانی در گوشهی دکانی بایستم و کوزهی ماستی باتکهی نانی بخورم . اما اگر این کالسه را راه پیماندارم دیزی آبگوشت قلقل کنان خواهد جوشید و فکرش را بکن عطر لیمو عمانی و آبگوشت کوچه ها را بر خواهد داشت و زیر هر درختی که برسم سفره را میتوانم پهن کنم و با دلی

آسوده آبگوشت را بخورم و به دیگران هم تعارف کنم : " بفرمائید نوش جان کنید ، خستگی در کنید ! "

دوست من و من دقیق طولانی در باره‌ی این کالسکه و کارهائی که میتوان با آن کرد چیزها گفتیم و خواب دیدیم و خیالها بافتیم و مانند "اوستا" زنجیر یاف پشت کوه انداختیم . نه ! پپخشید ، بیدار شدیم و دست از پست و پلاگوشی برداشتیم و دیدیم باز با همان کیف و یا با درویشی باید ساخت . کالسکه را برای روزگاری بهتر و یا بدتر خریداری خواهم کرد . بانواز داستان آگاه بود و زود مرا به حمام میفرستاد و منم همیشه پیشنهاد او را میپذیرفتم .

شبها که زیر کرسی پهلوی هم نشسته بودیم و بچه ها به خواب رفته بودند ساعات زیاد با هم گپ میزدیم . هنگامیکه من آنجا بودم شوهرش به اتاق بالا میرفت .

او از عشقش که شوهرش بود و زندگی گذشته برایم میگفت ، از بچه هایش از کسانش ، از نگرانیهای که گریبانگیر همه بود . بانو هنگامیکه خبر خوشی می شنید خنده‌ی تشنگی سر میداد و رو به بچه هایش میکرد و میگفت " به شادی این خبر دست بزنیم " و همه با هم دست میزدند . بدبختانه در زندگی آن روزها خبر خوش کم بود و بیشتر ناگواری و بدی بود که به ما هجوم میآورد . آنگاه بانو با نگاهش مرا نوازش میکرد و تا دم در دنبالم میآمد و چشمان سیاه زیبایش هر از نگرانی بود و میگفت : یادت نرود ، اگر توانستی تلفن کن از خودت خبر بده ، میدانی که ما برای تو دل نگرانیم .

مادر نازنین و مهربانش سهمی از مهر مادری به من هم میبخشید . آرام اما نگران قرآن به دست میآمد و دم در مرا از زیر قرآن رد میکرد و بسا صدای پستش میگفت : " این قرآن نگاهداری باشد . تو را به خدا سپردم . " بانو هرگاه که به گذشته برمیکردم و راه پیموده را نگاه میکنم و آن روز -ها را به یاد میآورم ، اندام بلند در چادر پیچیده و چشمان سیاه کشیده اش پا به پای من از روزی که در بدر شدم ، میآید و خنده‌ی نمکین او مرا نوازش میدهد و باز دلداری میدهد . او این آرزو را در دل من نیرومندتر و امیدم را استوارتر میسازد که روزی او را باز ببینم و خیلی از گفتنیها را با او در میان بگذارم .

بانو! این زن جوانمردی که اگر زندگی به او راه میداد میتوانست با شخصیت و شایستگی خود نه تنها مادر ارجمند و زن شایسته ای بسرای خانواده ی خود باشد، بلکه میتوانست به مردم ایران و ایران خدمت کند . بانو! چه نام زیبا و برازنده ای برای این زن بزرگوار .

از ملاقات گران جانان در این وحشت سرا
سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است
(صائب تبریزی)

صادق هدایت

روزی سالها پس از مرگ پدرم شنیدم که صاحب اختیار سخت بیمار میباشد و دیگر آمیدی به زندگی او نیست . او یکی از کسانی بود که من از کودکی او را دیده بودم و شناخته بودم و بارها او را به خانه ی خود با پدرم دیگر دوستان آنان مهمان کرده بودم و هرگاه پیش آمدی برای خانواده یها میکرد او یکی از نخستین کسانی بود که به دیدار پدرم میآمد .

به پاس این گذشته و چون خود او هم انسانی دل زنده و شاد بود به دیدار شرفتم . در اختیار به در خانه ی خودش در شمیران در بستر افتاده بود . چه پیر و شکسته شده بود . گرچه عمری طولانی کرده بود و شاید کمتر از نود نداشت ولی از دیدن این چراغ زندگی که چون نیروی کافی به آن نرسید رو به خاموشی میرفت دلم گرفت . پهلوی بستر او خاموش نشستم . او همه چیز را به یاد داشت و از هر دری با صدائی لرزان و شکسته سخن میراند . ناگهان گفت :

"همه ی دوستان و هم دوره هایم رفته اند . کس دیگری را نمی بینم که با من دمخور باشد و من تنها مانده ام . " و این را چنان گفت که گوئی میخواهد از این تنهایی رهائی پیدا کند و آغوش مرگ برای او گیرا شده است . من هم اکنون که به گذشته نگاه میکنم و برگهای دفتر زندگی را ورق میزنم میبینم چه زیادند آن دوستان و کسانی که از دست من رفته اند .

راست است من اکنون تنها نیستم و دورا دورم را دوستان و عزیزان گرفته اند ، اما درد من از اینست که بیشتر این رفتگان میتوانند هنوز زنده باشند ، میتوانند با ما هنوز گام بردارند . چه جوان مردند و چه سخت است مرگ جوان .

یکی از کسانی که بد بختانه به دست خود شراز میان رفت و همسایه دوستداران خود را به ماتم نشاند صادق هدایت است .

در باره‌ی او کتابها نوشته شده و برگهای سپید زیادی از او و برای او سیاه شده . گاه راستی به خاطر او نوشته اند و گاه برای اینکه از نسام او سودجویی نمایند نوشته اند . اما چه این و چه آن صادق امروز برای ایرانیها آن کس است که راه نوی برای ادبیات امروزی ایران باز کرده و خود یکی از برجسته ترین پیشآهنگان این راه بوده و هست و نزد هر ایرانی میهن پرست عزیز و ارجمند است .

اکنون چرا من میخواهم در باره‌ی او بنویسم ؟ آیا از دوستان نزدیک او بودم ؟ آیا دمخور و همنشین او بودم ؟ نه ، چنین چیزی را نمیتوانم ادعا کنم . تنها روزگاری زندگی ، راه ما دورا به هم نزدیک کرد و چند روزی صادق هدایت با دوستی و مهربانی با ما رفت و آمد داشت و من در دل خود شادم که او نسبت به من روشی پس دوستانه داشت .

تا پیش از پیش آمد بهمن ۱۳۲۷ و غیر قانونی شدن حزب توده ه هفته ای دست کم یکبار او برای ناهار به خانه‌ی ما میآمد . آن روزها خوراک ما از سبزیجات و لبنیات بود . گوشت آن روز در خانه‌ی ما پیدا نمیشد و دیگران هم به این قانون گردن می گذاشتند . قانونی که صادق البته با فروتنی کسسه داشت وضع نکرده بود ، بلکه ما به پاس او رعایت میکردیم .

روزهای خوشی بود . من که از داشتن چنین مهمانهای شاد بودم دوان دوان خود را از انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی که هر روز در آن جا کار میکردم به خانه میرساندم و خیلی زیاد پیش میآمد که از سرکوبه میدیدم که صادق یا تنها و یا بادیگری جلوی در خانه‌ی من ایستاده اند و مرا نگاه میکنند و همینکه نزدیک میشدم صادق بلند میگفت :

" ایوای روم سیاه " و البته او ادای مرا در میآورد و اصطلاح مرا بازگو میکرد و من هم با خنده ای میگفتم : راست میگوئی ، راستی که روم سیاه ! با هم مینشستیم و از هر دری میگفتم و به شوخیهای او که با سهمای

آرام و فروتن او جور در نمیآید گوش میدادیم . گاهی چنان شوخی به موقع میکرد که انسان از خنده روده بر میشد . بگذارید برایتان پیش‌آمدی را بگویم : روزی با هم به گردش رفته بودیم تا هر قطعه و خسته و کوبیده به شهر برمیکشتم . از مهمانان خواهر کردم که با ما بیایند و در خانه‌ی ما کمی آرام بگیرند و چای بیاشامند . با هم بودیم . در ناها رخوری ما نیکت چویی بود که تا پستانها روی آن تنها يك تکه كتان علفی میانداختیم . تعارف کردم که بنشینند و خودم و شوهرم در پی پذیرائی برآمدم . دوست دیگری که همراه ما بود با خستگی زیاد خود را روی نیکت انداخت و او چنین میسپنداشت که روی آن تشك نرمی است و اکنون پاهاى خسته او را بانوازش در برمیکبرد ، ولی بد پختانه چوب سخت نوازش سرش نمیشود و او یکبارہ داد زد : ای وای پدرم در آمد ! صادق خونسرد ایستاده بود و همانطور که خوی او بود نفس را بسا صدا از بینی بیرون میداد . او هم خیلی آرام گفت :

راستی ! تا الان نمیدانستیم که پدر شما از کجا پتان در میآید ! البته این جانب از خنده به روی زمین افتاده بودم و گمان کنم تنها کسی که نمیخندید و تند تند میپرسید " علت شادی چیست؟ " خود صادق بسود . صادق هدایت تا آنجائی که من آزمودم و با او رفت و آمد داشتم در برخوردش با زنان بی اندازه مودب بود و به راستی زن را هم سنگ و هم تراز مرد میدانست و این حس در او ساختگی نبود . هرگز نشنیدم که با کلمه‌ای زشت از زنی چیزی بگوید .

دل بستگی او به مادرش بی اندازه بود و هرگز نام او را بر زبان نمیآورد و اگر چیزی میگفت از " او " سخن میگفت .

صادق هدایت پیش از هر چیز شرم زیاد داشت به خصوص برای نشان دادن آنچه که در دل داشت کوششها میکرد که آنرا پنهان بدارد و گاه برای اینکار در ظاهر عکس آنرا میگفت و نشان میداد .

دل بستگی بی اندازه‌ی او را به مادرش از کجا میشد درك کرد ؟ او در این باره چیزی نمیگفت ، اما اگر " او " بیمار میشد پریشانی و دگرگونی صادق به اندازه‌ای میگرددید که بدون اینکه لب بگشاید میشد دانست که مادرش بیمار است .

نحستین روزی که با او رویرو شدم سیماى او ، چشمان برجسته‌ی او از زیر شیشه‌ی عینك که از نگاه من فرار میکردند ، کم گفتاری و فروتنی پیش از

اندازهاش مرا به طرف او کشاند . با آن احترام زیادی که در دل برای آن نویسنده‌ی ارجمند ایران دوست داشتم شاد بودم که او را از نزدیک شناخته‌ام . از آن روز ما بایکدیگر آشنا شدیم و دوستی ما بی‌ریزی شد . در همین دوران بود که روزی او را بدون عینک دیدم . او که سخت نزدیک بین بود چگونه می‌توانست بدون عینک راه برود ؟ خود او با حنده‌ای برایمان گفت که هنگامیکه از اتوبوس پهباده می‌شده مردی دست می‌کند و عینک را از روی بینی‌ش برمی‌دارد ، شاید به امید اینکه دوره‌ی آن طلاست و پا بسه فرار می‌گذارد و او هم که بدون عینک نه جایی را میدید و نه کسی را می‌توانسته بشناسد پای اتوبوس می‌ماند . خودش هنگامیکه از سرگردانی خود میگفت ، خنده‌ها میکرد ، اما خوشبختانه خیلی زود توانست عینک نوی به دست بیاورد . گرچه او عضو حزب نبود اما در کنار حزب پیش از یک عضو کمک می‌رساند و کار میکرد . با عده‌ی زیادی از اعضای حزب دم‌خور و دوست بود که یکی از آنها عبدالحسین نوشین بود . بگذارید در اینجا داستان بسیار زیبایی از این دو دوست بگویم :

صادق و نوشین می‌توانستند ساعتها با یکدیگر بنشینند و بگویند و اندیشه‌های نو پیدا کنند . یکی از داستانهای صادق که به صورت یک بحث علمی هم نوشته شده زائیده‌ی این گفتگوهاست . بحثی است سراسر خیالی و تنها برای خنده . و خیلی از روزها که صادق به دیدار ما می‌آمد و ما باهم به گردش میرفتیم نوشین هم با ما بود و از گفتار آنها ما نیز بهره‌مند میشدیم . جرگه‌ای داشتیم بسیار زیبا و باارزش . یکی از دوستان دیگر که یادش به خیر باد داستان زیر را برایم حکایت کرد :

نوشین با خانم لُرُتا ، آرتیست تئاتر که در ایران شهرت به سزاشکی دارد عروسی کرده بود . این خانم از ارامنه‌ی ایران است و پسر از مدتی صاحب‌پسری شدند .

صادق هدایت و چند تن دیگر از دوستان نزدیک که یکی از آنها گوینده‌ی داستان بود به دیدار آنها می‌روند تا شاد باش بگویند و چشم روشنی ببرند . نوشین شاد و خندان از دوستان پذیرائی میکند و ناگهان با همان گفتاری که خاص خود اوست رویش را به آنها به خصوص به صادق میکند و میگوید :
 " دل‌م میخواهد نام زیبایی برای پسرم پیدا کنم ، فارسی سره و کوتاه ."
 در اینجا یادآوری کنم که نوشین سیداست و خیلی از دوستانش او را سید

عبدالحسین خان میانمیدند . همه در فکر فرو میروند و میکوشند که نامی زیبا، فارسی و کوتاه بیاد بیاورند .

صادق همانطور که نفس را از دماغ با صدا بیرون میداده ناگهان میگوید : " اسحرا بگذار سید قاراپط ! "

صادق هدایت امید زیادی به پیشرفت حرب داشته زیرا میدانست که با نیرومندی آن بند و زنجیر ایران گسسته خواهد شد .

در ماجرای انشعاب هنگامیکه دسته ای از حزب کنار رفتند و راه نئی را پیشنهاد میکردند انشعابیون به سراغ او میروند و میکوشند که او را با خود همراه سازند . او از همان روز نخست بدون اینکه اندکی دودلی نشان دهد راه درست را دید و از حزب توده پشتیبانی کرد و یاد دارم که به آنها گفته بود :

" برنامه ی شما و شعارهایتان خیلی تندتر از حزب توده میباشد و اگر امروز دولت و این دستگاه دست به ترکیب شما نزنند برای من بدون شك راهتان نادرست است و کاسه ی زهر نیم کاسه دارید . " این گفته را از خود صادق شنیدم . چندین بار در هفته صادق را در انجمن روابط فرهنگی ایسران و شوروی میدیدم . او در هر جا که بود آرامش و فروتنی خود را از دست نمیداد . رفیق گرامی نوشین مرا خیلی زود به انجمن روابط فرهنگی ایسران و شوروی راهنمایی کرد و در آنجا با دلگرمی زیاد به کار پرداختم . کاری کسه برای من بسیار با ارزش و گهرا بود و از این روز نوشین همیشه سپاسگزارم . روزی سخنرانی داشتیم . هنگامیکه به باغ انجمن رسیدم چند تن از آشنایان خود را دیدم . صادق هم در میان آنها بود . نزد آنها رفتم و روی نیمکت در میان آنان نشستم . مردی تنومند با سبیلهای آویزان در روی نیمکت جلوی ما قرار گرفته بود . یکی از دوستان گفت آقای صبحی و پس از آن افزود خانم مریم فیروز . صبحی با حرکتی تند برگشت ، مرا نگاه کرد و پرسید : شما با مرحوم فرمانفرما خویشی دارید ؟ پاسخ دادم :

دختر او میباشم

صبحی : نه بابا ! دختر خود او ؟

من : بله ! دختر خود خود او .

صبحی : نه بابا ! پس خواهر مرحوم نصرت الدوله ؟

من : بله ، خواهر مرحوم نصرت الدوله !

صبحی : نه بابا ! پس عهه‌ی مظفر فیروز ؟
 من که دیگر از این پرسشها حوصله ام سررفته بود بی اختیار گفتم :
 آره نه ! که ناگهان حنده‌ی همه از دورا دورا بلند شد . صبحی سرخ شده
 بود و خوشبختانه پرسشهایش را دنبال نکرد .
 صادق میخندید و مرا نگاه میکرد و اینطور در نگاه او میخواندم :

آفرین ! باید درست پاسخ داد و نباید خورد !
 و یکی از دلخوشیهایی من در آن روزها این بود که صادق هدایت
 مرا بیشتر با نگاه تا با گفتار در کار تشویق میکرد و امروز در دل شادم که در
 شبی که به پاس آن نویسنده‌ی بزرگ در انجمن روابط فرهنگی برپا کردیم یکی
 از داستانهای او را من برای مهمانان خواندم .
 از پشت میز هرگاه که نگاهم را از روی کتاب بلند میکردم او را میدیدم
 که در گوشه‌ای در انتهای تالار نشسته و عینک او در پرتو چراغها میدرخشد
 و دستهایش را روی هم روی پاهایش که باز روی هم افتاده بود گذاشته بود .
 آیا خود او هم مانند دیگران از شنیدن سرگذشت "لاله" دلش میگرفت و آیا
 خود او هم از این داستان دلریای دل آزار خوشش میآمد ؟ نمیدانم !
 او پس از پایان با آن خنده‌ای که از بینی میکرد گفت : "لاله"
 چطور بود ؟

در همان دوران بود که صادق هدایت دست به نوشتن "حاجی آقا"
 زد . در خانه‌ی ما در حالیکه روی صندلی میچرخید میگفت که حاجی آقا
 چگونه مردی است، سیمای او را در هشتی خانه نشان میداد و خود خنده‌ها
 میکرد . از زنهای او میگفت، از ادب‌ها و نکستی که حاجی آقا هر جا میرفت همراه
 داشت، از پندار این قیافه، بلند بلند میخندید و شاد بود که یکی از پست
 ترین سیماهای اجتماع ایران را میخواهد رسوا کند و پس از آنکه کتاب را بسه
 پایان رساند در اختیار حزب گذاشت . امور اینکار هم کیانوری شد که کتاب
 را به چاپ برساند . صادق حتی پکشاهی هم نخواست . او همیشه میگفت که از
 کتاب نوشتن نباید سود جوئی کرد . او برای مردم مینوشت، برای اینکه بخوانند
 برای اینکه آگاهتر شوند، برای اینکه ایران را بشناسند و برای اینکه از آن
 پاسداری نمایند . او از این سودد نحوش بود و نه از درآمد فروش .
 کتاب حاجی آقا به سرعت فروش رفت و ۶۰۰ تومان پس از وضع خرج

ماند، کیانوری و دیگر رفا میدانستند که صادق حتی یکشاهی هم نخواهد پذیرفت. تصمیم گرفتند که برای او رادیو بیوشی بخرند و به همین قیمت رادیو بیوشی خریدند. اما آنرا چگونه به صادق بدهند؟ این کار دشواری بود. پس چنین کردند. به یکی از رفا که دوست نزدیک صادق بود مأموریت داده شد که با او به کافه ای برود و یکی دو ساعت سراورا گرم کند و دیگران با اتومبیل رادیو را به خانه ای او بردند و در اتاقش گذاشتند و همگی باز به همان کافه رفتند و ساعتی را با صادق گذراندند.

البته از آن روز صادق اخم در هم در حالیکه نفس را تند تند و با صدا از بینی بیرون میداد با نگاهش یک یک را ورننداز میکرد و میکوشید بداند که اینکار زیر سر کی است، اما از قیافه ها و نگاه ها چیزی دستگیرش نمیشد تا اینکه روزی میآید و رو بروی کیانوری میایستد و میگوید: این لوسگری شاهکار شماست؟

صادق هدایت با شناسائی زیادی که از وضع مردم ایران داشت با برخوردی که همیشه با توده ها داشت از ریزه کاریهای زندگی آنها و بیچارگی آنها بیشتر از دیگران میدانست و از اینکه ایران با آن گذشتهی بزرگ به چنین روزی افتاده رنج میبرد. به گمان من اینست که اگر برای صادق معشوقی وجود داشت ایران بود و از این رو با همه ی جان و دل، با همه ی نیرویش از اعراب، اما بهتر است بگویم از اسلام بیزار بود. او عقیده داشت که این دین ریشه ی هرچه زیبایی و هنر است سوزانده. تا چه اندازه حق داشت؟ بحثی است جداگانه، اما میتوان در یک نقطه به او حق داد و آن اینکه دین اسلام با تحريم هنرهای زیبا، یعنی نقاشی، پیکر سازی، موسیقی، رقص، آواز، یکی از بزرگترین پایه های فرهنگ را در کشوری سست کرده است. راست است که ایرانیان در طی این سده ها کوشیده اند که مقاومت نمایند و تا آنجائیکه توانسته اند هنر را در میان خود زنده نگاه دارند، اما با همه ی این کوششها آسیب بس بزرگی از این راه به فرهنگ ایران زده شده که به این آسانبها نمیتوان آنرا بهبود بخشید. صادق هدایت که هنرمند و هنردوست بود و تا روپوش بسیار هنر آمیخته بود و خود او چون سازی بود که تارهايش در برابر هر زیبایی و حتی هر زشتی به لرزه در میآمدند، چگونه میتوانست در برابر این آسیب خونسرد بماند و از کسانی که ایران را به چنین جایی رساندند بیزار نباشد و به آنها کینه نهد؟

این کینه به اندازه ای در او نیرومند بود که هنگامیکه از او در دوران دیکتاتوری رضاشاه از دینش پرسیده بودند او بدون وا همه نوشته بود :

بوداشی ! البته از قراریکه شنیدم *

باید بر این افزود که دین در ایران دستاویزی شده که پیش آمد و هر بیچارگی را از خداوند بدانند و توده‌ی مردم با این گفته * خواست خدا -ست* به هر بدبختی تن در میدهند و هر اندازه این بدبختی ، دست کسم اگر برای همه نباشد برای عده‌ی زیادی ، زیادتر و سنگینتر بشود آنها خود را رستگارتر میدانند * این تن دادن و مقاومت نکردن برای صادق پیش از اندازه زنده بود و او را از هر چه دین است بیزار میکرد *

چه بسا دوستانی که او را خوب میشناختند از راه شوخی به سید بودن خود میبالیدند و از جد و جدوی خود سخن میراندند و باد در غنچه‌ی می انداختند * جایان خالی تا ببینید که صادق این مرد آرام بی صدا چگونه از کوره در میرفت و دیگر برای او بودن یا نبودن زن در آنجا و با آنها مطرح نبود ، ناسزا بود که میگفت و دشنام بود که میداد *

این مهرورزی او به ایران ، در نتیجه‌ی بیچارگیهای مردم و کشور به آن پایه رسید که شاید صادق ناآگاهانه خود مردم و پیش آمده‌های تاریخی را آنگونه که باید نگاه نمیکرد و نمیدید * او میخواست و با همه‌ی نیروش میخواست که ایران آزاد گردد و مردم آن از بند هر چه شاه و خودگامی است رها شوند از فرهنگ و زندگی برخوردار شوند . بر این کشور فلک زده از نو شکوفان گردد *

او میخواست ، اما آیا زندگی و راه آن به تندی خواست مردم پیشتر میرود ؟ و آیا دشواریهایی را که در سده هائی چند در سیر راه ساخته شده و خود مردم ندانسته پای بند آن میباشند میتوان آنقدر زود از میان برداشت ؟ راه آزادی يك کشور و مردم آن راه پس دشواریست . این راه به اندازه -ای بهج و خم دارد و نشیب و فراز که نسلها شاید به خاک باید بروند تا مردمی به جایی برسند و تا چیزی به دست بیاورند و هر پیشروی به اندازه ای کند و ناچیز است که همه‌ی رهروان این راه آنها را نمیتوانند ببینند و صادق این کندی تاریخ و نبرد را نمیتوانست بپذیرد * او از اینکه رضاخان از مهان رفت خوش بود و دیگر نمیتوانست ببیند که دیگری جای او را گرفته و از او مردم آزارتر و خونخوارتر است * از بهج و خم سیاست بیزار بود و به همین دلیل از عقب نشینی نیروی تودم‌ای در آذربایجان بسیار رنج برد و دل سرد شد *

اما پس از نمایش ششم بهمن ۱۳۲۷ که برپایه‌ی آن حزب توده را غیر قانونی اعلام کردند، صادق هدایت با اینکه از این پیش‌آمد آسیب دید و دل نگران شد توگوشی که نیروی تازه‌ای در او دمیده شد، او بدون مغایقه خود را برای کمک به رفقای زندانی آماده کرد و هرکاری که از دستش بر می‌آمد با دل و جان انجام داد.

او خود میگفت: "برای من به دیدن رزم آرا رفتن کار بسیار سختی است" و راست هم میگفت. او خیلی کم به دیدار خواهرش که همسر رزم آرا بود میرفت، اما در این روزها پا روی احساسات خود گذاشت و به دیدار او رفت و از او کمک خواست. او به سراغ هرگز آمد. او بود برود تا شاید قدمی برداشته باشد، تا شاید کمکی هراندازه ناچیز به رفقای دربند افتاده کرده باشد.

صادق هدایت بی اندازه شیفته‌ی آزادی بود. آزادی برای او چیز دیگری بود، او آزادی و آسایش را برای همه میخواست. برای هر جنبندگانی چه انسان و چه حیوان. آزادی که صادق میپرستید چیزی بود که در آسمانها و در دل او پرواز میکرد. آن پرستیده‌ای بود که تنها او میدید و میآراست. یاد دارم شبی در همان اوان آشنائی در خانه‌ی یکی از آشنایان مهمان بودیم. صادق چند جامی نوشیده بود و کمی از شرم همیشگی و آرامش خود دست برداشته بود. میگفت و میخندید، ملك میبراند و در میان اتساق ایستاده بود. ناگهان در میان گفته‌هایش نام آزادی را آورد. کمی آرام گرفت و پس از آن با همان گفتار تهرانش دنبال کرد:

"آزادی! اما آزادی برای همه، برای زن و مرد، برای حیوانات زبون بسته، برای مرغهای تو جنگل، برای این بدبختهایی که تو کوچه‌ها میلولند. آزادی برای همه... همه خوش باشند... نترسند... زندگی کنند..."

این کلمات را بریده بریده میگفت. ما نشسته و با ایستاده بسه او گوش میدادیم، چشم به او دوخته بودیم. چشمهای درشت برجسته‌ی او از زیر شیشه‌های عینک درشت تر مینمود و پرده‌ای از اشک درخشش آنها را زیاد تر میکرد. او از آزادی که بزرگترین آرزویش بود میگفت. افسوس که این آزادی آسمانی تنها در دل او، پندار او میتواندست باشد و با زندگی هرگز جور در نخواهد آمد. اما دیگر هرگز از او نشنیدم که چیزی در این باره بگوید، بلکه همانطور که خوی او بود اگر از بزرگترین آرزوهایش چیزی میگفت با خنده و مسخره بود و

از این راه میکوشید درد نهانی خود را نهان ترسازد و یا مرهمی بر آن گذارد.
 دل بستگی او به حیوانات برای همه روشن بود. او نه تنها گوشه‌ست
 نمیخورد، بلکه کوشش میکرد که درد این زیان بسته‌ها را تا آنجائیکه میتواند
 درمان نماید. خیلی از دوستان او او را دیده بودند که در کوچه و خیابان
 در جلوی سگی زخمی زانو زده و به او خوراک یا شیر میدهد. صادق نمیتواند
 - نسبت در برابر این زجرهای بی سرو صدای بر اعصاب و دل خود چیره شود.
 او بیچاره میشد و روز و شب نداشت. اکنون خودتان میتوانید زندگی او را
 جلوی چشم بیاورید و بدانید تا چه اندازه دردناک بود، زیرا او هر آن و در
 هر گوشه و کنار با صحنه‌های حیوانات کتک خورده، زخمی و گرسنه روبرو میشد.
 آیا داستان سگ و لگد او را خوانده‌اید؟ کیست که از خواندن آن خود در
 پوست آن حیوان نرود و با او زجر نکشد؟ از خیلیها شنیدم که با لبخندی
 می‌گفتند: "من از خواندن این داستان خود سگ شدم."

این نه تنها چیره دستی نویسنده را نشان میدهد، بلکه دل او را
 روشن میسازد. با همه اینها او از سگ خیلی خوشش نمی‌آمد و می‌گفت:
 "سگ حیوانی است تو سری خور و چاپلوس، میگذارد که زنجیرش
 کنند و دستی که او را زده میبوسد و میبوسد. این پستی است. گریه خواست
 که غرور دارد و به کسی دل نمیندد و اگر آزارش دهند چنگ میزند و میجراشد
 هر چه دلت میخواهد به او مهربانی کن، اما اگر یکبار او را آزار دهی چنان
 پنجهت بزند که خودت حظ کنی!"

و به راستی هم همینطور بود. خیلی پیش می‌آمد که صادق هدایت با
 دست و پا روی خراشیده دیده میشد و خود شراب آب و تاب میگفت که گریه این
 کار را کرده، این را میگویند حیوان با شخصیت، خاک بر سر سگ که چاپلوس است.
 شبی از يك مهمانی ما را به خانه شربرد. اتاقی در خانه پدر و
 مادر داشت. برای اولین و آخرین بار آشیانه‌ی او را دیدم. دیر بود، خانه
 در خواب و تاریکی فرو رفته بود، تنها در اتاق او چراغی میسوخت. اتاقی بود
 برای خانه‌های آن روزی بزرگ، کتاب بود و کتاب و یک میز بزرگ که رویش خیلی
 کم چیز دیده میشد و البته در بالای اتاق گریه‌ای بسیار زیبا و براق خودنمایی
 میکرد و اعتنای سگ، بیخشید اعتنای گریه نه به مهمانها و نه به آقای خانه
 نمیکرد. گریه‌ای که هر روز با خراشاندن و چنگ زدن یادآوری میکرد که غرور
 بزرگترین چیزهاست و چاپلوسی پست‌ترین آنها.

در این دوران من دست به نوشتن داستانهای کوتاهی زده بودم که در ماهنامه‌ی زنان چاپ میشد . هرچه از زندگی زنان میدیدم و هر آنچه در دل داشتم کوشش میکردم که بنویسم و دلپستی زیاد به این کار داشتم و آرزو میکردم که بتوانم نویسنده بشوم .

اگر در زندگی کسی کنجکاوی بشوید و جویا باشید خواهید دید که زندگی او از یک رشته‌ی پیوسته‌ی آرزوها ساخته شده است که هرگز به آنها دست نیافته است و از آرزوی گذشته آرزوی نوی زائیده میشود که انسان خود را با آن دلخوش میسازد تا روزیکه آرامش همیشگی همه‌ی این شعله‌ها را خاموش سازد . آرزوی نویسنده‌گی من هم یکی از اینها بود ، اما آن روزها امید به اینکار در دلم شعله ور بود .

مادرم برایم داستانی از گذشته حکایت کرده بود که همیشه درد آن در دل من چون زخمی میسوخت و آرزومند بودم که آنرا بگویم و این بدبختی - عا را که به جور دیگر هنوز در ایران حکمفرماست روشن سازم . او حکایت میکرد و از زبان دانی من که خود شاهد این صحنه بوده میگفت :

"والی بس خونخوار و بیدادگری در کرمانشاه بر جان و مال همه حکمرانی میکرد ، او را قصاص نمایند . احتیاجی نبوده که به راستی کسی آدمکش و یاسا دزد باشد که او را قصاص نمایند . همین اندازه بس بوده که دروغی گفته شود و یا او از کسی خوشتر نیاید ، جان و مال آن انسان دیگر در خطر بود . در شهری که بدبختی و بیدادگری حکمفرماست ، بدگویی و سعایت هم نقش بسیار بزرگی داشته و دارد . روزی به راست یا دروغ جوان رعنائی را متهم میسازند که دزدی کرده و یا در قتل هم دست بوده است . حاکم دل سنگ ، بدون رسیدگی دستور میدهد که گناهکار و بیگناه را سر بزنند . این جوان بیچاره به مادرش پناه میبرد و از او کمک میخواهد . مادر میگوید من به بی گناهی تو آگاهم ، نترس ، بیا با هم به نزد ساکن مهربوم و برای او میگوئیم و از او کمک میخواهیم . مادر دست پسر را میگیرد و به استانداری و یا به گفته‌ی آن دوران به دیوانخانه میبرد و خود را به والی میرساند و از او دادخواهی میکند . آن مرد پست خونخوار به گفته‌ی مادر گوش میداده و چنان وانمود میکرده که به راستی میخواهد حق را به آنها بدهد و با سر اشاره‌ی کوچکی میکند . مادر همانطور که گفتار خود را دنبال میکرده می بیند که پسرش به زمین خورد . سر را برمیگرداند تن بی سر پسرش را که هنوز دست گرمش در دست

او بوده روی زمین میبندد . درخیم از پشت به فرمانبرداری از آن اشاره بایک ضربت سر او را از تن جدا کرده بود . خنده‌ی هولناک والی او را پاداش میدهد و در برابر چشمان بهت زده‌ی مادر پندی به پای بدن مرتعشتر بچهی او میبندند و او را از سراسر پلکان پائین میکشند .*

این داستان چون کابوسی در سراسر زندگی همراه من بود ، دلم را میخورد و گاه از پنداران مادر در آنی که دست گرم پسر مرده اش را در دست داشته و همه چیز دیگر تمام شده بود مرا به ناله وامیداشت . آرزو میکردم که این داستان را بنویسم و آنطور که آن مادر را در دل خودم میدیدم به سه دیگران بشناسانم و راهی را که میبایست انتخاب کند نشان دهم . این داستان را نوشتم ، اما آن روز من میخواستم که مادر به خونخواهی پسر خود برخیزد . من او را به خانهی حاکم خیالی خود به عنوان خدمتکار فرستادم و نشان دادم که روزها و سالها او بچهی عزیز کرده‌ی حاکم را چون مادری پرستاری کرده ، بزرگ نموده و به عرصه رساند و روزی که جوان زیبایی تسلیم انتقام خود را کشید و بدن خونین او را در جلوی پدرش انداخت .*

این داستان را دادم به صادق هدایت که بخواند و مرا راهنمایی کند . او خواند و به خانهی ما آمد ، کمی شرم زده ، اما بدون اندکی رودریا -
- یستی داستان مرا رد کرد . آنرا انسانی ندانست و نمیتوانست بپذیرد که به جای پدر پسر کشته شود .*

در داستانهای صادق هدایت هرگز چنین چیزی دیده نشده . او از درد انسانها میگوید ، از بزرگواری آنها ، ولی انتقامجویی و بدخواهی در آنها به چشم نمیخورد و حق هم با او بود و گاه پس از آن با خنده به من میگفت : چه دلستگ ! او و من میدانستیم که چرا این را میگوید . به حکم او تن در دادم و آن داستان را از میان بردم ، اما آیات دلم راضی بود ؟ نمیدانم . سالها پس از آن بد بختانه هنگامیکه دیگر صادق چشم فرو بسته بود پیش آمد دیگری را شنیدم که بیشتر به سنگدلی من بنا به گفته‌ی صادق حسرت میداد . رفیق بسیار با ارزش ما صفا زندانی شد . امیدوارم که در همین دفتر از این زن ارجمند برایتان بگویم . او برایم حکایت کرد که در زندان زن سالخورده‌ی گردی بود که به اتهام دست داشتن در کشتن دخترش زندانی شده بود . روزی این مادر چنین میگوید :

دخترم زیبا بود ، بد بختانه خیلی زیبا . هنگامیکه به تهران آمدم او

اندك اندك راه به كوچه و بازار پیدا کرد و دلباخته‌ی مردی شد . هرچه به او گفتم که این راه نادرست است و اینکار زشت، او میگفت میخواهد شوهر کند . نسوهر کردن که كوچه رفتن نمیخواهد و دلباختگی لازم ندارد . هرروز به كوچه میرفت تا دیگر روزگار بر من تنگ شد ، رو به پسر م کردم و گفتم که نامردی اگر این زن را نکشی ، من تو را یاری خواهم کرد . کار را به دست او دادم و او را با - دار کردم که آنرا به قلب خواهرش بزند و خودم دستهای دخترم را از پشت نگاه داشتم که نتواند از خود دفاع کند و امروز سربلندم . و این مادر داممن خود را با سربلندی تکان میداده و بدون ذره‌ای پشیمانی میافزوده ، لك راز دامن خودم شستم ! با خون آن هرجائی شستم !

صادق هدایت به راستی متعجب بود به آن معنی که خوی انسان - های دوره‌ی حجر را که هنوز شاید در يك يك ما نهفته است از دست داده بود . آیا میتوان تصور کرد که مادری چنین خونسرد به نام آبرو و لك بر دامن چنین کاری بکند و شاد هم باشد ؟ بدبختانه از این مادران هنوز هستند و این آداب هم هنوز پایرجا .

اما امروز پس از اینکه آرزوهای فراوانی را از دست داده‌ام به او ، به آن انسان بزرگوار ، به آن نویسنده‌ی ارجمند ، به صادق هدایت حق میدهم . باید کوشید که راه انسانی پیدا کرد ، گذشته از اینکه آن مادری که به داد - خواهی رفته بود دست به چنین کاری نزد . پندار من و دل من او را به این راه رانده بود و شاید من بیش از اینکه خود بدانم گریه منش بودم .

پس از پیش آمد بهمن ۱۳۲۷ ، چند ماهی گذشت تا من دوساره صادق را دیدم ، اما شنیده بودم که همان دو روز اول به سراغ ما رفته بوده و سراسر كوچه را پراز سرباز دیده و دلتنگ از آنجا دور شده و میدانستم که با مهربانی همیشگی اش جوای من است .

آن شب از دیدار او بسیار شاد شدم . با هم نشستیم و از هر دوی سخن گفتیم . از زندانیان جويا شد و میپرسید که چه کار میتواند بکنسد و میخواست که کاری برای آنها انجام دهد .

همانطور که چندین بار در این چند برگه نوشته‌ام صادق هدایت میکوشید که هر آنچه در دل دارد پنهان کند و آنها را روی سفره نریزد و در هیچ جا و برای هیچ چیز و هیچ کس ننه من فریبم در نیآورد . آن شب هم آرام بامن گفتگو میکرد . به چادر من نخندید ، تنها نگاه او

چادر من یکی دو بار لغزید . هنگامیکه از آن خانه میخواستم بیرون بیایم ،
دوان دوان با من آمد و گفت بگذار من برایت تاکسی بگیرم و در کوچه ایستاد
تا تاکسی پیدا شد و من سوار شدم . از شیشه‌ی پشت که نگاه کردم دیدم او
همانطور ایستاده و با چشم تاکسی را دنبال میکند .

زندگی اندک اندک برای من عادی شده بود و به آن خو گرفته
بودم ، البته تا آنجائیکه میشود بانگرانی ، دریدری و بی‌خانمان شدن خو گرفت .
خانه ای بود که در آن چند ماهی توانسته بودم بمانم و چند تن از
رفقای بی‌پناه دیگر را هم به آن خانه خوانده بودم . روزی ناگهان در نتیجه
ندانم کاری‌های ما و بی‌احتیاطیها به این خانه مشکوک شدند و مردمی با
چشمان و قیافه‌های جويا دورا دورا پیدا شدند . همینکه ما به این موضوع
برخوردیم در طی چند ساعت خانه را روفتیم و هرچه ماشین پلی‌کی ، کاغذ و
چیزهای دیگر در آن بود با شکلهای گوناگون از خانه بیرون دادیم و بارفائی
که در آن خانه بودند تا سرکوچه رفتیم و بلند بلند از آنها خدانگهداری کردم
و دنیا دنیا با صدای بلند افسوس خوردیم که چرا من نمیتوانم با آنها به زیارت
بروم و همینکه آنها دیگر رفتند خودم تنها برگشتم . دیگر آسایش داشتم .
میدانستم که در خانه غیر از خودم نه چیزی و نه کسی هست که به چنگ شهربانی
بیافتد و برای سرور دادن به آنجا مهمان به خانه آوردم و رفت و آمد هر
روزی در آنجا طوری شد که چیزی نگذشت که آن مردم بد چشم و بد رو ناپدید
شدند و من هم خود به دنبال خانه‌ی دیگری بودم اما تاجائی پیدا نشد ناگزیر
همانجا ماندم .

روزی از این روزها برای کاری به دیدار دوستی رفتم که صادق هم خیلی
آنجا میرفت و آن روز هم آنجا بود . از دیدن او بسیار شاد شدم . مانند همیشه
مهربان و خوب جو یای من شد . خنده ای کردم و گفتم تنهائی و بیکی مرادر
خود پیچیده است ، از گرمی و مهربانی خانواده و کسانم محروم میباشم و در خانه
- ای شك و تنهائی زندگی میکنم و گاه خیلی دلتنگ هستم و باز خندیدم و او را نگاه کردم .
کاش چیزی نگفته بودم . کاش پاسخ او را با همین حرفهای هر روزی -
خوب است ، بد نیست و چیزهای دیگر داده بودم . چشمان او از پشت عینك
براز اشك مرا نگاه میکرد . به اندازه ای از دیدار او با این حال دلگیر شدم
که من هم سرم را پائین انداختم که او را نبینم و در دل به خود ناسزاها گفتم و
پس از آنی به او گفتم :

تایید بروم ، آیا با من میانی که خانه‌ی مرا ببینی ؟ * فوری بلند شد و با

من چادر به سر راه افتاد . رفتیم تا به خانه رسیدیم .

در گوشه‌ی حیاط تختی بود که رویش کتانی افتاده بود و بدبختانه پس از آن گفتار من این خانه در نزد یکیهای غروب و در خاموشی بسیار غم انگیز جلوسه میکرد .

او مهربان پرسید : چرا اینجا زندگی میکنی ؟ برو جای دیگر ، این خانه خیلی دلگیر است ، آیا کاری از دست من ساخته نیست ؟

ناگزیر خندیدم و گفتم : به زودی از این خانه خواهم رفت . گذشته از این ، من همه‌ی روز را کار دارم و در بیرون خانه میباشم . الان غروب است و گرنه روزها آنقدر هم دل‌تنگ نیست و خوب باز برای چند روزی جای امنی است و میتوانم در آن آرام بگیرم و همه چیز خواهد گذشت .

او با من کمی نشست ، خواستم چای درست کنم گذاشت و پس از چند دقیقه ای رفت . بله ، این خانه برای همینکه صادق چند دقیقه ای در آن بود برای من گرامی است .

پس از اینکه به اروپا بروم چندین بار او را دیدم و هر بار او را دل‌تنگتر و از زندگی زده تر ، امید او دیگر بریده شده بود و دیگر از همان روزها تصمیم گرفته بود که خود را ازین ببرد و پس از چند ماه خبر مرگ او رسید .

صادق دیگر نبود . نبود ، چه واژه‌ی دردناکی ، نبود ، او بسرای همیشه خاموش شده بود ، چشمانش بسته شده بود و نگاه مهربان او دیگر نه به انسان و نه به حیوان ، دوخته نمیشد و گرمی به آنها نمیخشید ، نبود ! نبود ! در باره‌ی صادق خیلی نوشته اند و هر کس بنا به احساسات خود و یا یاد هائی که از او دارد چیزها گفته است و خیلیها بر او ایراد گرفته اند که بسیار بد بین بوده است . در اینجا جای دفاع از او نیست و او برای من بزرگ تر از آنست که احتیاج به دفاع داشته باشد . اما میتوانم من هم مانند دیگران هر آنچه در باره‌ی او میاند بگویم .

او با آن دل حساس و مهربان ، مالا مال از عشق به ایران در زندگی هر روزی چه میدید ؟ تنها رنج طتی که زنجیرهای بسیار گران بردست و پای او زده شده ، تنها درد و درماندگی بزرگ و کوچک ، سرکار ، در خیابان ، در خانه ، در هر جا ، او خواهی نخواهی صحنه های بدبختی و گرسنگی را میدید و او کسی نبود که چشم رویهم بگذارد و بگذرد و یا اینکه از دیدن این بسدبختی‌ها و گرسنگی دلخوش باشد که خود گرسنه نیست . چه میتوانست بنویسد غیر از آنچه که میدید ؟ ایران را گلستان ببیند و آنرا کشور گل و بلبل بنویسد ؟ به خود و دیگران دروغ بگوید ؟ او پاک تر و درست تر از آن بود که تن به چنین کاری در دهد . او از دروغ و مکر بیزار بود و مردانه با آن می‌جنگید و

بد و خوب زندگی را آنگونه که بود مینوشت. شاید بتوان گمان برد که او میتواند از مردمی بنویسد که در آسایش و خوشی به سرمیبرند و در واقع پایه های خوشی خود را بر روی زجر و درد دیگران گذاشته اند. صادق بسنا به گفته ی خودش از این مردم و زندگی آنها "قیاش" میگرفت و خود به آن پشت پا زده بود. با آن شخصیت و استعداد، او با زندگی بسیار کوچکی میساخت. او در روی سکوی قهوه خانه های شاهراهها و دهها چیز دیگر نمیشنید مگر گرفتاری و چیز دیگر نمیدید مگر بدبختی و آزار از بزرگواری و گذشت بین مردم برهنه و زحمتکش چیزها دیده بود و توانست شاهکارهایی چون "داشراکل"، "لاله" و غیره را به وجود بیاورد.

او خود را با يك پدیده ی كوچك و يك دلخوشی بی ارزش گول نسزد. نوشته های او آینه ی يك دورانی از زندگی مردم است و این آینه را ستگورا نباید با سرخاب و وسه آلوده ساخت.

او را چرا گناهکار بدانیم اگر همه دست روی دست میگذارند و کاری نمی کنند که کمی از این بدی ها بکاهند. آیا خدای نکرده میهندارند که زندگی برای مردم و برای هرکسی که کمی احساسات داشته باشد، دل داسته باشد و بفهمد راحت الحلقوم است؟

نه، بدبختانه چنین چیزی نیست. سختی و درماندگی در ایران سنگین است و بسیار کم بودند آن پدیده های که صادق میتواند خود را با آنها دل خوش سازد. او این بیباکی را داشت که در عالم دوستی کور نباشد که ایران را بالاتر از همه بشمرد و هنر را تنها نزد ایرانیان ببیند. اما او باز میدانست که گناهی برگردن مردم نیست مگر ندانستن آنها و آنان که میدانند باید بکوشند و مردم را رهائی بخشند. او در این راه کوشش خود را با شور و دلگرمی بسیار کرد. بدبختانه او خیلی زود میخواست که بندهای کهن پاره شوند و این نمیشد و او دلسرد گردید.

شاید باشند کسانی که این دلسردی را براو نبخشند. برای من بی اندازه دشوار است که چنین بیاندیشم. اگر کسی حساسیت و خودخوری او را میداشت شاید او هم راه دیگری را در پیش نمیگرفت.

یکی از دوستان بسیار نزدیکش که در پاریس او را دیده بود برایم چنین گفت: صادق در این شبها که با دوستش در سراسر پاریس راه میرفتند بسا خنده از خودکشی و مرگش میگفته است. و پیشبینی میکرد که در روز نامه ها

چه خواهند نوشت و چگونه یاد او را بزرگ خواهند داشت و ماه ماه به گفته‌های این مرده خورها میخندیده و هر آن با همان سبای خندان که شاید در چشمهایش تنها درد نمایان بوده جمله‌ی تازه‌ای پیدا میکرده و میگفته است نه اینجور خواهد بود و خواهی دید که پای نعرش من سینه خواهند زد .
از این دوست پرسیدم آیا نمیشد کاری کرد که او دست از خودکشی بردارد . نگاه پراز تعجب خود را به من دوخت و پرسید :
برای چه ؟ صادق میدانست کچه میخواست وجه میکند و مرگ یگانسه راه او بود .

پس از آن بارها به یاد این پیش‌آمد و این گفته افتادم و در پندار خود صادق را در سالهای بعد در ایران میدیدم . چه بیچاره میشد و هتیکه کشتار جوانمردان و ایران دوستان را به چشم خود میدید و باز میدید که زنجیرهای بردگی ایران و ایرانی روز به روز سنگین تر و گرانتر میشود . با گوش خود میشنید که چگونه عده‌ای از دوستان و یاران در چاهلوسی از شاه ، از هم جلو میزنند و باز تماشای میکرد که در قرن اتم هنگامیکه مسلط دیگر روز به روز در پیشرفت هستند و در راه درحشان دانش و پژوهش پیش میروند مردم ایران در گرسنگی و برهنگی باید زندگی کنند و ببینند که شاه تا جگذاری میکند و عایدی سرشار مردم ایران به عنوان مختلف دور ریخته میشود ، اسلحه خریده میشود و جیب‌این و آن پر میگردد .
راست است ، صادق دیگر نیست ، اما آیا دوستان او نمیتوانند به خود این دلخوشی را بدهند که زجر او خیلی کمتر شده و درد او سبکتر و در باره‌ی مرگ او کمتر قضاوت کنند و برای او آن اندازه احترام داشته باشند که در باره‌ی این تهمم چیزی نگویند و تنها یاد او و هر آنچه که او برای ما به جا گذاشته بزرگ بدانند و از او درس ایران دوستی و مردم نوازی بیاموزند ؟
اما . . . اما دل من فریاد میزند چه حیفتند ، کاتر بود و بساز مینوشت و میگفت .

در این سالهای اخیر شنیده‌ام که کسانی به خود اجازه داده‌اند که به او ، به صادق هدایت ، آن انسان بزرگوار و با گذشت ، آن دوست مهربان و آموزگار و آن ایران دوست بیباک ناسزا بگویند . هنگامیکه این را شنیدم و چیزهایی هم در این باره خواندم حتی دلگیر نشدم . یادم آمد که در چند سال گذشته ، زن پیکاسو که سالها پیش از او جدا شده بوده ، کتابی نوشته و

و پیکاسورا دشنام داده و از این رو چند روزی برای خود شهرتی به دست آورده بوده است. چند نفری درباره‌ی او و کتابهایش نوشتند و پسر از آن هم نویسنده و هم نوشته در زباله‌ی فراموشی فرو رفتند.

اینها مردمانی هستند که میخواهند نامی به دست بیاورند و سواخ دعا را به گفته‌ی خود مان کم میکنند. اینها مرا به یاد برادر حاتم طاشسی میاندازند که از رشک به برادر و آوازه‌ی بزرگی و دست و دلبازی او آنقدر بیچاره شد که برای اینکه از او هم بگویند رفت و در چاه زمزم ناشید.

آیا این ناسزاگویان و نامجسویان مانند او نیستند؟

در این روزها رفیق گرامی نوشین را دیدم و باز از صادق هدایت گفتم. نوشین برای من بسیار ارجمند و گرامی است و امروز که دارم با شما درباره‌ی صادق میگویم میخواهم آنچه را که از نوشین شنیدم برایتان نقل کنم. او میگفت: "به راستی صادق مرد بزرگواری بود. او آن چنان شخصیتی داشت که میتواند بدون واژه نظریات خود را درباره‌ی هر کس و هر چیز بگوید. نمیدانم وارستگی او بود، دانش او بود، یا بزرگواری او، اما در او نیروی بود که از کسی باک نداشت و بسیار بودند کسانی که از او همه چیز و هر حرفی را میپذیرفتند و خم به ابرو نمیآوردند و دلتنگ هم نمیشدند. در حالیکه همین ها به کس دیگر اجازه‌ی کوچکترین خرده گیری را نمیدادند. او برای مسخره کردن و یا گفتن نظریات خود واژه هائی را پیدا میکرد که بی اندازه گویا بودند. یاد دارم که در برابر دوستان بسیار نزدیک تقی زاده و حاج سید نصراله تقوی، این دورا به نام تقنین میخواند و آنها با همه‌ی احترامی که برای این دو مرد داشتند نه تنها برآشفته نمیشدند، بلکه میخندیدند."

صادق بود و او یگانه کسی بود که من در زندگی دیدم که هم میتواند تا این اندازه زیبا و گویا نامگذاری نماید و هم عقیده‌ی خود را راست و پوست کنده بگوید.

نوشین آنی خاموش ماند. صادق با ما بود با همان خنده و چشمان درشت برجسته‌ای که از زیر عینک به انسان و دنیا میدوخت. دستهای بلند و سفیدش را روی زانوهایش گذاشته بود.

نوشین باز میگفت: "نیروی عجیبی داشت و وارستگی شگفت‌آوری"

افسران توده‌ای

در باره‌ی افسران توده‌ای که در نتیجه‌ی خیانت به چنگ دژخیمان و شاه افتادند تاکنون فرصتی نبوده تا آن‌گونه که شاید و باید نوشته شود . البته جزوه‌هایی در معرفی آنهاست که شهید شده‌اند منتشر شده است، اما این شبکه‌ی بزرگ تنها این چند نفر نبوده‌اند . به راستی چه نقشی همه‌ی این افسران داشتند ، چگونه به حزب روی آوردند ؟ هنوز در این باره چیز درستی در دست نیست و پاسخ به این پرسشها هنوز داده نشده است . امیدوارم روزی برسد که بشود این پیش‌آمدها را دقیقاً بررسی کرد .

همه و همه چیر باید روزی ارزیابی شود و سندی از هر جهت درست و بر پایه‌ی های استوار در اختیار مردم گذاشته شود و برای جوانانی که بایست نهضت را دنبال کنند و از نوکار را سامانی بخشند نه تنها سرمشق جوانمردی و از خودگذشتگی خواهد بود ، بلکه آنها را راهنمایی خواهد کرد که از اشتباهات و روشهای نادرست درس بگیرند و از آنها پرهیز نمایند .

امروز پر روشن است که من در این چند برگ که تا اندازه‌ای آینه‌ی یاد‌های من است نمیخواهم از شبکه‌ی افسران توده‌ای بگویم . یاد‌های من کم ، و شناسائی من با افسران و این شبکه بی اندازه محدود بود و نوشتن چنین تاریخچه‌ای نه تنها اطلاعات فراوان میخواهد ، بلکه باید به اسناد زیادی هم دست یافت که هیچیک از آنها را من ندارم .

آرزوی من اینست که از کسانی که از میان چند صد نفر که با آنها آشنائی داشتم و تا اندازه‌ای با آنها دمخور بودم بنویسم و هر آنچه خود دیدم و آن‌گونه که آنها را شناختم از آنها برای شما هم نقل کنم .

شماره‌ی این عده به اندازه‌ی انگشتان دست هم نمیرسد . با آنها یا بر حسب اتفاق و یا به مناسبت برخوردهائی که در نتیجه‌ی کار و زندگی پیشتر میآید آشنا شدم و امروز که به پشت سر خود نگاه میکنم و گذشته را جلوی چشم میآورم ، دلخوش و سربلند هستم که این را در مردان را از نزدیک میشناسا حتم و

از بزرگواری آنان برخوردار شدم و از زندگی و گذشت آنها درسهای بسیار
گراںبها گرفتم .

این چند تن مشتی بودند از خروار، نمونه هائی بودند از گروه بزرگی .
آنها مردم استثنائی نبودند ، آنها از همین جوانها بودند که برای هدف
بزرگی دانسته زندگی خود را هر روز در خطر میانداختند و همیشه با مرگ
هم آغوش بودند ، اما میخندیدند ، زندگی میکردند ، به کار روزانهی حزبی خود
میرسیدند ، خانواده تشکیل میدادند و باز هم میدانستند که کار آنها چسبون
کار آن بند باز است که روزی از پا در خواهد آمد . اما مرگ برای آنها جزئی از
زندگی بود . کیست که با آن سروکار نداشته باشد ؟ و یا اینکه او در همه جا
هست ، زندگی هم راه خود را میگیرد و پیش میرود . آنها از این هیولا نمسی
ترسیدند و با خنده ای خودشان میگفتند :

" مرگ ، بله ، اما چه میتوان کرد ؟ در نیروی هوائی ایران به اندازه ای
آمریکائیا هواپیمای بد و از کار افتاده به ایران فروخته اند که هر روز در روز
نامه ها اعلان ختم جوان ناکام خلد آشیان خلبان فلان را میخوانید
و زنده هایشان هم هرگاه به ناآشنائی میرسند خود را چنین معرفی میکنند :

" خلد آشیان جوان ناکام سروان "

آنها جانشان به خاطر اینکه آمریکائی هواپیمای خراب به ماداده است
هر روز در خطر است ، بگذار ما هم جانمان را در راه ایران و مردمش از دست
بدهیم . "

- روزی در خانه تنها نشسته بودم و به خواندن کتاب مشغول ، صدای
زنگ در مرا به خود آورد . در را باز کردم ، با تعجب بسیار دیدم که افسری
رو بروی من ایستاده است . افسر و خانهای ما ؟ افسر و دیدار از فرد توده ای ؟
گرچه آن روزها شهرتانی هنوز خود گامکی زیاد از خود نشان نداده بود
اما باز جای شگفتی بود ، چون در آن دوران هم اگر افسری با توده ای دمخور
بود و یا با او دیده میداد ، زندگیش کم و بیش از هم میپاشید ، یا او را به تبعید
میفرستادند و یا از کار بیرون میکردند . این کمترین بلائی بود که به سراغ فرود
میآمد . شاید او ، آن افسر ناشناس از سیامی من دانست که در من چه میگذرد
که خیلی آرام پرسید : دکتر منزل هستند ؟

به خود آمدم و دانستم که او به خانهای ما آمده ، خودم را کمی عقب
کشیدم و از او خواهرش کردم که بیاید تو و چون شوهرم خانه نبود ناگزیر او را به

اتاق کار خودم راهنمایی کردم . او در گوشه ای نشست و من نمیدانستم چه کنم . از او پذیرائی کنم ؟ با او صحبت کنم ؟ میدانستم که نباید با خلیپها آشنا سوم . میدانستم که نباید خلیپها را ببینم ، چنانکه گاه چند ساعتی خانه را میگذاشتم و میرفتم و نمیدانستم که چه کسانی آنجا میآیند و میروند ، در برگشتن خانسه را عادی میدیدم ، اما امروز این رفتار درست نیست که من کتاب بخوانم و او در گوشه ای خاموش بماند . ناگزیر با او به گفتگو پرداختم . از هوا گفتیم ، از زمین و زمان . او با لبخند آشنائی با من سخن میگفت و من کوشش میکردم که او را نگاه نکنم که چهره‌ی او در یاد من نماند . بد جوری گیر کرده بودم ، زیرا آن چهره را نمیشد از یاد برد . در آن روز من يك جفت چشم درشت آبی در صورتی سوخته دیدم و جوانی بسیار محجوب و آرام روی من بود . خوشبختانه شوهرم آمد و بی اختیار از دیدن ما گفت :

“ ما را ببین که با چه کسانی سروکار داریم . این که نشد که شما دوست ما با هم آشنا شوید ”

من با خنده ای گفتم : البته برای این کار بهتر بود که زود تر به خانه میآمدی و گذشته از این ما با هم آشنا نشده ایم و گمان نکنم که ما همدیگر را دیده باشیم و یا شناخته باشیم .

گذشت ، چند سال گذشت . بهمن ۲۷ پیرآمد و ما در بدر شده بودیم . هفته های اول من به خانه ای راه پیدا کردم . روزی در آنجا با مردی روبرو شدم که به چشم آشنا میآمد . چشمان آبی او را جای دیگر دیده بودم . آیا این افسران روزی بود و یا من اشتباه میکنم ؟ او با خنده ای آشنائی داد و حال و احوال پرسید . در آن روز من با سرهنگ مبشری آشنا شدم و بسا او دوستی پیدا کردم و تا روزی که آن جوانمرد دستگیر شد هفته ای چند بسا ر یکدیگر را میدیدیم . در باره‌ی سرهنگ مبشری بسیار گفته اند و خاطره‌ی او نزد بسیاری خیلی ارجمند و عزیز است . همه از مهربانی و نرمی او میگویند ، همه از او ، از يك پارچه انسان در لباس زنده‌ی افسری یاد دارند .

هرآنچه در باره‌ی او گفته شده ، احترامی که برای او داشتند و دارند ، مهر او که در دل خلیپها زنده است ، در خور اوست . من از دیگران نمیخواهم بگویم . هرآنچه با چشم دیده ام میخواهم برایتان بگویم .

او سرهنگ ارتش بود و شاید خلیپها چنین بیاندیشند که زندگی يك سرهنگ ارتش زندگی خوب و خوشی است و شاید هم این اندیشه درست باشد ،

زیرا مردم با سرهنگهایی سروکار دارند که در هر خیابان و کوی خانه و دکان دارند و از زندگی افسری آنها چیزی نمیگذرد که در نتیجهی آزار مردم و زور گویی جیبهای خود را پر میکنند و صاحب آلف والوف میشوند .

اما این افسرانی که در حزب توده بودند و به آن رو آورده بودند، نه میخواستند زور بگویند و نه میتوانند چنین کاری بکنند . همهی آنها پس بدون استثنا پاك و درست بودند و زندگی کوچکی داشتند . یکی از آنها همین سر-هنگ مبشری بود . نخستین باری که به خانهی او رفتم ، او ما را به شام دعوت کرده بود . دیدم که او در خانهی خانوادهی زنش در اتاقی زندگی میکند و شاید همین مهمانی يك دنیا دلخوری و بگو و مگو در این خانواده به وجود آورده بود زیرا آنها با نگرانی رفت و آمد و دیدارهای داماد خود را مینگریستند و دل پری از آن داشتند .

راست است ، شاید به خود مبشری چیزی نمیگفتند ، ولی بدون شك زن او از این دوگانگی زجر میکشید .

چیزی نگذشت که شنیدم سرهنگ مبشری دارد خانه میسازد . او روی تکهی زمینی از زمینهای عباس آباد که دولت به افسران واگذار کرده بود ، میخواست برای خود آلونکی بسازد .

بگذارید برایتان بگویم که این سرهنگ ارتش چه خانه ای برای خسود میساخت . با رنج فراوان توانست اول دیوار کاه گلی دور زمین خود بکشد و پیرا آن همانگونه که در ایران میسازند خانه ای ساخت که يك راهرو در وسط و سه اتاق و يك آشپزخانه در دو طرف داشت . البته هر آنچه داشت برای این کار فروخت و مبلغی هم قرض بالا آورد . روزی که دیگر سقف اتاقها زده و یکی از آنها هم سفید شد خانوادهی مبشری به این خانه رفتند .

برای مبشری و خانواده اش سرپلندی است اگر بگویم که روزهای اول در این اتاقها پتوی سریازی انداخته بودند و گلیم ، و برای ارتش شاهنشاهی ننگ که افسران شرافتمند و پاك به این سختی زندگی میکنند و آنان که زورگو و دزد هستند در ناز و نعمت به سر میبرند . هنگامیکه خانهی او را دیدم به یاد صادق هدایت افتادم که میگفت : "نچسید ، نگوزید که حسنی خانه ساخته است" .

برایش با خنده گفتم گرچه بی اندازه متأثر بودم و شاید اگر نمیخندیدم گریه ام میکردم . او با خندهی بلندش پاسخ مرا داد و تند تند میگفت : چه خوب گفته است ، به يك باد این خانه روهم فرو خواهد ریخت ، اما خوب است

که باد و توفانی نیست و ما هم در آن زندگی میکنیم .
زندگی میکردند ! در آن بیابان که در آن زمان تک و توکی خانسه
ساخته شده بود در میان سنگلاخ و دور از همه چیز چهار دیواری برپا کرده بود
که زن و بچه های خود را آسایش بخشند و پیر از سالها، زندگی بی آقا بالاسری
داشته باشد .

روزی دیدم خنده کنان میگوید : نمیدانی چه شده ، دیشب که به خانه
رفتم نمیتوانستم هر آنچه چشم میدید به آن باور کنم . دیدم حیاط خیلی بزرگتر
به چشم میخورد و چراغ زیساد در آن میدرخشد ، دل باز شده . از تعجب خشمم
زده بود و همینطوری نگاه میکردم و در دل میگفتم چه معجزه ای شده ؟ حیاط ما
که کوچک بود ، چراغ نداشت ناگهان صدای زخم مرا به خود آورد . او می
گفت ماتت نبرد دیوار پائین خانه امروز فرو ریخت و حیاط همسایه هم روی حیاط
ما افتاده ! و خنده کنان دنبال کرد : راستی که گفتمی صادق را باید با
آب طلا نوشت ، چون نه باد تندی آمده بود و نه توفانی برخاسته بود ، تنها دیوار
کاهگلی پله شده بود . لابد کسی از آن نزد یکیها میگذشته و بی ادبی از او سسر
زده و البته خرجی هم روی دست او گذاشته بود . همیشه از او میپرسیدم :
دیواری خراب نشده ؟ چاهی در راهرو دهان باز نکرده ، سقفی فرو نیامده و او
هم پاسخ میداد : نه ، فعلا آلونک حسنی پابرجاست .

اما چیزی نگذشت که مجبور شد این خانه را بفروشد و خانه ی کوچکی در
شهر تهیه نماید که باز با مقداری قرض توانست این کار را انجام دهد . این خانه
دیگر ساخته و پرداخته بود و حیاضی به اندازه ی قفس داشت و حوض کوچکی هم
در میان آن خود نمائی میکرد که شاید بیش از یک متر در یک متر نبود . البته ما
این حوض را دریا مینامیدیم ، زیرا گماشته ای در آن خانه آمده بود که روزی گفته
بود : میخواهم بروم سر دریا . . . !

پس از پرسیدن و جو یا شدن همه دانستیم که هدف او حوض است و شما
هم تصدیق میکنید که این نام دریا با خانه ی حسنی خیلی خوب جور در میآید .
در اینجا به خود اجازه میدهم که در باره ی گماشتگان چند کلمه ای بگویم .
همه ی افسران حق این را داشتند که سریازی را برای کارهای روزانه ی خانه در
اختیار داشته باشند و در واقع نوکر مفتی بود که ارتش به آنها واگذار میکرد .
افسران به طور کلی از این حق زیاد استفاده میکردند و گاه میشد که
حتی خانه ی خود را با این سریازانی که در گذشته بنا و نجار بوده اند برپا

میکردند . همه‌ی کارخانه را هم به دست آنها انجام میدادند . از آشپزی تا شستشو و حتی حمام بردن بچه‌ها و رختشویی و غیره و داستانها از زندگسی گماشتگان در خانه های افسران شنیده ام که به راستی شرم دارم که آنها را در اینجا نقل کنم ، ولی خوشبختانه من تنها نیستم که از این پشیرآمدها که گاه هم برای خانواده های افسران ادبار و بدبختی میآورد ، آگاه باشم .

امروز هدف من گماشتگان افسران توده ای است . اینها نه آنقدر ثروتمند بودند که بتوانند از این حق چشم ببوشند و برای خانواده‌ی خود خدمتکاری ، چه زن و چه مرد ، بیاورند و نه اینکه میتوانند به هر کسراعتما د کنند و سربازان زرنگ کارگشته به خانه‌ی خود راه دهند ، زیرا آنها خیلی زود به روش غیرعادی آقای خانه پی میبردند و سراوفاش میکردید . پس چنانکه خود مبشری میگفت ناگزیر به دنبال کسی میرفتند که از وضع شهر و شهریه‌ها بیخبر باشد و تازه از ده و کوهستان آمده باشد و بدین ترتیب گماشتگانی که در خانه‌ی مبشری چند ماهی میماندند هر را از بر تشخیص نمیدادند و کوچک ترین و پشیر یافتاده ترین کارها را میبایستی به آنها آموخت و مبشری خنده کنان میگفت ضرر اینها با همه‌ی این زحمتهای باز کمتر است و حق هم با او بود ، زیرا نمونه های دیگر پشیرآمد که نشان میداد تا چه اندازه بودن گماشته و پا خدمتکاری در خانه‌ی توده ای میتواند خطر داشته باشد . داستان زیراکسر چه پایان خوشی دارد برایتان نقل میکنم .

در خانه‌ی یکی دیگر از رفقا که برادرش افسر بود گماشته ای به کارهای خانه میرسید و صورت ظاهر اینطور مینمود که از رفت و آمدها و جلساتی که در خانه میشد چیزی دستگیرش نمیشود . دو برادر هم از اینکه چنین گماشته‌ی کاری ، زرنگ و در عین حال دور از هرچه سیاست و هر آنچه بوی سیاست میدهد دارند ، بسیار دلشاد بودند .

روزی از راه شبکه‌ی حزبی نامه ای به کمیته‌ی ایالتی تهران رسید . اتفاقاً این رفیق ، خود عضو کمیته‌ی ایالتی تهران بود . در این نامه چنین نوشته شده بود :

" کمیته‌ی ایالتی تهران ، خواهشمند است به رفیق . . . تذکر داد شود که نامه ها و اسناد حزبی را پس از برگزاری جلسات و یا آمدن به خانه ، روی هر طاقچه و میزی نگذارند . ایستان بیشتر از این باید رعایت مخفی کاری را بنمایند . امضا : گماشته‌ی خانه "

اکنون میدانیم که چرا گماشته‌ی خانه‌ی مبشری حوض را دریا مینامیدند !
 او با زن و بچه هایش در این خانسه زمانی بسیار کوتاه زندگی
 کردند . دیری نپاشید که دستگیر شد .

من هرگاه که در خانه‌ی او بودم هنگامیکه صدای پای پسر کوچکش، که او
 را "سی سی" مینامید میشنیدم که ورجه ورجه کنان از پله ها بالا میآمد میدانستم
 که مبشری به خانه آمده . این بچه مانند سایه‌ی پدرش بود . هر دو نه تنسها
 شباهت زیاد به هم داشتند ، بلکه دل بستگی زیادی این دو را به هم پیوند میداد .
 برای من اینطور بود که يك مبشری کوچولو جلو میدود تا آمدن آن بزرگتر
 را مژده دهد و هرگاه آنها را باهم میدیدم از دیدنشان دلم شاد میشد و هر
 نگرانی خاموشی دل مرا چنگ میزد . چه خواهد شد ؟ آیا پدر برای این بچه ها
 خواهد ماند ؟ و بارها به خود مبشری میگفتم : زندگی تو همانند زندگی بند بازار
 - نست ، باید خیلی بیثباتی و بیخود با اشتباه کوچکی خود را به دست این نامردان
 نیاندازی ! اما پائیدن و دقت کردن در برابر خیانت و ناجوانمردی بی فایده است
 او مانند دیگر پدران همیشه برایم از سی سی و شیرین زبانیهایش
 میگفت . و راستی بچه‌ی بسیار شیرین و تیز هوشی هم بود . روزی با مبشری از
 شمیران به شهر میرفتیم ، سی سی هم بود و سوار جیبی بودیم . او من با هم
 صحبت کردیم و پس از رسیدن به شهر من از آنها جدا شدم . فردای آن روز
 مبشری برایم گفت : پس از رفتن تو میدانی سی سی چه گفت ؟ او خیلی جدی گفت
 زیر چادر این اکرم خانم هم يك کلکی هست .

سرهنک مبشری مسئولیت خانوادگی بسیار سنگینی داشت . گذشته از
 خانواده‌ی خود میبایستی به پدر و مادر خود هم برسد . اما با همه‌ی اینها ،
 هرگز کسی از او نشنید که از زندگی و سنگینی بار آن شکایت نماید . در خانه‌ی
 او برای هرکس که به آنجا میرفت باز بود . او شب و روز خود را صرف کارهای حزی
 میکرد . روزها که در اداره بود و شبها هم گاه تا نیمه شب به کارهای حزی
 میرسید و گاه دلم برای زن جوان او که تا نیمه های شب تنها در خانه چشم به در
 با نگرانی در انتظار شوهر بود میسوخت ، اما چه میشد کرد ؟ او هرگز و به هیچ
 قیمتی حاضر نبود که دست از کار حزی خود بردارد و این کار هم نه شب میداند
 و نه روز و نه زندگی شخصی و نه چشم انتظاری زن جوان و گذشته از این هرکس
 در این جنبش بزرگ مردمی پامی گذاشت و به راستی میخواست کاری بکند خواهی
 نخواهی تا اندازه‌ی زیادی زندگی خصوصی و خانوادگیش مرانی این راه میکردند .

و به همین جهت رفتاری رهبری سازمان افسری کوشیدند که چند تن از این زنان جوان را به راه حزب بکشانند تا دست کم به آنها آموخته شود که چرا شوهرانشان این راه را در پیش گرفته اند و از آنها چه انتظاری می دارند و زنهایشان چگونه میتوانند آنها را یاری نمایند . کار آسانی نبود ، زیرا کم بودند زنهایی که خود از روز اول به این راه به خواست خود آمده باشند . ولی اینجا باید بگویم که بیشتر این زنانی که به چند تن از ماها سپرده شده بودند به خاطر شوهرهایشان و دل بستگی عمیقی که به زندگیشان داشتند کوشش کردند که پا به پای شوهرها - ایشان بیایند ، رازدار آنها باشند و شب و روز خود را وقف این کردند که از آنها پشتیبانی کنند و از هیچ گذشتی روی نگردانند .

شاید چند هفته پیش از گرفتاری افسران بود که روزی مبشری با من از هر دری میگفت . او بی اندازه فروتن و بی آرایش بود و با همه‌ی جان و دل به کار و وظیفه‌ی خود وابسته و در پشت فیافه‌ی جدی هزارها امید و آرزو مانند همه در دل میپروراند . یکباره مرا نگاه کرد و پرسید : مریم ، بگو آیا این اروپا که از آن آنقدر میگویند خیلی قشنگ و دیدنی است ؟ میدانی من هر آنچه میدانم از کتاب و خواندن است و شاید در دل اروپا را بیش از آنچه هست زیبا میدانم . تو بسه آنجا رفته‌ای برایم بگو ، از خوبیها و بدیهایش . میدانی تا چه اندازه آرزو دارم که سفری به آنجا بکنم و باز میدانم چقدر دلم میخواهد بچه‌هایم بتوانند تحصیلات خود را در آنجا تکمیل نمایند .

او را نگاه میکردم و میاندیشیدم : برای عده‌ای رفتن به اروپا همچون رفتن به حمام شده ، هر روز و هر ساعت که بخواهند میروند و میلیونها و میلیونها ثروت این مردم و کشور را در کاباره‌ها و خانه‌های بدنام آنجا بر باد میدهند و او ، این سرهنگ با شرف ، آرزو در دل میپروراند که آنجا را روزی ببیند و از من میخواهد که درباره‌ی این دیار که برای او در هاله‌ای بسیار زیبا جلوه‌گری میکند بگویم .

نمیدانم آن روز چه گفتم . اما بدبختانه دیری نپائید که او ندانسته به یکی از آرزوهایش رسید . او برای همیشه همه جور امید و آرزوئی را با خود به گور برده بود ، دیگر از زیبایی و زشتی چیزی نمیفهمید ، جانشر را برای زیباترین هدف - ها داده بود . حزب بچه‌هایش را برای تحصیل به اروپا فرستاد . او به قیضی کزاف به این آرزو رسید .

سرهنگ مبشری دادستان ارتش هم بود . روزی چند تن از رفتاری

افسر ماکه جزو آنها مرزبان هم بود گرفتار شدند . آنها را به دادگاه فرستادند . سرهنگ مبشری وظیفه‌ی سنگینی را برگردن داشت . او که خود عضو حزب و یکی از رهبران برجسته‌ی شبکه‌ی افسری بود میبایستی دادخواست برای اینها بنویسد و اینها را به خیانت متهم سازد و بخواهد که آنان را محکوم سازند . در این روزها هدف دادگاه شاید این بود که یکی دو نفر از این رادمردان را به پای چوبه‌ی دار بفرستد . خود میتوانید بیاندیشید تا چه اندازه کار سرهنگ مبشری سنگین و دشوار بود .

او دادخواست خود را نوشت ، ولی البته مرام اشتراکی را برای دادگاه رسماً توضیح داد . پوشیده نماند که چند تن از آنها هم توده‌ای بودند ، ولی دادگاه میبایستی تا آنجائی که میشود صورت ظاهر را نگاهدارد . بازداشت شدگان نمیدانستند که برخی از دادرسیها و به خصوص دادستان آنها با آنها هم مرام میباشند و از این رو برای رد کردن گفته‌های دادرسان کوشش خود را میکردند .

در این دوران شاید هر روز به دیدار مبشری میشتافتم و با تشنگی از دادگاه و جریان میپرسیدم . مرکز او را به این شادی و سرمدمانی ندیده بودم . میخندید و میگفت : امروز مرزبان مرا خوب به بان ناسرا کشید ، برای او حظ میکنم . بعدانی چه تخم است و سرسخت و مرا چنان با کینه نگاه میکند که اندازه ندارد . در دادگاه به گفته‌های او کوش میدهم و او خود نمیداند که من چه لذتی میبرم و ناسراهای او برای من شیرین تر از حلواست .

البته این دادگاه به محکومیتهای کمی رأی داد و مبشری هم خوش و خرم کارش را به پایان رساند ، ولی بدبختانه پس از پیدا شدن شبکه‌ی افسران ، مرزبان را از نو محکوم کردند و آن جوان مرد جزو شهدا میباید و نام بزرگ او در تاریخ حزب و مبارزاتش جائی به سزا دارد .

یکی از کارهایی که مبشری با همان سیمای جدی و مهربان انجام میداد این بود که با لباس افسری به چند خانه که در آنجاها رفقای مخفی زندگی میکردند در روز روشن سر بزنند و با نمایاندن خود در کوچه و برابر چشم همسایه‌ها به آن خانه‌ها اعتبار بخشند . روز اول سال به خانه‌ی ما میآمد و دل ما را شاد میکرد . او میخندید و میگفت آمده‌ام به زندانیان سری بزنم و راستی هم چنین بود . با آمدن خود همه را دلگرم میکرد و از مخفی شدگان دلجوئی مینمود . فراموش کردم برایتان بگویم که در همان روزهای سخت زندگی پنهانسی ،

چند نفر بودیم که برای خود نامهای تازه گذاشتیم . همه مرد بودند و من یکی زن .
همه مردان را با نامهای زن اسم گذاری کردیم و این جانب هم شدم یحیی !
البته این اسامی تنها برای همین گروه بود . یاد دارم که پسر از نامگذاری یکی با
صدای بلند همه را خواند :

ریابه ! فوری صدای کلفتی پاسخ داد حاضر ! شهین ! صدای گرفته‌ی
خفه ای از گوشه ای گفت اینجا هستم ! نام مبشری هم زهرا شد . روزی در خانه ای
که تازه اجاره کرده بودم مشغول به خواندن بودم دیدم زن جوانی که هم خانه ی
ما بود و تنها او از هویت ما باخبر بود سراسیمه و نگران به سراغ آمد و گفت .
افسری در پله هاست و میگوید بگوئید زهرا آمده !

هریدم بیرون . از قیافه ی مبشری با لباس سرهنگی که در پلکان ایستاده
بود و ناگزیر برای اینکه به آن زن جوان بقبوند که غریبه نیست خود را با این نام
معرفی کرده بود ، بی اختیار خندیدم . او هم تند تند میگفت : بیچاره شدم .
هر چه میکردم راهم نمیداد و ناگزیر شدم بگویم که زهرا است !

پیش از گرفتاری ، در آن هنگام که عمه خیلی سخت تر به نار خود چسبیده
بودند ، روزی خسرو روزه و محقق زاده مرا خواستند و گفتند باید برای عده ای
از زنان افسران جلساتی ترتیب داد . آنها میگفتند در این دوران نقر افسران
روز به روز مهمتر و دشوارتر میشود و خیلی از زنها که هم جوان هستند و هم زندگی
آشنایان خود را می بینند نمیتوانند درک کنند که شوهرانشان به کاری پیسرزک
پرداخته اند و گاه شبها خیلی دیر به خانه می آیند . پس باید آنها را تا آنجائیکه
میشود آماده کرد که دست کم با شوهرانشان سردیر آمدن و زود رفتن نستیزند و
تا آنجائی که میتوانند با آنها همکاری نمایند و بالاتر از هر چیز رازدار آنها باشند .
این فکر درستی بود ، گرچه کمی دیر آغاز شده بود ، اما میبایست بیست

چنین کاری دست زد . محقق زاده نام عده ای از زنان مطمئن را خواست که به او
دادم . با مشورت با خسرو روزه آنها را پذیرفت . وظیفه ی من تنها این بود که به
این رفقای زن بگویم که کار نوی برای آنها در نظر گرفته شده و به سراغ آنها خواهند
آمد . به خود من هم چند زن که در گروههای مختلف بودند داده شد . این گروه -
ها بر پایه ی آشنائی قبلی این زنان با هم بود . آنها غیر از من شخص تازه ای
را نمیدیدند و تا آنجائی که ممکن بود رازداری و پنهان کاری را رعایت میکردیم .
این زنها همه جوان بودند و زیبا ، در میان آنها دخترانی بودند که
با يك دنیا آرزو و عشق ، تازه به خانه ی شوهر رفته بودند ، از سیاست و به خصوص

از ایدئولوژی ما از بیخ و بن بیخبر بودند . میتوان گفت که میبایستی نه تنها الفبا را به آنها یاد داد ، بلکه ساده ترین چیزها را همچنانکه به بچه ای که تازه زبان باز میکند یاد میدهند ، باید به آنها آموخت .

کارگرا و دشواری بود . چشمان سیاه زیبای آنها به روی من دوخته شده بود و نمیدانم چه میخواستند و چه انتظاری داشتند . از کدام بهشت برایشان بگویم ؟ دانشانسرایی نعیم و پرده های زیادی را از روی پوشیده هسا بدرم و همه چیز را روشن کنم ؟ چقدر توانائی و دانائی من ناچیز بود . من هم با یک دنیا عشق به آنها نگاه میکردم

از خانه و خانواده ، از زندگی هر روزی آنها آغاز کردیم . اندک اندک آنها هم برایم گفتند ، از نگرانیها و برخورد ها شکایت داشتند و میخواستند که راه برایشان پیدا کنم . یکی برایم حکایت میکرد که شوهرش در خانه شعار به در و دیو دیوار زده ، دویمی خیلی جدی با روشی زیبا و اندامی ظریف به من گفت که من باید به آنها اخلاق مارکسیست - لنینیستی یاد بدهم

من هم میکوشیدم که به پرسشهای آنها جواب بدهم و گاه ناگزیر میشدم که یا به توسط مشری و یا محقق زاده برای شوهرهایشان پیام بفرستم و از آنها همکاری بیشتر بخواهم .

در این جلسات کتاب میخواندیم ، گفتگو میکردیم و برایشان گاه داستاں میگفتم . از مبارزات گذشته ، از گذشت زنان

هر گروهی را در روز معینی میدیدم و با شوق به سراغ آنها میرفتم ، زیرا به آنها دل بستگی پیدا کرده بودم . جلسات گرم شده بود و یاد ندارم که آنها از آمدن سرباز زده باشند .

روزی یکی از این زنها خواهش کرد که در عوض یکشنبه جلسه مان را به شنبه بیاوریم ، زیرا او ناگزیر بود که به سفر برود . چنین هم کردیم . دو روز گذشته بود که دیدم محقق زاده خنده کنان گفت : میدانی که از دست سازمان امنیت جسته ای ؟ بهت زده او را نگاه میکردم . او برایم گفت که گویا آن خانه را از چندی پیش سازمان امنیت زیر نظر داشته و می بینند که در روز معینی زنی چادری باهمی نشانیهای من به آن خانه میرود . آنها تصمیم میگیرند که روز یکشنبه سر ساعت به آن خانه بریزند و آن زن را بگیرند . اما آن روز یکشنبه کسی در آن خانه نبوده ، خانم خانه را میگیرند ، سؤال هیچ میکنند و آن زن جوان با یک دنیا خونسردی و آگاهی به پرسشهای آنها پاسخ میگوید و بودن جلسه و غیره را رد میسازد .

مشکل است بگویم که از چه چیز دلشاد شدم، از اینکه گیر نیفتم و یا از اینکه آن دختر جوان تا آن اندازه آگاه شده بود که توانسته بود خود و شوهر و دیگر همکارانش را در خطر نیاندازد.

از این پیش آمده‌ها در زندگی هر فرد حزبی فراوان است و تشنه‌امن دلم سوخت که دیگر نتوانستم با آن زنهای گرم و مهربان کار کنم و خود به خود با یکی از گروهها رابطه قطع شد.

گاه چیزهای با مزه در این گروهها پیش می‌آمد. روزی در گروه دیگری گفته بودم که ما باید کوشش کنیم خود را تربیت کنیم، تربیت حزبی و افزوده بودم تربیت جزئی چیست. رازداری، گذشت، خودداری و چیزهای دیگر. هفته‌ی دیگر دیدم مبشری کمی ناراحت به سراغم آمد و گفت میدانی یکی از این زنها گله کرده که تو گفته‌ای آنها بی تربیت میباشند و باید تربیت بشوند...! کمی گیج خوردم ولی پس از آن بی اختیار خندیدم و برای او شرح دادم که چه گفتم و هدف من چه بوده و باز هر دو به این نتیجه رسیدیم که اگرچه سوء تفاهات اینجوری زیاد است و زیاد خواهد بود ولی این کار را باید دنبال کرد تا زنها از محیط تنگ خانوادگی بیرون بیایند و دیدی روشن تر و وسیع تر پیدا کنند.

حزب دستور داده بود که افراد هنگامیکه در کوچه و خیابان و یا سرکار خود میروند نباید سند و نام و نشانی دیگران را نزد خود داشته باشند. روزی دیدم مبشری از هر جیبش یک تکه کاغذ در می‌آورد و نامی که روی آنست میخواند. شاید نگاه من او را متوجه کرد. یکباره همان حنده‌ی آرام همیشگی خود را کرد و گفت: بهچاره شدم، آنقدر فرار دارم که بدون این تکه‌های کاغذ سرکیچه خواهم گرفت، اما باید همه‌ی آنها را از میان برد.

عباسی را گرفتند با چمدان و اسناد. روزهای بدی بود و یاران او به او اطمینان عجیبی داشتند و چنین میگفتند که او هرگز خیانت نخواهد کرد، اما با همه‌ی اینها اسناد را جمع‌آوری کردند تا بتوانند هر اندازه که میشود جلوی بیچارگی را بگیرند. چند روزی گذشت و آب از آب تکان نخورد و همه شاد و دل خوش بودند که او چیزی نگفته و رازدار است و وفادار که ناگهان هجوم آغاز شد. مبشری و چند تن از سرشناسترین افسران توده‌ای را گرفتند. خطسر هولناکی بر بالای سر حزب و سازمانها پشردور میزد که آن به آن نزد یکتر میشد. این خطر به اندازه‌ی بزرگ بود که حزیبها نتوانستند بزرگی او را ببینند و یا درک کنند که دشمن خونخوار این موقعیت را به هیچ شکلی از دست نخواهد داد و

انتقام خود را خواهد کشید .

زندگی خانوادگی افسران زندانی که روز به روز بر تعدادشان افزوده میشد از هم پاشیده بود . زنان افسران همه روز را در تهران میدویدند و هر دری را که به فکرشان رسید کوبیدند تا شاید بتوانند جان شوهران خود را نجات دهند . دسته جمعی به خانه‌ی وزرا^۱ و مَنفَذین رفتند ، پست نشستند ، خواهرش کردند . کسانی وعده‌ی کمک میدادند ، دسته‌ای به پند و اندرز میپرداختند . گاه امیدی در دلها میتابید و همه در پی راه تازه‌ای بودند . میدویدند از این در به آن در ، از این سر تهران به آن سر تهران ، به شمیران میرفتند تا شاید علا^۲ را ببینند و از او بخواهند .

در اینجا بگذارید کمی آرام بگیریم ، زیرا هر گاه به فکر این روز میافتم بر خود میلرزم و نمیدانم چگونه بگویم و چه جور تعریف کنم که علا^۳ چه کرد .

این زنهای نگران و پریشان دم در باغ او ایستاده بودند و میخواستند که به او نامه بدهند ، او را ببینند . او سوار اتومبیل خود از در باغ بیرون میآید . زنها به طرف او میدویدند . او که با آن قد کوتاه گویا میتوانست کینسه و بدخواهی به بزرگی کوهی در دل داشته باشد خونسرد میگوید من حاضر نیستم با این زنها رویرو شوم و به راننده هم دستور میدهد که اگر جلوی تو را گرفتند از روی آنها رد شو! راننده هم راه میافتد .

کوشش زنها به جایی نرسید و روزی گفتند که به خانواده های زندانیان یا بهتر بگویم گروهی که دیگر محاکماتشان به پایان رسیده بود اجازه‌ی دیدار داده اند . این هم باز به نوبه‌ی خود اهمیتی نداشت . اما فردای آن روز باز اجازه‌ی دیدار دادند . آن دقیقه که این را شنیدم زانواهایم لرزید و نشستم ، چون برای من روشن بود که این دیدار دوم نه برای این است که دژخیمان میخواستند انسانیت و مهربانی کنند . بوی شومی از این مهربانی میآمد و پستی را بنگرید ، حتی دستور داده بودند که برای زندانیان بعضی چیزها همسراه ببرند ، زیرا آنها را میخواهند به شهرستانها تبعید کنند .

چه میتوانستم بکنم ؟ به خانواده‌ی اینها آن احساس درونی خود را باز گونایم ؟ هشدار می‌دهم که شاید آخرین دیدار باشد ؟ دور از انسانیت بود . بگذار آنها با دلی آرام و با امید به دیدار بروند و شاید . . . شاید به راستی آنها را میخواهند تبعید نمایند .

خاموش و دل نگران از زنها جدا شدم ، راه خود را گرفتم و ساعتها پیش

از آن پیشتر آمد شوم به عزای آنها نشستم .

فردای آن روز، سحر هنگامیکه هنوز سب در برابر نزدیکی روز نیرومندی است، هنگامیکه هنوز همه در خواب هستند و آرام گرفته اند، هنگامیکه همه جفا ساکت است، آنها را از خواب بیدار کردند . آخرین ساعت زندگی آنها بنود پایان زندگیشان بود . بگذارید بگویم آنطورکه برایمان گفتند و آنطورکه گذشت . این گروه ده نفری را به اتاقی بردند ، برایشان آخرین نان و چای را آوردند . آنها تقریباً همه جوان بودند . به زندگی دلپستگی داشتند . میدانستند که عزیزانی چشم به درد داشته اند و آرزوی دیدار آنها را دارند . آنها آگاه بودند که آخرین دقیق زندگی را با اینکه همه نیرومند و تندرست بودند، میگذرانند . سیامک که از همه مسن تر بوده آرام و بی اندازه مهربان آنها را نگاه میکرد و چون پدری به آنها لبخند میزد ، است .

میخندیدند ، شوخی میکردند و با اشتها و لذت ناشتایی آخر را خوردند . آنها را بردند . آمبولانسی که بدنهای خونین آنها را میبایستی پس از ساعتی به گورستان ببرد این را در مردان دلیر را به میدان برد و آنها همینکه از آمبولانس پیاده شدند با دادن شعارهایی برای زندگی ، دقیق آخر زندگی خود را ریبا تر کردند . هول مرگ را پس زدند و آنرا ندیدند . چشمان بسته زندگی دوخته شده بود و دلپستگی خود را به آن و آتیهی مردم ایران با فریاد خود به گوش جهانیان رساندند و آن روز ، آن که ترسید آن بود که اسلحه به دست داشت و دل این جوانمردان را با آن سوراخ کرد . او ، آن اسلحه بسته دست با مرگ روبرو شد ، مزه‌ی وحشت و لرزیدن را چشید .

همانروز در سراسر تهران هنگامی بزرگی برپا بود . روزنامه ها پر از عکس از کشته‌ی این جوانمردان بود که به چوبه ها بسته شده بودند و بمبشری هم دو تا شده و هنوز به چوبه بسته ، جزو آنها بود و روزنامه‌ی کیهان یا اطلاعات در زیر این عکس برای خود شیرینی بیشتر و برای نشان دادن بیستی و نامردمی خود نوشته بودند :

” این مرد تا آخرین دقیقه با دادن شعارها ، خیانت خود را ثابت کرد . گمان کنم که این بزرگترین تعریفی است که دشمنی بتواند از کشته‌ای بکند . او و بارانش تا آخرین دقیقه تا هنگامیکه گنوله صدای آنها را برید به آرمان خود وفادار ماندند . راه خود را یگانه راه برای نجات مردم ایران دانستند و در خدمت مردم زنجیر شده‌ی ایران جان سپردند .

چقدر برایم دردناک است که نمیتوانم از يك يك این جوانمردان بگویم



سرهننگ سیامک و سرهننگ میتیری در دادگاه نظامی

چرا آنها را از نزدیک نشناختم . بد بختانه نمیشد و تنها همانطور که آنها با هم جان سپردند ، همانطور هم همه‌ی آنها در دل هر میهن پرستی ، هر انسانی با هم جای دارند ، چه با آنها از گذشته آشنا باشیم چه نباشیم .

آن روز به خانه‌ی او رفتم تا از زن و بچه‌ی او دیدار کنم و هنگامیکه زن جوان او مرا دید از جاجست و پرسید : شیر مرد یا روایه ؟
توانستم با سر بلندی به او تهنیت بگویم و پاسخ دادم :

شیر مرد ، جوان مرد !

آن زن چون نانوسی آرام آرام تا شد و نشست و در آن دقیقه با اینکه با چنین بد بختی بزرگی دست به گریبان بود سیما پیش باز شد و قیافه‌ی او آرام‌تر جلوه کرد . پهلوی او ناگهان دیدم که مادر بشری با قیافه‌ی شکسته تر در زیر چادر نشسته و چشمان درشت آبی او مرا نگاه میکند .

بی اختیار به چهره‌ی این مادر که گوئی سیبی بود که با پسرش دونیم کرده بودند خیره شده بودم . چشمان آبی او پراز پسرش بودند . چشمان او به يك نقطه دوخته شده بودند . چه میدیدند ؟ نمیدانم ، تو گوئی در این سطح آبی که چون دریائی ژرف به نظر میآید يك فریاد بلند بود : کو پسرم ؟ او ، آن مادر نمیتوانست دل خود را راضی سازد که بدن پسرش تکه تکه شده ، او نمیتوانست آن موجود کوچکی را که به دنیا آورده بود ، بزرگ کرده بود و افتخار او بود برای همیشه نیست و نابود ببیند .

نالایک ای گاه به گاه از گلپوش بیرون میجست ، اما پسرش چندانش پایسان نداشت . او جوپا بود ، او نگران بود ، او چشم به در داشت ، او هنوز امید داشت او این خبرها را درست نمیدانست ، او به موجودی زندگی بخشیده بود و نامردی این زندگی را از ریشه در آورده بود . آن مادر نمیتوانست باور کند . مهر مادری او و دل او اجازه نمیداد که این پستیها را درک نماید .

چشمان آبی او بدون اینکه هرگز مرا دیده باشند از من هم میپرسیدند "میدانی پسرم کجاست؟" آیا ژرفتر و دردناکتر از نگاه يك مادر داغ دیده هرگز دیده اید ؟

در اتاق پهلوی زن جوانی که با من بود دوزن چادری را به من نشان داد و گفت این دوزن سرهنگ جلالی و سرهنگ جمشیدی میباشند . آن دورا تعاشا میکردم . چادر به سر ، نا امید ایستاده بودند . یکی از آنها به دیگری گفت بیا برویم ببینیم چه میتوان کرد ؟

چه میتوانستند بکنند؟ مردم خواران هنوز خون میخواستند، اما آن دو و دیگران هنوز امید داشتند. باز دویدند، این در و آن در زدند و هولناک تر از هر چیز اینکه آنها هر روز صبح خیلی زود میرفتند سر راهی که به طرف گورستان میرفت می نشستند و چشم به جاده میدوختند که اگر آمبولانسی بیاید خود را به آن برسانند و بدن تیر خورده‌ی شوهرانشان را بار دیگر ببینند.

چند روزی نگذشت که روزی صبح زود از دور آمبولانس شوم پیدا شد.

پیمان

پس از ماهها درد ری و بیجانمانی بالاخره خانه‌ای پیدا کرده بودیم که با هزار درد سر و گرفتاری اجاره کردیم یا بهتر است بگویم جوانمردی به نام خود آنجا را اجاره کرد و ما را پناه داد.

سه اتاق داشتیم. یکی که بزرگتر بود اتاق همگانی بود. یکی هم اتاق ما بود و دیگری اتاق آقای خانه و زن تازه عروشم.

راستی با هر خاطره‌ای که زنده میشود و با هر قیافه‌ای که جلو چشم می‌آید يك دنیا مهرورزی و دستگیری در دل انسان جان تازه میگیرند. این عروس و داماد زندگی خود را در اتاقی بس کوچک آغاز کردند. داماد عروس را بالباس سفید و روسری سفیدش و تنها، به آن خانه آورد و کسی از خانواده‌ی عروس ندانست که دخترشان کجا رفت و در چه خانه‌ای زندگی میکند و با چه کسانی دمخور است.

این دختر هفده ساله و شوهرش از چندتن از ما پاسداری میکردند و با بودن خود خانه‌ای را به ظاهر عادی نشان میدادند. این دخترک زیبا کسه مانند گریه‌ی قشنگی بود با گرمی و گذشت هرچه از دستش برمی‌آمد میکرد و میکوشید که زندگی را برای ما زیباتر و آسان تر سازد. بودن خود او، چهره‌ی خندان و شاد او، بردباری او خود به خود برای همه خرمی و شادی می‌آورد.

این دختر و بولن میزد و یا شروع کرده بود که بیاموزد. هرگاه که مسا در اتاق جلسه داشتیم و یا ماشین نویسی، او به باغچه‌ی جلوی اتاقها میرفت و مدتی با ساز خود مشغول بود و سروصدا و جنجال میکرد. حال آیا همسایه‌ها این نواها را می‌پسندیدند یا نه، باید از خودشان پرسید، اما ما آنها را

می‌پسندیدیم، زیرا با دلی آسوده میتوانستیم به کار خود بپردازیم. زندگی سخت و در عین حال قشنگی بود.

جسته و گریخته شنیده بودم که یکی دو نفر از رفقای ما به زندان افتاده‌اند، اما شناخته نشده‌اند. در دستبندی که سازمان امنیت به یکی از خانه‌ها حزی زده بود این دو نفر هم جزو دیگران گیر افتاده بودند و میدانستم که کوشش بسیار میشود که آنها را رها سازند.

این دو نفر خسرو روزبه و محقق زاده بودند.

اگر روزی تاریخ حزب و نبردها یشر چه کوچک و چه بزرگ نوشته شود، این پیش‌آمد از آغاز تا پایان یکی از صفحه‌های زیبای آن خواهد بود. نیروی حزب به کار افتاده بود. افسران وابسته به حزب هشیار و پاسدار، این دو رفیق را می‌بایدند و توانستند در حزب در میان رفقا رفیقی را پیدا کنند که به خسرو روزبه شباهت داشت. با تردستی او را به زندان بردند و به جای روزبه گذاشتند و روزبه را بیرون آوردند. جزئیات این پیش‌آمد را من نمیدانم. همین اندازه که گفتم، شنیده‌ام و بارها هم شنیدم که از چند نفر از رفیقی به نام "بدلی" صحبت میدارند. روزی به خود اجازه دادم و پرسیدم که آیا به راستی نام این رفیق "بدلی" است، دیدم همه خندیدند و گفتند او همان کسی است که به جای خسرو روزبه به زندان رفت و ما از این رو او را بدلی می‌خوانیم!

هم خسرو روزبه و هم محقق زاده از زندان جستند و به کارهای خود

پرداختند.

تبی که به خانه میرفتیم در بین راه رفیق دیگری را هم که قرار بود همراه ببریم دیدیم و با هم رفتیم. این رفیق محقق زاده بود. از دیدن او و از اینکه او رهایی یافته بی اندازه شادمان شدم و به او و به خودم تبریک گفتم. او با خنده و خوشرویی پاسخ داد و به این پیش‌آمد می‌خندید و میگفت که چگونه روزی که او را برای بازجویی می‌بردند با همه‌ی پیش‌بینی‌ها در دو قدمی خود افسری را می‌بیند که در گذشته دوران تحصیل را با هم گذرانده بودند. اما با خونسردی توانسته بود که رویش را برگرداند و از کنار او بگذرد.

با هم میرفتیم و از آن روز او هم در آن خانه با ما زندگی کرد. شبها را او در اتاق همگانی به سر میبرد و روز را هم با دیگران می‌گذراند. زندگی هر روزی با کسانی که تا دیروز ناشناس بوده‌اند در خانه‌ای کوچک و از روی اجبار کار آسانی نیست. همیشه جزئیاتی پیش می‌آید، برخورد هائی است که میتوانند زندگی را تسا

اندازه ای تلخ کنند . ما در این خانه با همه ی برخوردارها و پیش آمده های کوچک زندگی تلخی نداشتیم . آنچه که زندگی ما را تلخ میکرد جریانات درونی حزب بود که همه از آنها در رنج بودیم .

محقق زاده همیشه خوشرو و خندان بود و بالاتر از هر چیز برای او حزب بود . سختیها و دردهای دیگر برای او در درجه ی دوم می آمد . او در این خانه کوشش میکرد که تا آنجائی که میتواند با دیگران همراهی کند ، کمک نماید . یاد دارم در کارخانه از هیچ کمکی کوتاهی نمیکرد . میدوید جارو را برمیداشت ، میز را جمع میکرد ، هر چه که میتوانست انجام میداد . در آن خانه زن بسیار خوب و ارجمندی به من در کارهای روزانه کمک میکرد . او از سواد بهره ای نداشت و آذریاجانی هم بود . محقق زاده تصمیم گرفت که به او درس بدهد و من از نیرو و بردباری این جوان در شگفتی بودم که هر روز با حوصله ی زیاد و نرزش فراوان می کوشید که ساعتی الفبا یاد بدهد و اگر هم میدید که پیشرفتی به دست نیامده ، دلتنگ و زده نمیشد و باز میخندید و میگفت : سخت است اما بیوشیواش درست خواهد شد . این پشتکار و گذشت او تا آن اندازه بود که آن زن عزیز به سر شوق آمد و میدیدم که شبها نشسته و ب . آ . باء میگوید تا فردا بتواند از آموزگار خود چیز تازه ای یاد بگیرد .

روزی پیمان مژده داد که چیز تازه ای یاد گرفته که بسیار هم خوشمزه است . او میخواست از روی نسخه مشروب معروف روسی کلاس درست کند . همه چیز را فراهم کرد و در غرابه ریخت و به زحمت به زیر شیروانی برد ، زیرا چند روزی میبایستی جای گرم بماند تا کمی تخمیر بشود . دو روزی نگذشته بود که دیدیم بوی بدی همه ی خانه را گرفته و ناگزیر غرابه را پائین آوردیم و با زحمت فراوان توانستیم محتوی آنرا در باغچه بریزیم و خود غرابه را بشوئیم و گرنه بوی آن دنیائی را خراب میکرد و همه ی در و همسایه ها به جنب و جوش میافتادند .

پیمان پیش از همه ی ما به این پیش آمد میخندید و دیگر نشنیدم که او بخواهد چیز تازه ای بهزد و یا درست کند .

با وجود اینکه ما ماهها با هم زندگی میکردیم هرگز از محقق زاده که ما او را پیمان میخواندیم نشنیدم که از خود بگوید و یا از زندگی قبلش تعریف کند . او آرام و خونسرد به کار خود میپرداخت و شبها خیلی دیر به کتاب خواندن و آموختن و بررسی مسائل علمی حزبی میپرداخت .

در برخوردهای داخلی حزبی و بحث در باره ی مسائل علمی و روزیسی

اندازه جدی و گرم بود .

در آن خانه برای کار، گرفتن ارتباط، چند نفری میآمدند و میرفتند .
از زن و مرد و هرگز از این جوان روشی و یا نگاهی دیده نشد که انسان را نا-
راحت کند . او بی اندازه محجوب و پاك چشم بود . افسوس و هزار افسوس که
رادمردانی چون او برای ابد خاموش شدند .

راستی یادم آمد که پیش آمد کوچک خنده داری را برایتان بگویم . در
این دوران من گرفتار به معده درد سختی بودم و خیلی هم لاغر شده بودم .
یکی از پزشکان ، خیلی روشن گفت که شاید من سرطان معده داشته باشم .
این گفته در خودم اثری نکرد . اگر آدم باید بمیرد میمیرد . گذشته از این ، این
بیماریها برای انسان است ، من هم یکی از آنها و باز هم نیروی زندگی در دلم
آن چنان زیاد بود که تا اندازه ای زیادی این گفته را باور نکردم و از خود دور میکردم .
در یکی از این روزها جارو به دستم بود و میخواستم اتاق بزرگ را جارو
کنم که ناگهان دیدم پیمان از جا چست تا جارو را از دست من بگیرد . با او که
نمیتوانستم کشتی بگیرم . زور او حتما بیشتر بود . حقه ای به فکر رسید . جارو
به دست دولا شدم و نالان گفتم : آی سرطانم . . . آی سرطانم . . .
دیدم پیمان گوشه ای اتاق دلتنگ و نگران ایستاده و مرا تماشا میکند و
به خود اجازه نمیدهد که نزدیک بشود . بلند بلند شروع کردم به خندیدن و گفتم :
" دیدی پیمان جان ، هرگز با آدم سرطانی دست به گریبان مشو ، بی
خود هم نگران نشو ، من چیزی که ندارم سرطان است "

چسرا او گیر افتاد ؟

یکی از بدترین پیش آمدها همین بود . او در خانه ی ما جای امنی
داشت . هفته ای دوسه بار برای انجام کارهای دیگر میرفت و شب بر میگشت .
آن روزها بنا به دستور جرب ، پس از گرفتاری عباسی ، خانه های مربوط به کار افسران
را از هر سندی خالی کردند و هیچکس اجازه نداشت که به آن خانه ها برود .
پیمان کمتر بیرون میرفت . پس از چند روزی چون خبری نشد ، این رفقا گمان بردند
که دیگر خطر گذشته و بد بختانه رفت و آمدها به این خانه ها آغاز شد . شبی که
پیمان در یکی از این خانه ها بود به آن خانه میریزند ، پیمان میتواند فرار کند ،
اما به جای اینکه به خانه ی ما بیاید به آن خانه ی دیگر میرود و پس از ساعتی به
آن خانه میریزند و آن رادمرد را هم میگیرند .

پیمان در زندان شکنجه ی زیاد دید . پس از آنکه اجازه ی دیدار

داده شد توانستیم با او تماس برقرار کنیم . زن جوانی را به نام نامزد او بسسه زندان فرستادیم و البته دو نامزد به سراغ او میرفتند . پیمان گفته بود که با شلاق خاص او را فراوان زده اند و باز افزوده بود که شاید شلاق به نظر کم بیاید اما من میتوانم بگویم که زجر بسیار بدی است . من هفته ها پس از پایان بازرسی نمیتوانستم از درد تکان بخورم و باز گفته بود که پیش از همه مبشری را شکنجه داده اند و از وسائل دیگر غیر از شلاق دربارهی او استفاده شده است .

برای پیمان از همان روزهای اول مقداری لباس و هرآنچه که يك زندانی لازم دارد فرستاده شد . در دیدار بعدی خبر رسید که او هیچ ندارد ، چون زندانیان بی کس دیگر در زندان فراوان بودند و او همه چیز را بخشیده بود . این کار چندین بار تکرار شد ، اما همیشه پیمان بی چیز بود . برای او آسایش زندانیان دیگر بالاتر و بهتر از آسایش خود او بود .

از همان نخستین دیدار ، پیمان همه ی فکر و ذکرش این بود که از حزب و کار حزب خبر بگیرد و جریان داخلی زندان را به اطلاع حزب برساند و گزارش فراوانی هم داد ، از روحیه ی افسران ، روش آنها ، از جزئیات خبر داده بود . او کار حزبی را دنبال میکرد .

خود او در زندان سازمانی تشکیل داده بود و زندانیان را ادا ره میکرد . پیمان کتاب میخواست و کتاب میخواند . به او رسانده شد . مطبوعات حزبی را میخواست . هرگز شنیده نشد که او برای خودش چیزی بخواهد و بسا از زندگی خود بگوید . او تنها برای حزب زنده بود و لو هم در زندان . از پشت دیوارها و نرده های زندان او در این اندیشه بود که چگونه نبرد برای آزادی و رهائی مردم ایران را باید دنبال کرد و بحث گرم در داخل حزب را از یاد نبرده بود .

روزی در دیداری که خانواده های زندانیان دیگر هم بودند گویا زنی یا مادری به او پرخاش میکند و از اینکه عزیزش در زندان است گله مینماید و او را سنگ دل مینامد که چون زن و بچه ای ندارد نمیتواند حس کند که خانواده ها در چه رنجی به سر میبرند . شاید برای نخستین و آخرین بار پیمان در برابر این گفتار نادریست از خود سخن بگوید . او میگوید :

" چرا تصور میکنید که ما از زندگی خوشمان نیاید . من و امثال من هم آرزومند زندگی هستیم . ما هم دلمان زن و بچه میخواهد . ما هم آرزو داشتیم که خانه ای گرم و لانه ای تشنگ برای زندگی داشته باشیم . اگر نداریم نه برای این

است که دل نداریم و شاید از این جهت است که بیش از آنچه شما میپندارید ما
دل داریم

او خاموش شد . او دل داشت و دلی سرشار از مهر به مردم ، به بچه و
بزرگ . او درد کسی را نمیتوانست ببیند . او به راستی غمخوار و دوست بود . او
آرزوهای خود را در دل پنهان کرده بود ، خاموش کرده بود تا بهتر بتواند کار
کند و خدمت نماید و چه سربلندم که از این غمخواری و دوستی او سببی هم بهمن رسید
پس از ماهها شبی شوم مأمورینی چند چون راهزنان آرام آرام در تاریکی
به درون زندان خزیدند . میکوشیدند که کسی صدای پای آنها را نشنود و
زندانیان در خواب بمانند . ناکسان آرام آرام نزدیک شدند و پیمان ، مختاری ،
سروشیان ، بهزاد ، مرزوان و نصیری را بیدار کردند . و به آنها گفتند که بی سرو
صدا همراه آنها باید بروند . اما آنها که فوراً فهمیده بودند ، داد و فریاد کردند ،
پرسیدند ، جویا شدند کجا باید بروند و چرا ؟ زندانیان همه بیدار شدند ،
فریاد و فغان و دشنام از هر گوشه ای بلند بود . همه فهمیده بودند که این گروه
را برای قربانی کردن میبرند . دست خالی ، همه با جان و دل ، خود را سیر آنها
کردند . کوشیدند که جلوی این جنایت را بگیرند ، ایستادگی نمودند . همزمان
عزیز خود را در آغوش خود نگاه داشتند ، از تن خود برای آنها حصار ساختند .
این مقاومت و این سروصداها مأمورین را سراسیمه تر و هارتر کرد . زدند ، کوبیدند
و زخمی کردند و آلهائی را که میخواستند ربوندند . درها به سرعت بسته میشد .
صدای قفل و زنجیر ، صدای به هم خوردن درهای آهنین ، داد و فریاد و ناله ی
بازماندگان را خاموش کرد . آنها را بردند . با ترس ، با عجله ، با کینسه و بزدلی .
آلهائی را که دست چین کرده بودند ، آخرین اعضا ، کمیته ی رهبری سازمان
انسانی را که در چنگشان بودند ، بردند . به چوبه بستند و برای همیشه دل روشن
آنها و چشمان پراز غرور آنها را خاموش کردند .

از آخرین دقیق زندگی آنها هنوز چیزی در دست نداریم ، اما از روز هم
روشن تر است که آنها همانطور که زندگی کردند جان سپردند . با سربلندی و غرور
مرگ را تماشا کردند و از آن نهرا سیدند ، همانطور که در سراسر عمر کوتاه خود از
دژخیم و دشمن نهرا سیدند . آنها با دلی پراز آرزوهای خاموش شده امید زیبا د
به آینده برای دیگران در خاک غلطیدند .

صبح زود بود که رادیو تهران خبر مرگ این رادمردان را داد . جای
تنگتی است : آنها همه چیز در اختیار داشتند . نیرو ، اسلحه ، ارتش ، مأمور ، اما چه

بزدل بودند و چه بیمی داشتند . از که ؟ از چه ؟ دزدکی و نهانی این چند نفر زندانی زنجیر شده را از پا در آوردند . زندان و زنجیرهای گران ، زور و اسلحه تا چه اندازه در برابر نیروی درستی و پاکی ، بیباکی و جوانمردی ناچیز میباشند . در چند سطر بالا نوشتیم که از آخرین دقائق زندگی پیمان و همزمانش خبر درستی در دست نداریم . چنین هم بود ، اما پیش آمد را ببینید . چند روز پیش در برلن رفیقی را دیدم . بیشتر از بیست سال است که او را از نزدیک میشناسم و همیشه از دیدار او دلشاد مینماید . با هم به گردش رفتیم . دورا دور شهر برلن بهشت است . دریاچه پس از دریاچه و رودخانه های بزرگ و کوچک از میان جنگلهای انبوه کاج و سپیدار میگذرند و این محیط را بسیار دلکش و زیبا میکنند . گردشگاههای زیاد در همه جا هست و هر کس میتواند ساعتی در میان درختان و در کنار آب بیاساید . ماهم که همیشه تشنه ی آب و سبزه هستیم و هر اندازه هم فراوان باشد باز از تماشای آنها و دیدن آنها سیر نمیشویم رفتیم به گوشه ای از این بهشت . اما گفتار از ایران بود . با هم از گذشته و نبردها ، از انسانها می گفتیم از آنهایی که چون ستاره های درخشانی چند روزی به زندگی ما پرتو افکندند و اکنون یاد آنها دل ما را روشن میسازد . ناگهان گفت :

پیمان و همراهانش با غرور و سربلندی جان دادند .

با تشنگی فراوان و با دلهره پرسیدم بگو ، مگر تو از این دقائق خبر داری ؟ بگو هر آنچه میدانی ؟ او چنین گفت :

من خودم در قزل قلعه در زندان انفرادی بودم . ناگهان روزی اول شب پاسبانان ریختند و ما را از زندانهای انفرادی بیرون کشیدند و همه را در یک سلول کردند و دری را هم که به راهرو باز میشد بستند . ما همه نگران بودیم که چه شده یا چه پیش خواهد آمد . گوشه به زنگ بودیم و با نگرانی گوشه به هر صدایشی میدادیم . چیزی نگذشت که سرو صدا شنیدیم . درها را باز کردند . هیچ راهی نبود که از کسی چیزی بپرسیم و یا چیزی ببینیم . گشتیم و دیدیم در بالای دری کس به راهرو باز میشد شکاف باریکی وجود دارد . این روزنه ی کوچک به اندازه ای بود که میشد از لای آن راهرو را دید . قلاب گرفتیم و رفیقی را روی دست و شانهای خود بلند کردیم تا او شاید بتواند چیزی ببیند و ما خبری به دست بیاوریم . او دید که پیمان ، مختاری ، بهزاد ، سروشیان ، مرزبان ، نصیری را به راهرو آوردند .

پیمان دورا دور خود را نگاه میکرد ، جويا بود و به دنبال پیدا کردن راهی بود . سر را بلند کرد و چشمی که به آن روزنه ی کوچک دوخته شده بود دید . شاد

و رو باز خنده‌ی آرامی رویش را شگفت. دست خود سر را به گلویش برد و روی گلویش کشید و فهماند که آنها را میخواهند بکشند. او میخندید. پسر از آن ما که نفسها را در سینه حبس کرده بودیم و همه‌ی شب را از نگرانی و درد بیدار بودیم صدای مختاری را از زندان انفرادی شنیدیم که به بهزاد میگوید:

بهزاد، دیگر سیگار نداری که به من بدهی؟ و باز هم صدای بهسزاد را شنیدیم که میگوید: "نه، ندارم."

هنوز تاریخ بود که درهای زندانهای انفرادی را باز کردند و ما هم پشت در در جایگاه خود سراپا گوش بودیم و برخورد می‌ریزیدیم. این دلخوشی را هم نداشتیم که سیامی این جوانان را دمرد را برای بار دیگر ببینیم. ناگهان صدای متین و گرم مختاری بلند شد. او شعار میداد و دیگران هم با او هماهنگ میشدند:

"زنده باد حزب پرافتخار توده‌ی ایران! زنده باد مبارزه‌ی ملت ایسران! مرگ بر شاه خائن!"

آنها شعارهایی را تکرار میکردند که زندگی خود را برای به کار بستن آنها از دست داده بودند. درد و قدمی مرگ حتی روی خود را برای آنی از این هدف برنگردانده بود. و یکباره صدای دلنشین بهزاد بلند شد. او در برابر مرگ و نیستی، در برابر خاموشی، با لهجی کیلانی تصنیف زندگی را میخواند. او برای آخرین بار از زندگی و زیباییهایش میگفت. او درد و اندوه را از یاد برده بود. سراینده‌ی شادی و سرور شده بود. صدای او نوید و امید میداد. صدای او دل هرکس را می‌لرزاند. اینجاست که میتوان گفت او پای کویان به سوی مرگ میرفت و تنها زیباییهای زندگی را میدید. او این تصنیف را میخواند:

نازنین من بازآ تا ببینم رویت!

همه‌ی ما همانجور خشکمان زده بود. دیگر چیزی نمیشنیدیم که ناگهان صدای رگبار تیر از دور به ما رسید و دانستیم که این صداها را خاموش کردند و این رادمردان را از پای در آوردند.

رفیق گوینده هم خاموش شد. سرش را پائین انداخته بود، توکونی هنوز دارد گوش میدهد تا صدائی بشنود.

ته‌های دورا دور شیراز خشک در زیر آفتاب میسوختند. جنگلهای سرسبز رشت و کیلان همه جا را گرفته بودند. تا چشم کار میکرد آفتاب سوزان بود و ششهای داغ و تا میشد دید درختهای کهنسال ساحل بحر خزر قد به آسمان کشیده بودند. در برابر چشمان خشک من و دل پر درد من، پیمان با لبخندش، با لهجی شیرین شیراز در میان همان سنگها و خارها ایستاده بود، روشن و

تا بناك ، چه زنده و چه زبیا و بهزاد ، آن را دمرد صدایشراز میان درختان ، از میان جنگل بلند بود و سرود زندگی را میخواند . دلنشین و جان افزا :

" نازنین من باز آ تا ببینم رویت "

صدای آن دوست مرا به خود آورد . او میگفت :

" ما را از نوبه زندانهای انفرادی بردند و در یکی از آنها کاغذ سیگاری پیدا شد که در روی آن بهزاد پیشراز رفتن آخرین پیامش را نوشته بود و لای چوب در گذاشته بود آنگاه دانستیم که چرا مختاری هم سیگار میخواست . و این است آخرین پیام بهزاد چند دقیقه پیشراز مرگ :

" يك ساعت دیگر من ، مختاری ، نصیری ، مرزوان ، محقق زاده و سروشیان تیرباران خواهیم شد . پیروز باد ملت ایران . در این لحظات آخر قبل از اعدام به ملت ایران ، به حزب محبوبم ، به زن عزیز و گاهوی نازنینم می اندیشم . افتخار دارم که به خاطر ملت ایران و در راه پرافتخار حزب توده ای ایران و دفاع از حزب محبوبم محکوم و تیرباران شدم . سرگرد بهزاد "

سرهنگ عزیزی

سرهنگ عزیزی را از همان سالهای اولی که پای در نهضت گذاشتم ، میشناختم و اگر با خود او تا چند سال روبرو نشدم در عوض با خانواده ای او از خیلی نزدیک آشنا بودم .

زن او و فرزندانش برایم بسیار عزیز و نزدیک بودند . داستان زندگی آنها برایم خیلی زیبا و خوش آیند بود . این دو جوان یکدیگر را میخواستند ، و لسانی خانوادگی دختر یا بهتر است بگویم مادرش به این زناشویی راضی نبود . هر مادری در اندیشه ای خود برای فرزندش راه زندگی را پیدا میکند و آرزو دارد که او را در این راه ببیند . اما دلخواه فرزند و خود زندگی راه را جور دیگر پیشر می آورد . در اینجا هم دختر که دل خود را برای همیشه در گروی یکنفر گذاشته بود و کس دیگری را نمیتوانست دوست داشته باشد بدون واهمه روزی از خانه ای خود به خانه ای این افسر جوان میرود و بدین ترتیب خانوادگی خود را با کساری انجام شده روبرو میسازد و ناگزیر جشن عروسی او را برپا میسازند و این دو دل داده زندگی را با هم آغاز کردند و بر پایه ای این عشق ، کانون خانوادگی بسیار زیبا و پاک

ساختند . بچه های قشنگ و نازی این کانون راه سال زیبا تر و پر شورتر میساختند .
 گرچه درآمد آنها ناچیز بود ، اما چه شرفتند بودند . از مهربانی و همدلی ، از
 همدردی و پاسداری یکدیگر این پدر و مادر برخوردار بودند و ناهمواریها و
 دشواریها را با شادی و امید از میان بر میداشتند .

یاد دارم یکی از خوشیهای این خانواده این بود که شبهای رقص و آواز
 ترتیب میدادند . عزیزی خود ویولن مینواخت . منیر دایره زنگی را بسیار قشنگ
 به صدا در میآورد و دخترهای کوچکشان میرقصیدند . این شبها گوشه های
 درخشان ، گوشه های بسیار گرم در زندگی پر درد سر هر روزی بودند و دنیا
 شادی و شور همراه داشتند .

سرهنگ عزیزی بسیار فروتن بود . بارها به خانهای آنها رفتم و زندگی کوچک
 آنها را از نزدیک دیده ام . بلی زندگی کوچک و خانواده های بزرگ . با اینکه بچه های
 کوچک دورا در این مادر و پدر را گرفته بودند سرهنگ عزیزی و همسرش در این
 اندیشه نبودند که برای آتیه مال و منال جمع کنند و یا به خاطر بچه ها از کار
 حزی دست بکشند . سرهنگ عزیزی کار حزی و فداکاری در راه آنها جزو زندگی
 میدانست و آنها جدا از بچه و خانواده های خود نمیدانست . دشوارترین مأموریتها
 را با قیافه آرام و بدون هیچگونه خودنمایی انجام میداد . هنگامیکه حزب از افسران
 اسلحه خواست ، آنها از هر جا که بود و با اینکه خطر زیادی آنها را تهدید میکرد
 این خواست حزب را برآوردند . در خانهای سرهنگ عزیزی چندین صندوق نارنجک
 وجود داشت که در راه پله گذاشته بودند ، حتی چند دانه از آنها در اتاق نشیمن
 آنها بود .

روزی سرهنگ عزیزی در خانه بود و چند نفر از بستگان شربه دیدار آنها
 آمده بودند که ناگهان در را میگویند و سرهنگ عزیزی را میخواهند . مأمورین به سر
 کردگی زیبایی آمده بودند که خانهای او را بگردند . گزارش به آنها رسیده بود که
 او توده ایست و اسلحه در خانه خود دارد . او خود دم در رفته بود . خیلی
 خونسرد و آرام ، زیبایی را که خیلی خوب میساخت و دورانی زیر دست خود او کار
 میکرده میخواند که به خانه بیایند و خانهای کوچک او را بگردند . آنها هم به درون
 خانه میروند . زن عزیزی که این گفتگو را شنیده بود ، بدون اندک تأملی نارنجکهای
 موجود در اتاق را جمع میکند و خود که زن آبستن یا به ماهی بوده روی آنها می
 نشیند و لباس خود را دورا دور پهن میکند . مأمورین وارد میشوند و از دیدن این
 خانواده ، مهمانها ، زن آبستن و بچه های کوچک شرمند میشوند . کمی اتاقها

را میگردند و پوزش خواسته میروند .

عزیزی پسر از آن داستان را با خنده میگفت و این پیشآمد را کاری بسیار عادی میدانست و فخری هم به آن نمیکرد . اگر خونسردی و خودداری را یکی از آنها در آن روز از دست میداد بدبختی بزرگی به سر این خانواده و بستگانتر میآمد ، اما او آمادهی همه چیز بود .

پسر از کودتا در آن دوران که حزب از همهی اعضا خود کمک خواست ، روزی مبشری را دیدم . چهره‌ی او میدرخشید . چشمان آبی او از شادی بسوق میزد و با يك دنیا تأثر در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت :

"امروز پیش‌آمدی کرده که دل مرا لبریز از غرور و شادی ساخته . بگذار برایت بگویم . یکی از افسران ما که به راستی چیزی ندارد و تنها يك ظالی کرمانی برای روز مبادای خود در خانه داشته ، امروز برای پاسخ به ندای حزب و کمک به سازمان این ظالی را آورده و هدیه کرده است . . ."

مبشری بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید . آن مرد خوددار و آرام ، از شگفتی و غرور ، از شادی بعضی‌گلویش را گرفته بود و دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده . دل من هم از شادی می‌طپید . شاد بودم که این رادمردان رامیشناسم منم شاید لرزان ، اما خندان گفتم :

"اورا میشناسم ، سرهنگ عزیزی است " و راست هم بود . من بیشتر از آن به زندگی این خانواده وارد بودم که ندانم سرمایه‌ی آنها تنها يك تکه ظالی است که برای روزهای سخت ، روزهای بیماری نگه‌داشته بودند و امروز که حزب در تنگنا و سختی افتاده آنها هدیه کرده است .

این تنها عزیزی نبود که با این دل و دست‌گشاده به حزب کمک کرد . فراوان بودند افسران و دیگران که در این روزها به داد حزب رسیدند . عزیزی نمونه‌ی برجسته‌ای از این گروه بزرگ است .

آیا او نمیتوانست بیشتر داشته باشد ؟ چرا نه ؟ مگر ما عده‌ی زیادی از افسران اتش را نمیشناسیم که چگونه به نام ارتش مردم را می‌چاپند و برای خود دم و دستگاه می‌سازند ؟ اما او افسری بود توده‌ای ، یعنی درست و پاک ، همچنانکه همهی اعضا " شبکه‌ی افسری حزب توده آراسته به این صفات بودند . و باز در دل خود این افسران پاکباز را با بعضی از اعضا " حزب که به مقام رهبری هم رسیده بود - ند مقایسه میکردم که دارای همه چیز بودند و سربار حزب بودند و کمک میگرفتند - تا دقیقه‌ای که خود را تسلیم شاه و دستگاه کردند و حزب و آرمانش را زیر پا گذاشتند

و حزب و اصولش را به هیچ فروختند . از حزب و از همین کمکهای که امثال عزیزیها کردند سوءاستفاده نمودند . چه فاصله بزرگی میان این جوانمردان و آن نالایقان وجود دارد .

ایشها پیشآهنگ دلیر جریان بزرگی بودند که با چشم باز و روی گشاده گلوله را ، رو در رو نگاه کردند و سرفرود نیاوردند و آنها کسانی بودند که دنائت و پستی را در همه جا با خود همراه داشتند و با همه ادعاها و خودنمایشها روز آزمایش که رسید از هر کرمی زبون تر شدند .

دو روز پیش از آنکه گرفتار شود سرهنگ عزیزی را برای آخرین بار دیدم . او مانند همیشه خونسرد و خندان بود و به من مژده داد که به زودی باز بچغای پیدا خواهد کرد ، بچه ای که او هرگز ندید .

عکس او که به چوبه بسته شده ، قیافه ای آرام و چشمان باز او که روی خود را نگاه میکند یادگاری از مردانگی است برای مردم ایران . بچه ای که پس از او به دنیا آمد یادگار پست از او .

از این گروه چند صد نفری شبکه ای افسران توده ای عده ای هستند که انسان احتیاج ندارد آنها را از نزدیک شناخته و با خود دیده باشد . نام بزرگ آنها ، شخصیت برجسته و مردانگی آنها به اندازه ای بالاست که زیانزد خاص و عام میباشند و هر کس در برابر نام آنها ، چه دشمن و چه دوست ، ناگزیر است سرفرود آورد .

سرهنگ سیامک یکی از این برجستگان میباشد که شاید بتوان نام او را به نام زیبای پدر افسران توده ای خواند . او مردی بود که از آغاز جوانی در جنبش آزاد یحواها نه و پیشرو ایران یآوری میکرد تا روزی که دل بزرگ او با گلوله سوراخ شد ، از این راه روی گردان نشد و آنی از جانفشانی و کمک به مردم نیاسائید .

آرام و بدون خودنمایی ، پاک و فروتن ، این انسان ارجمند زندگی و خوشی خود را در آن دید تا آنجائی که بتواند در پاره کردن زنجیرهای بردگی مردم ایران بکوشد و با دشمن خونخوار ایرانیان بجنگد .

هنگامیکه نام او جزو افسران توده ای به گوش رسید همه و هر آن کس که او را از دور یا نزدیک میشناخت نمیتوانست باور کند که این مرد بزرگوار دهها سال راز به این بزرگی را توانسته بود پنهان دارد و وظیفه ای خود را به بهترین شکلی انجام دهد .

سرهنگ سیامک که مسن ترین این افسران بود همانطور که زندگی کرده بود در زندان هم رفتار کرد و تا پای چوبه هم با همان آرامش و از خودگذشتگی

رفت. اگر روزی محاکمات این رادمردان را بتوان در اختیار مردم گذاشت بدون شك حماسه‌ی نوی برای مردم ایران خواهد بود و جوانان میتوانند از این خرمن بزرگ گذشت و جانبازی، عشق به درستی و میهن، پاکبازی و سربازی آغوش و دامن خود را پر کنند و سرمشق بگیرند. شنیدم در یکی از روزهای محاکمات فرمایشی ناگهان سرهنگ سیامک بر پا میخیزد و میگوید:

"من امروز میخواهم راست بگویم و آنچه را که بوده بدون پرده پوششی فاش سازم. بله ما خیانت کردیم، با بیگانگان همکاری کردیم... دیگر افسران که با او بودند از شنیدن این گفتار برآشفته میشوند، خشمگین و برافروخته بیه او پرخاش میکنند و حتی به او تاسزا میگویند. و برعکس آنها داد رسانی نمیدهند و خیلی زود میخواهند که خبرنگاران بیایند و دستگاه ضبط صوت بیاورند تا ببینند که یکی از باسها بقیه ترین افسران شبکه‌ی توده‌ای، سرهنگ سیامک میخواهد پرده بدرد. راز را به دلخواه آنها فاش سازد و افسران توده‌ای و حزب را رسوا نماید. همه شاد و خندان بودند و محکومین توده‌ای سرافکننده، شرمنده و خشمگین، ولی اینها را خاموش میسازند و از سرهنگ سیامک میخواهند که گفتار خود را دنبال نماید. او میگوید:

"بله، من امروز به این نتیجه رسیده‌ام که ما حائن به ایران و مردم آن میباشیم و باک ندارم که بگویم ما اسرار ارتش ایران را به بیگانه می‌رساندیم. ما وظیفه‌ی سربازی خود را فراموش کرده بودیم و اگر امروز مرا به چوبه‌ی دار ببندید من سزاوار آن میباشم و مزد روش‌چندین ساله‌ی من هم مرگ است تا دیگران عبرت بگیرند." فریاد افسران توده‌ای بلند میشود: تود ورغ میگوئی، خاموش... داد رسانی که از شادی برخود می‌لرزیدند دستور دادند: بگوئید، بگوئید، با که ارتباط داشتید؟ سرهنگ سیامک دنبال میکند:

"من سالهاست که در ژاندارمری خدمت میکنم. یعنی پاسداری مردم ایران به دست ما سپرده شده است و هر روز صبح میبایستی در باره‌ی کار خود و وضع داخلی ژاندارمری به افسران آمریکائی گزارش بدهم. آیا خیانت از این بالاتر؟ آن افسر بیگانه در ژاندارمری ایران چه کار دارد و چرا باید همه چیز را به اطلاع او برسانم؟ اما من میگویم و بلند هم میگویم. من بدبختانه این کار را کرده‌ام و به آن بیگانه که دشمن مردم ایران است گزارش داده‌ام. پسر در برابر مردم ایران خود را گناهکار میدانم و سزای این گناه هم چوبه‌ی دار و مرگ است..." همان اندازه که دادگاه دست‌نشانده‌ی آمریکائیه‌ها از این گفته‌ها

خشکین شده بود ، به همان اندازه افسران متهم سر بلند شدند ، به دور او ریختند و از روش و گفتار زننده ی خود پوزش خواستند و او را پیر و پد رحود خواندند . روزی که آنها را به میدان مرگ میبردند ، چهره ی لاغر و آرام او با چشمان درشت باز بار دیگر دنیا را تماشا کرد . نگاه او همراهان خود را که همه جوان بودند و همه دلی پر از شور و امید داشتند با مهربانی زیاد نوازش کرد . با آنها در دادن شعار هماهنگ شد و تنها هنگامیکه شنید یکی از این جوانان در دقیقه آخر نگران زندگی آتی بچه هایش میباشد به او گفت : دست به دامن این ناکسان نشو ، ما بی کس نیستیم ، از بچه های ما هم نگهداری خواهد شد .

آن جوان مرد با آیین گفتار وصیت خود را کرد و شاید برای اولین بار از حزب خود خواهشی کرد و به دیگر حزبی ها وظیفه ی آنها را نشان داد و خود او چشم فرو بست .

xxxxxxxxxxxx

هرگز او را ندیدم و بد بختانه نشناختم . او افسر نبود . او جوانی بود شاعر و نویسنده ، او سراینده ی زندگی و زیباییهایش بود و از همین رو دلباخته ی آزادی بود و آنرا برای مردم ایران آرزو میکرد . او دانسته و آگاه که با خطری بزرگ هماغوش است پذیرفت خانه ای را که افسران برای کار خود میخواهند ، به نام خود اجاره کند و زن نوعروستر را به آن خانه برد .

چقدر در حزب نوعروسانی بودند که زندگی زیبای خود را در میان آتش آغاز کردند و ساعات خوش و زیباترین روزهای زندگی را با دلهره و نگرانی هماهنگ ساختند .

کیوان ، تازه به عروس دلخواهش رسیده بود و یک دنیا عشق و دلدادگی این دو جوان را به هم بسته بود . رشته هائی بس زیبا و توانا این دو انسان را روز به روز بیشتر به هم نزدیک میکرد . رشته هائی که مرگ هم نتوانست آنها را از هم بگسلد ، اما آن دورا ، دست نابکاران از هم جدا کرد .

هم کیوان و هم زن جوانش به زندان رفتند . کیوان مردانه و بزرگوار ، با دلی آکنده از مهر به میهن و یک دنیا غرور و از خود گذشتگی جزو گروه اول افسران شهید شد .

هرگاه به یاد کیوان میافتم در برابر چشمانم جوانمردان افسانه ای تاریخ ایران خودتعالی میکنند، آنهایی که به آیین عیاری و روشریاوری دیگران پیوستند و در این راه جان باختند و سراز دست دادند. کیوان از این مردم بود. او زندگی را به اندازه ای زیبا میدید که برای رسیدن به این زیبایی جان خود را در راه آن داد و خون خود را برای بارور کردن این امید در پایسخت ریخت. کیوان شاعر مردم دوست، عاشق زندگی و زنتش، مرگ را هم با همای شور و شوق در برگرفت. زن جوانش نگران و پریشان در زندان به سر میبرد و تشنسه ای خبری از همه بود و این خبر رسید: روزی هنگامیکه گویا او را به حمام میبردند، با حنده به او میگویند:

شوهرت امروز به سزای خود رسید، او را کشتند.

شاید میخواستند در قیافه ای این نوع عروس به عزانسته درد و غم را ببینند، اما تا آنجائی که شنیدم این زن جوان آرام ماند، شیون و واویلا نکرد. او برای همیشه کیوان را در دل خود زنده نگاه داشت.

باز شنیدم که یکی از دوستان کیوان هر سال روز تهادت کیوان به تعداد سالهایی که از مرگ آن قهرمان گذشته به یاد او گل سپید بر مزارش میگذارد و خاطره ای آن روزهای زیبا، اما چقدر کوتاه را در دل آن زن جوان چون گلی شاداب میسازد. بله، گل زندگی کیوان هر سال به دست دوستدارانش میشکند و چه زیبا و چه پر شکوه است.

سرگرد و کیلی را من یکبار دیده بودم. شبی ما را دعوت کرد که با او و زن جوانش باشیم و از یکبار دیدار نمیتوان انسانی را شناخت. از گذشته ای او تا اندازه ای شنیده بودم و میدانستم که این افسر جوان که از استعداد و هوش سرشاری برخوردار بود، در برابر راه ترقی و پیشرفت در ارتش، راه پراز درد سر حزب توده را انتخاب کرده بود و در برابر زندگی پرآسایش و درجه های عالی زندگی پرماجرا و دشواریک مبارز راه مردم را برگزیده بود و باز میدانستم که او با همه ی نیرویش برای برومند ساختن حزب کوشاست. او حتی برای اینکه بهتر بتواند به کار حزب برسد زندگی خانوادگی پنهانی داشت و کانونی برای خود ساخت و شاید تنها هنگام گرفتاری او خانواده اتردانستند که این جوانمرد صاحب زن و بچه میباشد.

گذشته از این آنچه که برای من در زندگی سرگرد وکیلی بسیار با ارزش است این است که او حتی در زندان و تا آستانه‌ی مرگ از یاد نبرد که او عضو حزب است و باید برای آن کار کرد. داستانی از سقراط حکیم خوانده‌ام که چه خوب با زندگی این جوانان جور درمی‌آید.

میگویند هنگامیکه سقراط محکوم به مرگ شده بود و مأمورین می‌آمدند که جام شوکران را به او بخورانند دوستی دوان دوان و سراسیمه خود را به او می‌رساند و می‌بیند که او نشسته است و از استادی نواختن تصنیفی را می‌آموزد. آن دوست یکم می‌خورد و میگوید دارند می‌آیند که تو را بکشند و تو تصنیف می‌آموزی و چنگ مینوازی؟ چه وقت اینکار است؟ سقراط خونسرد جواب می‌دهد: اگر اکنون یاد نگیرم هر دیگر چه وقت میتوانم بیاموزم؟

سرگرد وکیلی هم جزو آن مردان نیست که تا آخرین دقیقه آموخت و آموزش خود را در اختیار حزب گذاشت. او از آزمایشهای تلخ درس گرفت و به حزب خود راه درست را نشان داد.

در آخرین نامه ای که او از زندان برای کمیته‌ی مرکزی حزب به نام دکتر کیانوری فرستاده چنین نوشته بود:

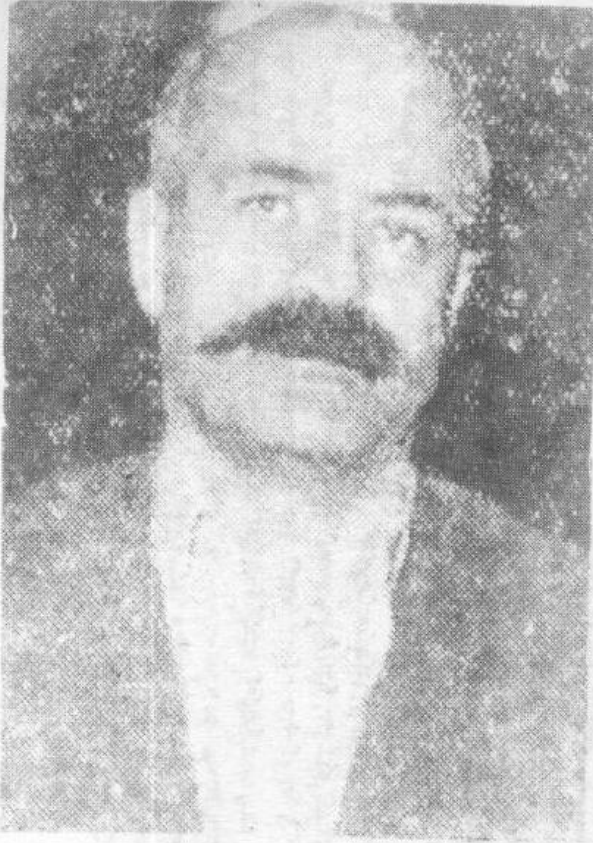
"ما در این اواخر در جرگه های حزبی کتاب دیمیتروف را در باره‌ی فاشیسم مطالعه کردیم، اما نفهمیدیم و نتوانستیم ببینیم که فاشیسم دارد به ما نزدیک میشود و به زودی ما را در کام خود فرو خواهد برد..."

او در آستانه‌ی مرگ هم در فکر این بود که نظریات خود را به حزب برساند و دیگران را راهنمایی نماید. اگر او در دقیقه‌ی آخر زندگی چنین نمیکرد، هر چه وقت دیگر میتوانست این وظیفه‌ی بزرگ خود را انجام دهد؟

ناگفته سرم به درگهی خم هرچند که قائم کمان است
(از قهرمان پاک بین، نقل از آخرین دفاع خسرو روزه)

خسرو روزه

در باره‌ی خسرو روزه پسر از شهادت او فراوان نوشته اند و کسانی که او را



حسروزیه در سال ۱۳۲۴ و در سپیده دم ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۷ پای چوبه اعدام

از نزدیک شناخته اند زیاد میباشند و بدبختانه پیراز مرگ او باز عده‌ی زیادتری خود را نزدیک به او معرفی کرده و از نام او، زندگی او و به خصوص مرگ او برای خود بهره برداری نموده و از او چون سکوتی استفاده میکنند تا خود نمائی بیشتر بنمایند.

در باره‌ی خسرو و مبارزه‌ی او هر کس که در حزب بود شنیده و میدانند که او بارها از چنگ دژخیم رهائی یافته و توانسته است بارها با یاری دیگران از زندان فرار کند و برای آنکه در حزب نبودند نام بلند پایه‌ی او و دفاع مردانه‌ی او در دادگاه گویاتر از هر تعریفی است.

پس از آخرین فرار او با رهبران حزب توده از زندان قصر برای اولین بار به خانه‌ی ای که ما داشتیم و رفقای دیگر هم در آن زندگی میکردند آمد و از نزدیک با او آشنا شدم. دیدار او، برخورد با او تا روزی که من در ایران بودم، هفته‌ای چند بار پیش می‌آمد یا به گفته‌ی دیگر توانستم او را از نزدیک بشناسم و از محبت و رفاقت او برخورد ار سوم.

چهره‌ی او دیگر برای همه آشناست. اما آنکه روی علس است با خود خسرو تفاوت بسیار دارد. خسرو چشمان آبی داشت که به روی طرف خود میدوخت و این چشمها بسیار گویا بودند. خسرو کسی نبود که احساسات خود را نمایان سازد. او بسیار خوددار و متین بود و تنها گرمی و محبت را از چشمان او میشد درک کرد و اگر از کسی بدش می‌آمد و یا از آدم منفوری سخن میگفت گوئی دو تکه یخ به جای چشم دارد. سردی عجیب و سختی بی اندازه‌ی این دو نقطه‌ی روشن و شفاف را مانند یک دریای بی پایان پراز کینه و تحقیر میساخت. چندین بار او را در چنین حالی دیدم و هر بار شاد بودم که این نگاه به روی من دوخته نشده و برای من نیست.

یکی از صفات برجسته‌ی خسرو جوانمردی او بود، جوانمردی به معنای درست آن. هر اندازه که او نسبت به کسی نفرت داشت اگر طرف قبول میکرد که روش بدی داشته، خسرو را چنان شرم حصور و گذشتی فرا میگرفت که همه چیز را از یاد مبرد و دست رفاقت روبه او دراز میکرد و هرگز هم از گذشته یاد نمیکرد. گذشته از این همانطور که روش جوانمردان است خسرو چون بسیار پبیاك و دلاور بود از زبونی و ترس بی اندازه بدش می‌آمد و از همین رو اگر هم به کسی اطمینان میکرد جان خود را هم بدون اندکی وا همه و یا تأمل در اختیار او میگذشت و هرگز به دل راه نمیداد که باید احتیاط کرد و هرگاه او دست جوانمردی روبه

کسی دراز میکرد به این آسانی آنرا پسر نمیگرفت مگر اینکه به چشم خود بدی ببیند و پستی را بیا زماید *

خسرو روزبه به اتکا شخصیت توانایش هرگز خود را آلوده به بدگویی از این و آن نکرد و از اتهام و گفته های زشت در باره ی دیگران بیزار بود مگر اینکه کسی را بد میدانست و آنگاه رو در روی او نظر خود را میگفت و از هیچکس و هیچ چیز هنگام اظهار نظر باک نداشت *

خسرو روزبه در برخورد هر روزی بسیار رفیق و فروتن بود * راست است نزدیک شدن به او و به راستی با او دوست شدن کار آسانی نبود * او بسیار خود دار بود و خود نمائی هم نمیزد *

خسرو هفته ای یکی دو بار دست کم به خانه ی ما میآمد و شب را هم همانجا میماند * هرگز از او نشنیدم که از زندگی خود شکایت کند و یا از سختی بنالد ، در حالی که زندگی او نه تنها زندگی آسانی نبود ، بلکه همیشه خطر مرگ دور سراو میچرخید * او میخندید و مبارزه را دنبال میکرد *

هرگاه زندگی خسرو را از آغاز تا پایان بررسی کنیم می بینیم که بیشتر سالها و بهترین سالهای زندگی او یا در زندان و یا در زندگی مخفی گذشته * او با يك دنیا حق شناسی کسانی را که به او کمک کرده بودند در یساد داشت و از آنها اگر چیزی میگفت توأم با احترام و دوستی بود * در دوران پسر از کودتای زاهدی در آن خانه ی سه اتاقی که ما داشتیم و پیمان هم با ما بود خسرو هم میآمد * شاید بپرسید که در آن خانه ی کوچک چگونه زندگی میکردید ؟ در سختی انسان خیلی زود به همه چیز خو میگیرد و راه برای زندگی پیدا میکند * خسرو هم در همان اتاق همگانی میخوابید و گاه پیش میآمد که شماره ی مهمانها و پناهندگان در این خانه از این هم بیشتر میشد ، به اندازه ای که گاه شوهرم برای خوابیدن ناگزیر بود روی میزی که در باغچه بود بخوابد و روز هم که همه با هم بودند *

یکی از این روزها بود که خسرو ناگهان با خنده ای گفت " در دنیا دو افسانه بیشتر نیست یکی افسانه ی من و دومی افسانه ی شما " با تعجب او را تعاشا کردم * او باز دنبال کرد : افسانه ، دختر سرهنگ حاتمی را چون دختر خود دوست میدارم * آن شب که آن خانواده از تهران میرفتند افسانه در آغوش من به خواب رفت ، او افسانه ی من است و افسانه ی تو را هم ندیده دوست میدارم * و باز خندید و گفت : غیر از این دو دختر کسی دیگر نباید نام خود را افسانه بگذارد از این دو شروع شده و به این دو هم باید تمام شود *

در این دوران که فشار از هر سو زیادتر میشد و خطر هم در هر خانهای کمین کرده بود خسرو باز هم بیشتر به ما نزدیک شد . هفته ای یکبار شبها دورهم کتاب میخواندیم و کوشش میکردیم که کتب حزبی را دسته جمعی مطالعه نمائیم . خسرو در این موارد بیشتر از اندازه فروتن بود و میکوشید همچون نوآموزی بخواند و چیزی یاد بگیرد و هرگز ندیدم که بر دانش خود تکیه کند و به آن بیابد .

پیمان ، هنگامیکه خسرو با ما بود با احترامی بسیار زیاد با او برخورد میکرد و اگر خسرو روزی به او چیزی میگفت و یا در باره ی کاری ایراد میگرفت او آرام گوش میداد و سر فرود میآورد . این روش او با خسرو برای من بسیار شگفت انگیز بود . پیمان خسرو را چون رهبری ارجمند میشمرد و میدانست که ایراد و یا گفته ی او بر پایه ی درست حزبی است .

جزو کسانی که در این خانه میآمدند دختر جوانی بود که با خسرو کار حزبی میکرد . خود این دختر را تعقیب کردند و او توانست که از چنگ سازمان امنیت فرار کند و پنهان شود . دختری بود شاد و خندان و نمکین و از کسی هم رودریاستی نداشت . همه را به چشم رفاقت نگاه میکرد و با سادگی زیاد با همه برخورد داشت و اگر هم متلکی به یادش میآمد با همان خنده ی خود به هر کس که طرفش بود میگفت . این دختر میگفت که خیلی از مرد های ایرانی تنگ دارند کسه بگویند " زنم " و هرگاه که بخواهند از زنشان چیزی بگویند واژه ی " منزلتان " را به کار میبرند . البته پسر از این داستان با شیطننت از من میپرسید : راستی خانم ن حال منزلتان چطور است ؟ و یا اینکه داد میزد خانم ، ما شما " اله از دست این منزلتان " چه روشی دارند ! و پر روشن است که این نام به روی سوهیم ماند و هنوز هم این دختر که خود خانم دکتری شده او را با این نام میخواند .

همه ی ما به این دختر علاقتند بودیم و از خنده و شادی اولذت میبردیم . جوان و شاد ، بیباک و از خود گذشته . همین دختر بود که داستان کتاب خواندن آن پسر بچه را برای همه حکایت کرده بود و فوری هم خسرو روزی او را " زنبیل " نامگذاری کرد . روزی خسرو هنگامیکه او و من تنها در اتاق بودیم آهسته گفت :

میخواهم از تو چیزی بپرسم . آیا فکر نمیکنی که زنبیل را برای پیمان بگیریم و آیا فکر نمیکنی که زناشوئی خوبی باشد ؟

از این پیشنهاد بسیار شادمان شدم ، چون هر دو را دوست میداشتم و آرزو داشتم که هر دوی آنها در زندگی خوشبخت باشند .

با هم قرار گذاشتیم که موضوع را بررسی کنیم و من با " زنبیل " در این باره

صحبت کنم و او با پیمان، وزمینه را آماده سازیم. بد بختانه چیزی نگذشت که پیمان گرفتار شد و یکی از زیباترین خواب و خیال مشترک خسرو و من از میان رفت.

خسرو که آن چنان چشمانی داشت که چون تکه ای یخ میشدند بسیار خوب میدید که چه کسی در رنج است و که درد دارد و با همه نیروی خود کوشش میکرد که مرهمی بر روی این درد بگذارد و از آن رنج بکاهد و من خود از این مهربانی او بارها برخوردار شده ام.

زندگی سخت ما را هر روز بیشتر به هم نزدیک میکرد. در باره ی خیلی از مسائل خصوصی من بدون رود ریاستی با خسرو صحبت میکردم و از او چاره جویی مینمودم و میدیدم که او همچون برادری کوشا است که کمک نماید و راهنمایی کند و در این دوران آشفته این خود برای من دلگرمی بزرگی بود.

روزی که کیانوری ایران را به قصد اروپا ترک کرد به من گفت تنها خسرو را از رفتن من خبر کن و همانشب به دیدار خسرو شتافتم و به او گفتم. خنده ای کرد و گفت: "گرچه باید هر فرد حزبی در ایران بماند، اما خوب شد که رفت."

از آن روز من مسئولیت رسیدگی به زندگی کیانوری را دیگر نداشتم و کوشش کردم هر آنچه که میتوانم برای خسرو انجام دهم و او هم تا روزی که در تهران بودم هرگاه با مشکلی روبرو میشد و یا کاری داشت به من رجوع میکرد.

در این دوران که شاید یک سال طول کشید بارها خبر رسید که خسرو بدون پناهگاه مانده و باید برای او راهی و خانه ای پیدا کرد. این وظیفای بسیار سنگین بود، زیرا پیدا کردن و به خصوص خانه خدائی که دل این راداشته باشد و مهمانی چون روزیه را بپذیرد کار آسانی نبود. خوشبختانه راد مردانی بودند که گاه بدون آسئ تأمل، بلکه میتوانم بگویم با شوق و شادی او را با جان و دل میپذیرفتند، اما تا کسی پیدا شود و تا خود روزیه را آگاه سازم خود شیب و روزی طول میکشید و او همه ی این ساعات را در بیابانها و تپه های اطراف تهران میگذراند و شامگاه آنگاه که دیگر کسی در کوچه ها نمیتوانست او را بشناسد به سر قرار میآمد و او را راهنمایی به پناهگاه تازه میکردم و من هم از نگرانی و دلهره رهائی مییافتم.

شبی خبر رسید که باید خود را به او برسانم. دیروقت بود. با تاکسی خود را سر ساعت رساندم. او را دیدم. با من آمد و گفت که خانه ندارد و پیش آمدی خانه ی او را ناامن ساخته بود و دیگر نمیتواند در آنجا بماند. با هم خانه ی عده ای را در نظر گرفتیم، اما پراز بررسی دیدیم که هیچکدام به درد

نمیخورد . دیگر ساعت ۱۱ شب نزدیک میتد و در کوچه و خیابانها راه رفتسن خطرناکتر بود . به او پیشنهاد کردم که برای همین يك شب به خانهی دوستی برود که بارها او را پذیرفته بود . اما هردو میدانستیم که این دوست بسیار ترسیده و امکان این هست که ما را راه ندهد . اما چاره ای دیگر نبود . با هم سوار تاکسی شدیم و راه افتادیم و به آن خانه رفتیم .

صاحبخانه از دیدن ما رنگ باخت . هراسان و پریشان شد . من تند و دستپاچه گفتم دوست ما همین يك شب را با شما خواهد بود . من فراد خواهم آمد و او را به جای دیگر خواهم برد . ناگهز پذیرفت . خسرو روزه در خانه ماند و صاحبخانه با من تا سرکوچه آمد و التماس میکرد و میگفت که خانهی او ، زندگی او در خطر است و نمیتواند خسرو را نگاهدارد . من میدانستم که خانه اش را خطری تهدید نمیکند ، اما چه خطری بالاتر از اینکه صاحبخانه بترسد . باز گفتم که فردا خسرو دیگر نزد او نخواهد بود و چقدر آرزو میکردم که همان دقیقه برگردم و روزه را با خود ببرم ، اما کجا ؟ باید احساسات را خاموش کرد و راه درست را پیدا کرد . فردا همهی روز این در و آن در را کوبیدم . به خانهی کسانی رفتم که خیلی هم حرارت به خرج میدادند و سنگ آزاد بخواهی و آزادی را سخت به سینه میکوبیدند . رفتم و گفتم تا چه اندازه زندگی يك جوانمرد در خطر است ، اما هزار دلیل برای نپذیرفتن او آوردند . جای شگفتی بود ، نمیدانم چه شده بود کسه ناگهان همهی خانه ها در خطر بود و مأمورین مانند سایه همهی آنها را دنبال میکردند ! حتی یکی از آنها گفت :

"خودتان از پنجره نگاه کنید رویروی خانهی ما در آن طرف خیابان همیشه چند اتومبیل ایستاده ."

شاید اگر تا آن اندازه پریشان و دل نگران نبودم میخندیدم . تو را به خدا شما بگوئید در کدام خیابان اتومبیل نایستاده ، اما خوب ، ارزن را میشود روی بند هم خشك کرد . بهانه بهانه است .

البته از همان دقیقه اول به اینها امید زیادی نداشتم ، تنها دلسم میخواست که خسرو چند روزی جای راحتی داشته باشد ، اما نشد . رفتم به سراغ رفیقی که بد بختانه نام او را نمیتوانم بیاورم . زندگی بسیار کوچکی داشت و دلسی بزرگ . او هرگز نترسید و هرگز در برابر چنین خواستهائی شان خالی نکرد . او همیشه ما را راه داده بود و هر آنچه داشت در اختیار ما گذاشته بود و ناگفته نماند که خانهی او در خیابان بزرگی بود و اتومبیلهای زیادی همیشه در این

خیابان ایستاده بودند . پس از ناهار به خانه ای که خسرو را در آنجا گذاشته بودم رفتم که مزه بدهم پناهگاه پیدا شده و او را با خود ببرم . خانم خانه در را روی من باز کرد و گفت اینجا نیستند . برای آنی دنیا جلوی چشم سیاه شد ، ولی صدای او را شنیدم که میگفت همان دیشب شوهرم با او به خانه ی شمیران رفتند . دیگر نایستادم . نگران با تاکسی خود را به آن خانه رساندم . راه دور و درازی بود و این ساعتی که من در راه گذراندم بیش از سالی برایم طول کشید . بالاخره به آن خانه رسیدم . خانه ی نیمه تمامی بود و هنوز بنا و کارگر در آن مشغول بودند . از دور صاحبخانه را دیدم که در باغچه قدم میزند . از پله ها بالا رفتم و خود را به اتاقی که خسرو در آنجا بود رساندم . او را دیدم روی يك قالیچه دراز کشیده و اسلحه ی کمربند خود را برهنه و آماده در جلوی خود گذاشته و چشمانش همچنان دو تکه بیخ به در دوخته شده بودند .

از دیدار او که تند رستاست و هنوز آسیبی به او نرسیده نفس کشیدم . روی همان قالیچه نزدیک او نشستم و او که هرگز شکایت نمیکرد با صدای پستی گفت : از دیشب تا به حال در این اتاق تنها هستم و این مرد حتی یکبار هم نزد من نیامده و بیدار و گوشه زنگ تا این دقیقه نشسته ام و خود را آماده برای هر پیش آمدی کرده ام .

به او مزه دادم که پناهگاهی برای او پیدا شده و کسی برای پذیراش او آماده است . اندک اندک هوا رو به تاریکی میگذشت و پس از چند دقیقه ای با او رو به شهر راه افتادیم و او را به دست آن جوان مرد سپردم . زندگی روز به روز سخت تر میشد و امکانات ما کمتر . هر شب که به پناهگاه خود میرفتم و آرام میگرفتم دلشاد بودم که باز هم يك روز گذشت و باز از دست این نامردان جان در بردیم و با شادی و سر بلندی به خواب میرفتم . اما راستی دیگر زندگی سخت شده بود و هر گوشه ای امنی که داشتیم برای ما بی اندازه ارزش داشت .

در این روزها بود که نامه ای برای من رسید که بهتر است حرکت کنم و به خسرو هم تأکید شده بود که در ایران نماند . او همیشه با پوزخند به این پیشنهادها -
دها گوش میداد و باز میگفت : من هرگز از ایران نخواهم رفت .

روزی به خود اجازه دادم که برای او نامه بنویسم و از او خواهش کنم که این سرسختی را کنار بگذارد و جان خود را پیش از این در خطر نیاندازد و ایران را ترک نماید .

شب با هم قرار داشتیم . در این باره با هم زیاد صحبت کردیم . برای من مهمتر از هر چیز این بود که خود او برای نهضت ، برای حزب زنده بماند ، زیرا او جزو کسانی بود که به جریان درونی حزب به خوبی آشنا بود و میتوانست از این رو برای آتیهی حزب بسیار سودمند قرار گیرد . به او گفتم :

برای من چون روز روشن است که اگر تو کشته شوی همهی آن کسانی که امروز با تو سرستیز دارند به یکباره دوست خواهند شد ، برایت مجسمه ها برپا خواهند کرد و هریک از آنها در تعریف و ستایش تو خواهد کوشید تا از دیگران جلو بیافتد . اما با مجسمهی خاموش نهضت به پیش نخواهد رفت و ماهی مجسمه خسرو زنده ، خسرو مبارز را میخواهیم ، او بدون اینکه گفتهی مرا بپذیرد گفت :

شاید برای غافل کردن دشمن حاضر شود برای دوران کوتاهی از ایران خارج شود و در یکی از کشورهای همسایه چند ماهی بماند و از نو برگردد .

برای به دام انداختن خسرو ، دستگاه راهبهای جورا جور پیدا میکرد . شبی در ملاقات دیدم شاد و خندان است و فوری برایم داستان را گفت :

از راه بسیار پیچیده و مرموزی به او خبر رسانده بودند که بهتر است خود را تسلیم نماید . ایستادگی او بیجا است ، دیر یا زود به او خواهند رسید .

او میخندید و میگفت همین دیر یا زود فرصتی است برای کار و اینها نمی توانند این را بفهمند .

البته این یگانه راه نبود . سازمان امنیت در زندان و در میان زندانیان ، از راه اعمال خود و یا با نشان دادن استاد جعل شده ، منتشر میکردند که خسرو

در گرفتاری افسران دست داشته و بدبینی را نسبت به او زیاد میکردند و کسانی که از زندان بیرون میآمدند آلوده به این احساسات بودند و از همین رو ما میکوشیدیم

که دیواری دورا دور خسرو باشیم تا به او دست نیابند .

در اختیار خسرو همه گونه وسیله ای بود که بتواند خود را مخفی سازد و یا قیافه اش را تغییر دهد و سازمان امنیت تنها میتوانست از راه خیانت همکاران او ،

او را دستگیر نماید .

توانسته بودم از اروپا کلاه کیس ، سبیل و چیزهای دیگر به دست بیاورم . آن ها را برای روز مبادا در اختیار خسرو گذاشتم . شبی با دو نفر دیگر با او قرار

داشتم . در زیر بازارچه ای بود . با اینکه دیر وقت بود میآمدند و میرفتند و مسن نگران هر طرف را نگاه میکردم و به دنبال او میگشتم . دیدم جوانی آن طرفتر ایستاده

و با کنجکوی به اتومبیلی که ما در آن نشسته بودیم نگاه میکند . دلم فرو ریخست .

خسرو هنوز نیامده بود و ما توجه بیگانگی را به خود جلب کرده بودیم. ناگهان دیدم آن جوان تند و بدون رودریا پستی به اتومبیل نزدیک شد و پیش از آنکه من بتوانم نفس بکشم خسرو خندان سلام کرد و در اتومبیل نشست.

از دیدن او با این قیافه که حتی من هم او را نشناخته بودم به اندازهای شهادت شدم که بی اختیار از زیر چادر برای او دست زدم. دلم میخو است فریاد بکشم، قهقهه سردهم و از ذوق بیروم نشسته بودیم و اتومبیل تند میرفت. آرام به او گفتم دست فک هم به تو نخواهد رسید. و به راستی هم چنین بود. هرگز سازمان امنیت نمیتوانست او را پیدا کند مگر اینکه خیانتی بکنند و چنین هم شد. برای رفتن خود از ایران پس از رسیدن نامه‌ی دستور حزب در این باره با خسرو صحبت کردم و به او گفتم که اگر او مخالف باشد نخواهم رفت و باز برای دلخوشی بزرگی است که از او چنین شنیدم:

گرچه کمک تو برای کارمان با ارزش است، اما باید بروی.

با دلی نگران کارهایم را انجام دادم و همیشه خسرو را در جریان میگذاندم. در شبهای آخری بود که در تهران به سر میبردیم. با او در یکی از کوچه‌های آخر شهر قرار داشتیم. من بنا به عادت همیشگی کمی زودتر به آنجا رفتم. میتوانستم آسوده و بدون درد سر کوچه‌ها را خوب بگردم تا اگر آدم نابابی را در آنجا ببینم قرار را به هم بزنم. کوچه‌ها خلوت بود و من میگذشتم. آرامش همه جا را در بر گرفته بود. ماه روشن خیره کننده‌ای در آسمان خودنمایی میکرد و زمین راهم روشن میساخت. این کوچه‌ها در زیر این روشنایی همانند ویرانه‌های بزرگسی بودند. شوگونی زلزله آمده و همه چیز را به هم ریخته. دیوارهای ناهموار و قد و نیم قد خانها، کودالها، پستی و بلندیها در کوچه‌ها همه رنگ زرد مرده‌ای داشتند. غم و درد از همه‌ی اینها میتراوید. خاموشی سنگینی این گوشه را همچون دنیای مردگان ساخته بود.

دردی که از آن بوی ناامیدی میآمد دل مرا درهم میفشرد. در زیر چادر احساس میکردم که دارم خفه میشوم. پنجه‌ی زرد رنگی که از در و دیوار، از زمین و چاله‌ها بیرون میآمد و من آنرا نمیدیدم، گلویم را میفشرد. گذشته جلوی چشم بود، گذشته‌ای که میخواستم از آن جدا شوم، غمزانی که از آنها دیگر دور میشدم. آتی‌ام نامعلوم و ناآشنا بود. میخواستم بروم، کجا؟ نمیدانم. میخواستم ایران را ترک کنم، چرا؟

خود را در چادر پیچیده بودم و میرفتم. ناگهان از کوچه‌ی روبرو پسرو

بچه ای پیدا شد که به صدای بلند و دلنشین آواز میخواند . نمیدانم او از ترس تنهایی و این کوچه های بی جان و این مهتاب بی جان تر میخواند و یا اینکسه خودش هم از صدای خودش خوشش میآمد . بلند میخواند . تصنیفی بود که در آن روزها در هر گوشه ای شنیده میشد . ناله ی عاشقی بود از جفای معشوق . این دلباخته نمیدانست که بدون زنجیر موی یار ، کمان ابروی دلبر و تیر مژگان معشوق چه کند و در آخر هر جمله پسر بچه با آه و ناله میگفت : چه کنم ؟ این تصنیف و این صدای حزین به دردی دور دور میافزود ، اما صدای پائی از پشت سر خود شنیدم . دیدم پسر بچه ی دیگری دارد میآید . او به دنبال خرید میرفت و بیت کوچک خالی ای در دست داشت که در دست خود میچرخاند و سرو صدا از آن در میآورد . همینکه از پهلوی آوازه خوان که هم قد و همسال او بود گذشت و ناله ی او را با " چه کنم " شنید . تازه وارد با همان آهنگ خواند : " از ... بحور " و پا به دو گذاشت و در يك آن ناپدید شد .

در کوچه من بودم و آن آوازه خوان کوچک . من از خنده زیر چادر دو تا شده و آوازه خوان از خشم بر خود میلرزید و بیست زده مانده بود . پس از آن تا سزاگویان رفت و من هم همینطور میخندیدم .

راستی چرا چند دقیقه ی پیشر کوچه ، مهتاب و خود بیچاره ماه تا این اندازه برایم غمزه و دردناک جلوه میکردند ؟ نه ! غمی نبود ، زندگی بود . سررا بلند کردم دیدم ماه همچون ماه در آسمان سرهای ایران خود نمائی میکند و برو بچه های تهران هم چه عاشق ، چه متلك گو ، هزارها هزار هستند و آتیه ی من هم بسیا ر روشن است .

خسرو رسید . برای او گفتم و هردو میخندیدیم . او آن شب مرا با تا کسی تا خانه ای که در آن منزل داشتم بدرقه کرد و برای آخرین بار او را دیدم و با يك دنیا نگرانی از او جدا شدم . گرچه او را دیگر ندیدم ، اما تا هنگامیکه او گرفتار شد از او نامه داشتم و گرمی و محبت او از دور همچنان با من بود .

مهاجرت و محیط آن ، در هر جا که باشد ، خود داستانی است . گروهی از قشرهای مختلف اجتماع به ناچار در کشورها و شهرهایی که از هر جهت با میهن آنها و محیط تربیتی و زندگی آنان تفاوت دارند دور هم جمع شده اند . اینها همه يك هدف داشتند و دارند و همین هم آنها را به هم نزدیک میسازد . آرمانشان در نبرد برای رهائی ملت ایران بوده و هست و اگر خود به زندان میرفتند و یا ناگزیر در مهاجرت به سر میسپردند برای رسیدن مردم ایران به این آزادی است .

هشت ماه بود که از ایران بیرون آمده بودم و در این دوران او پس از فرستادن روزنامه، کتاب و نامه های خود مرا دلگرم نگاه میداشت. در پلن سوم چهارم حزب خبر هولناک گرفتاری او رسید. از همان آغاز برای من روشن بود که او زنده نخواهد ماند و باز هم میدانستم که او هرگز زبون و کوچک نخواهد شد. روش او در زندان همان خواهد بود که از او انتظار داشتند و میدانستم که او پای چوبی دار تا آنی که برای همیشه چشم فروبندد سر بلند خواهد ماند و آنی از آرمان و هدف خود روی گردان نخواهد شد.

او به آرزوی رسیدن بود که بتواند برعکس عده ای از رهبران حزبی که در نتیجهی به زندان افتادن خود را پست نشان دادند و پشت پا به حزب زده بودند از حزب دفاع کند و حقانیت آنرا در هرجا و در هر کاری ثابت نماید. در دفاع مردانهی خسرو روزه به خوبی میتوان دید که او خود را برای این هدف زنده نمانده داشته بود و برای همین هم جان داد.

تا روزی که خسرو روزه شهید شد، اخبار جورا جورا از او میرسید و البته بیش از هر چیز این خبر منتشر شد که گویا او ضعف نشان داده و در برابر دشمن به زانو در آمده است و باز هم فراوان بودند کسانی که این خبر را باور کردند و بسیار کم بودند آنهایی که تا پایان به خسرو و دلایری او و مردانگی او اعتماد داشتند.

خسرو همانطور که زندگی کرده بود با ایمان، نیرومند و از خود گذشته، سرسخت در راه حزب و آرمانش به چوبه بسته شد و زیر گلوله های بدن او از پای درآمد نه اراده ای او و جدانش. و از همان روز بسیار بودند کسانی که به نام خسرو خطابه ها خواندند. با تلخی و دزد دیدم که مرده ای او بسیار عزیز شده و تا چه اندازه به نام او بقیه چاک میخورد و سینه کوبیده میشود. و باز با رنج و حسرت فراوان دیدم که تا چه اندازه خسرو زنده میتوانست برای حزب کمک باشد. اما...! از آن روزه بعد در گوشه و کنار دنیا هر چند نفری که دور هم گسرد میآیند خسرو روزه را از آن خود میدانند و نام او را چون پرچم بردوش گرفته و خود را وارث و نماینده ای او می شمردند. راست است خسرو از آن يك گروه نیست، او از آن يك ملتی است و عزیز میلیونها نفر.

اما آیا خسرو تنها نامی است و آیا او در زندگی و نوشته های خود آرمان و راه خود را نشان نداده؟ چرا! خوب است کتاب دفاع او را باز کنیم. او بدون پرده و رودریا بستی، روشن، آنچه را که زندگیش و هدف او بود میگوید. بگذارید

صدای رسای او از آن سو، مرگ و نیستی به داد مازنده ها برسد و خود برای ما بگوید:

"من چگونه میتوانستم به حساب زندگی مرفه آینده و دینمای جالبی که میتوانست جلو چشم تصویر گردد زندگی پر درد و توهین آمیز گذشته‌ی خودم را فراموش کنم؟ چگونه میتوانستم صدها هزار خسرو روزه را که در شرایط سخت تر و بدتری زندگی میکردند و امیدی هم به آینده نداشتند از یاد ببرم؟ تازه اگر چنین میکردم چه حق داشتم این زندگی مرفه را به عنوان حق السکوت بپذیرم و اجازه بدهم که نسبت به خسرو روزه های دیگر چنین رفتار اهانته آمیزی بشود؟ آری من چنین حقی و اجازه ای نداشتم و نمیتوانستم داشته باشم. حقیقت قضیه این است که نظر من خیلی وسیع تر از حد ناچیز منافع شخصی بود... چه عاملی جز حسن نیت، جز بشر دوستی، جز احساسات پاک و شرافتمندانه نمیتواند محرك من در فعالیتهای سیاسی باشد؟ من از يك طرف از همسایه‌ی امتیازاتی که میتوانستم به حق داشته باشم و کسب کنم به طیب خاطر صرف نظر کردم و از طرف دیگر تا کنون بیش از ۱۲ سال در زندان یا شرایط زندگی مخفی به سر برده‌ام و ناراحتی های عجیبی را تحمل کرده‌ام و اینک نیز در معرض خطر اعدام قرار دارم."

به نسدای او گوش دهیم:

"فکر محدود خدمتهای جزئی را به کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم کار را از ریشه و اساس اصلاح نمایم تا به بدبختی میلیونها نفر از هم میهنانم پایان بخشم. من در عقیده‌ی خود صادق هستم و هیچگونه کوتاه نظری و آلایشی در آن دیده نمیشود. من با کمال خلوص نیت و بدون توجه به منافع شخصی و بدون پروا از مرگ جانم را در کف اخلاص نهاده‌ام تا به مردم خدمت کنم. مدعیانی نیستند که از نیمه راه گریختند، ولی فرار از نیمه راه کار مردان نیست"

(صفحه‌ی ۲۲ دفاع او)

خسرو روزه کسانی را که پشت پا به راه خود زدند، با صدائی که دیگر خاموش شده و باز چند رسا است و با گفتار قاطع خود در برابر مسردم و ایران محکوم میکند و میگوید:

"کسانی بودند که در لحظه‌ی امتحان ضعیف از آب درآمدند و منکر اصالت عقاید و نظریات سیاسی و اجتماعی راه خود شدند و به همین جهت نیز

از زندان آزاد گردیدند . من شکی ندارم که آنان یا بیست سال به ما دروغ گفتند و یا از بیم جان به مقامات تحقیق دروغ گفته اند . در هر حال آدمهای دروغگو و زبون و شیاد و حقه بازی بیشتر نیستند ، مردانگی ندارند و برای دو قطره خون خود بیش از هر چیز دیگر ارزش قائلند . * (صفحه ۳۰)

این گفته ها از پولاد ریخته شده ، پولادی بدون غل و غش ، پولادی که با خون خسرو آب داده شده است و باز میتوان گفت که او کسی نبود که راه خود را عوض نماید . او سرسپرده‌ی راه مبارزه برای مردم ایران بود و این راه را در حزب توده‌ی ایران و با آن میدید . او بیش از هر کس از نواقر درونی حزب ما باخبر بود . او بیش از هر کس از زبونی و کوچکی و از بیسوادی عده‌ای از همراهان خود اطلاع داشت ، اما او به همین علل راه درست را در این میدید که در حزب بماند و آنرا با تمام نیرو درست کند و تا دقیقه‌ی آخر با این اندیشه‌ی بلند زندگی کرد . بگذارید باز به خود او گوش دهیم .

* من به اقتضای آتشی که به خاطر خدمت به خلقهای ایران در درون سینه‌ام شعله میکشد راه حزب توده‌ی ایران را برگزیده‌ام و باید اذعان کنم که جانم ، استخوانم ، گوشتم ، پوستم و همه‌ی تار و پود وجودم تسوده‌ای است . من عاشق سوسیالیسم و عاشق صادق آن هستم . ممکن است من زنده نمانم و استقرار سوسیالیسم را در ایران با چشم خود نبینم ، ولی علم دارم که به زودی اوضاع تغییر خواهد کرد و اصول سرمایه داری منکوب . . . *
* خسرو روزی و امثال او خواهند مرد ، ولی به هر تقدیر راه حزب توده‌ی ایران تعقیب خواهد شد و به ثمر خواهد رسید . حزب توده‌ی ایران به تصدیق دوست و دشمن ، بزرگترین ، اصولی ترین و متشکل ترین حزب دوران پنجاه ساله‌ی مشروطیت ایران است . بزرگترین صفت ممیزه‌ی این حزب جنبه‌ی انقلابی آنست . چیزی است که بر حسب ضرورت تاریخی به وجود آمده ، بر مبنای اصول علمی تشکیل شده و دارای تئوری و جسمهان بینی علمی است . حزب توده‌ی ایران این افتخار را دارد که قائم به نیروی تسوده‌های ملت است و به خاطر منافع مسردم تلاش میکند . * (ص ۲۴)

خسرو روزی با این اندیشه‌ی بزرگ که حزب توده از آن همه‌ی مردم ایران است و نه از آن گروهی ، زندگی کرد . او کسی نبود که راه خود را عوض کند . او همانطور که خود بارها گفته بود تا آخرین نفس در حزب توده میماند برای آنکه

آنها بسازد، درست کند و زنده نگاهدارد. هنوز صدای او در گوش من است که میگفت

* در ایران خواهم ماند، اگر همه‌ی حوزه‌های حزبی عم از بین بروند.
من عضو آخرین حوزه‌ی آن خواهم بود و اگر این حوزه هم نباشد و من
تنها بمانم باز از نو حوزه‌ی تازه‌ای درست خواهم کرد و کار خود را
دنبال خواهم نمود.*

او به اتحاد جماهیر شوروی بی اندازه دلبستگی داشت و حزب
کمونیست این نخستین کشور سوسیالیستی را حزبی آزموده، آبدیده، حزب
لنینی میدانست و از آنها تیکه نسبت به این حزب و این کشور سوسیالیستی بد
میگفتند، بیسزار و دشمن شوروی را دشمن خود میدانست.

خسرو روزبه هرگز کشوری که فاشیستها را سرکوب کرده پشت نمیکرد و
راه آنها راه درست میدانست. او آزادی ایران و مردم آنها، آزادی همه‌ی کشورهای
اسیر و دریند را وابسته به نیرومند شدن و بزرگ داشتن اتحاد جماهیر شوروی
میدانست. او آن عاشق دلباخته‌ی سوسیالیسم به نخستین کشوری که سوسیالیسم
را ساخته و امروز پشتیبان همه‌ی جنبشهای آزادیبخش دنیا است عشق میورزیست،
عشق آگاهانه و بر پایه‌های بس استوار. و اکنون جای درد و شکفتی است هرگاه
می بینیم که گروههای گوناگون در آمریکا و اروپا پیدا شده اند که همه کم و بیش از نام
بلند پایهی خسرو استفاده میکنند و به اتحاد جماهیر شوروی ناسزا میگویند و نقش
بزرگ آنها در دنیای امروز نادیده میگیرند و هر یک خود را آنقدر دانا و آزموده
میدانند که به دولت و حزب شوروی با آنها مبارزه و تجربه درس میدهند و ازا و
میخواهند که مطابق میل آنها در دنیای پیچیده و پراز درد سر امروز عمل
نمایند.

بگذریم از این کوه نظری و نادرستی، بگذریم از این خودخواهی،
بگذار این مردم که بسیار هم کم هستند بگویند و بنویسند. نه از بزرگی شوروی
کم میشود و نه تنزل می‌کند در نقشی که او دارد و دنبال میکند وارد میشود، اما چرا
به نام خسرو روزبه؟

شنیده‌ام که در کالیفرنیا گروهی از دانشجویان ایرانی دور هم گرد آمده
و راه خود را راه خسرو روزبه نامگذاری کرده اند. به راستی که هم جای خند
است و هم گریه. در کالیفرنیا، در این بهشت بدون واهمه و دلهره این آقایان
راه خسرو روزبه را دنبال میکنند و به شوروی ناسزا میگویند و لابد از چشم پوشی
و محبت پدرانه‌ی "سیا" نیز برخوردارند. اما خسرو میگوید:

• اگر دادرسان محترم دادگاه من را شناسند دست کم خودم که خودم را می‌شناسم و اطمینان دارم که نه دیوانه هستم و نه جانی ام، نه خانم و نه وطن فروشم، بلکه بالعکس راهی را که انتخاب کرده‌ام با کمال عقل و درایت و فهم و منطق برگزیده‌ام. اعتقاد جدی دارم که کمتر از دیگران به استقلال و آزادی و سریلندی میهن عزیزم پای بند نیستم. صمیمانه معتقدم که راهی را که برگزیده‌ام سرانجام به سعادت و افتخار و رفاه و آسایش هم میهنان عزیزم منتهی خواهد شد.

و این راه! او نشان داده است؛ راه حزب سوده‌ی ایران! همه‌ی آن کسانی که خسرو روزبه را از نزدیک دیده و شناخته‌اند میدانند که خسرو بهترین سالهای زندگی و جوانیش را چگونه گذراند. کوی به کوی، خانه به خانه به دنبال او بودند. دهها دام برای او گسترده تا توانستند با تطمیع و خیانت او را به چنگ بیاورند. او سالها روی آسایش به خود ندید. هر شب در خانه دیگری منزل داشت و چه بسا شبها که در بیابانها میگذراند. او با این زندگی کوچک، تنگ و پرخطر میساخت و شاد بود که میتواند نبرد را دنبال کند. او بسا دشواری و هزارها نگرانی میتوانست همسرش را گاه به گاه ببیند. برای او نزدیکترین کس اسلحه اش بود که تا آخرین فشنگ آنرا هم با وجود اینکه خون از سراپایش میرفت، برای دفاع از خود خالی کرد.

بگذارید بگویم، در جیب او آن شب اسناد زیادی بود و نام گروهی از اعضای حزب، چه زن و چه مرد، در میان این اسناد بود. خسرو روزبه در عوض اینکه از هر آن و هر دقیقه برای نجات خود استفاده کند پیش از هر کار این اسناد را از میان برد و یک نام به دست آن نامردمانی که بر او هجوم آوردند نیافتاد. او شاید خیلی بهتر میتوانست از خود دفاع کند، اما از آن فکر اینکه مبادا گلوله اش به مردم بیگناه بخورد دست به این کار هم نزد.

راه او راهی است بردشوار، پراز درد سر و سختی، آمیخته با وحشت و فشار، پیچیده و پراز نشیب و فراز، آلوده به خیانت نامردان و آغشته به خون جوانمردان. مردمی چون خسرو روزبه و یاران او میباید که این راه را انتخاب کنند و دانسته و آگاه در آن گام بردارند و از آن سر نهنجند. دلاورانی چون آنان میخواهد که سردر کف گذارند و از هر خوشی ای چشم پوشند، شاد و پرامید برونند و اگر مرگ هم جلو بیاید خود را کم نکنند، در فکر دیگران باشند، از سرگ نترسند و خندان و بزرگوار به کام او روند.

خسرو روزه تا آخرین دقیقه در همین اندیشه بود که مرگش به جنبش آزاد پخشواهی ایران فایده برساند . اوست که در آخرین سخن خود میگوید : « گوش بدارید و صدای مسردانه‌ی او را بشنوید !

« مردن به هر حال ناگوار است به ویژه برای کسانی که صاحب عقیده هستند و قلبشان آکنده از امید به آینده ، امید به آینده‌ی روشن و تابناک است . ولی زننده ماندن به هر قیمت و به هر شرط نیز شایسته نیست ، زیرا هرگز راه نباید هدف را متغییر سازد . اگر زندمانان مشروط به هتک حیثیت ، تسن دادن به پستی ، گذشتن از آب و هوا ، پانهادن بر سر عقاید و آرمانهای سیاسی و اجتماعی باشد ، مسرگ صد برابر شرف دارد . چرا انسانی که پیشتر از دو ثلث از زندگی خود را با مرارت و سختی ولی در همین حال با تلاش و کوشش شرافتمندانه به خاطر انسانها گذرانده است ، از مرگ بترسد ؟ هر کس وظیفه‌ی تاریخی مشخصی دارد . عباس وظیفه داشت بمیرد و حرف بزند ، ولی من وظیفه دارم بمیرم و حرف بزنم و از مقدسات حزم دفاع کنم

افتخار من این است که به وظیفه و مأموریت تاریخی خود عمل کرده‌ام . من به این جهت در ایران ماندم تا علیرغم همه‌ی خطرات جانی ، کاری را که امثال یزدی ها و بهرامی ها و قریشی ها و شرمینی ها انجام ندادند ، انجام دهم

من به عقایدی پای بندم . نظریات سیاسیم را مقدمشمارم . به عهد و سوگند خود وفادارم و به امضائی که در زیر آنکت حزب تسوده‌ی ایران کرده‌ام احترام میگذارم و هرگز به خاطر جلب منفعت یا دفع خطر پهمان خسود را نمی‌شکنم . » (ص ۷۰-۷۱)

خسرو روزه صیقا به زن احترام میگذاشت و نقش او را در نهضت ارجمند میسرمد . رفتار او با همسرش و دیگر زنان نمونه‌ی بارزی از این طرز تفکر بود . اینک از ماههای آخر زندگی خسرو روزه در زندان و در پای چوبه‌ی مرگ ، آنچه را که شنیده‌ام ، کوتاه و دردناک و پراز افتخار برایتان مینویسم .

خسرو روزه را با برانکار به زندان آوردند و از اتاقی که زندانی شد

در نیامد، حتی بازرسی و محاکمه را هم همانجا تشکیل دادند. سه بار جلسه‌ی محاکمه و تجدید نظر تشکیل شد و بار چهارم او را دیگر به میدان تیر بردند. در ماههائی که او در زندان گذراند کوشش شد که به او هر آنچه که لازم دارد برسانند مانند پوشاک، پتو و بخاری، چون اتاق او بسیار سرد بود و از راه زندانبانان هر آنچه که میخواست پیغام میداده است. در بهار سبزی خوراک و گاهو، شب عید سبزی پلو و ماهی و هفت سین به او رسانده شد.

چند روز پیش از عید نوروز او تعدادی چند سکه با نقش کبوتر خواسته بوده است که پس از آن به عنوان عیدی برای هر کس که توانسته فرستاده بوده است. مأمورین زندان او را رئیس میخواندند و او را بسیار محترم میداشتند. برای مأمورین شاهنامه میخوانده است، یکبار او آرزو کرد که دو بچه را ببیند. خسرو بچه دوست خواست که دو بچه‌ای که با مادرشان به زندان برای سرکشی و دیدن رفته بودند نزد او بروند، بدبختانه این دو کودک خردسال آن چنان از محیط و مأمورین ترسیده بودند که حاضر نشدند از مادر جدا شوند و اکنون که دیگر بزرگ شده اند شاید با تمام جان و دل پشیمان باشند که چرا به دیدار خسرو نشتافتند.

خسرو با هیچکس اجازه‌ی ارتباط و ملاقات نداشت، او تقاضا کرده بود که برادرش وکیل او بشود، اما این خواست او را هم رد کردند. هنگامی که برای او شیرینی به درون زندان فرستاده میشد فوری مقداری از آن را برمیکردند تا فرستنده هم از پشت دیوارهای زندان با او و همراه او دهان شیرین نماید.

هنگام اعدام : شب او را میبردند در نزدیکی میدان، او شام را با میل خورده و با آرامش کامل میخوابد. سرهنگی که فرماندهی جوخه‌ی تیرباران بود تا صبح راه میرفته و نگران و عصبانی بوده است و از آرامش و خونسردی خسرو در شگفتی. صبح زود از خواب بر میخیزد و دوی کبد خود را میخورد که گسویا فرمانده از ترس خودکشی نمیخواسته به او بدهد، اما مأمور میگوید راست است، این دوائی است که او هر روز میخورد. خسرو با آرامش زیاد صبحانه را هم خورده است. پس از اینکه او را به تیر می‌بندند از او پرسیده میشود: آقای روزبه وصیتی ندارید؟ و خسرو با لبخندی پاسخ داده است: من با دستهای بسته که چیزی نمیتوانم بنویسم.

دستهای او را باز میکنند و کاغذ و قلم در اختیار او میگذارند و او نامه

مینویسد که در اختیار دادستانی گذاشته شده است و هنگامی که کسانش برای گرفتن نامه میروند میگویند که چنین چیزی نیست.

پس از تیرباران در خانه‌ی برادرش مجلس یادبودی برپا میشود، لباسها و نعش را و را به خانواده اش رد نکردند تنها نشانی مزار او را داده اند. شب هفت، خانواده‌ی او وعده ای از دوستانش با گلهای فراوان بر سر خاک او رفتند. شب چهارم هم باز عده ای از دوستانش و وابستگان دیگر شهسدا بر سر مزار او گرد آمدند. در میان آنها يك زن چادری با پمپی ۱۲-۱۳ ساله با چشمانی روشن و لهجای آذری توجه همه را جلب کرده بودند. این بچه خاک بر روی سرش میریخت، گریه میکرد و فریاد میکشید. ایست: وای چه مصیبتی! پس از آن گفته شد که خسرو خرج این بچه را میداده است.

برادر رفیق شهید سرگرد وکیلی با اینکه اشکی نمیریخت با غم فراوان، با چهره‌ای که از هزار فریاد و گریه و زاری گویاتر بوده است میگفته:

من برای کشته شدن تو نمیگرم، من درد دارم که چرا تو و دیگران آرزو-
هایتان را عملی شده ندیدید؟

ز مشکلات طریقت خان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
(حافظ)

انسان و امید - امیدانسان

خوشبختانه مزده رسید که خانهای پیدا شده و ما میتوانیم پس از چندین ماه دریدری به لانه‌ای پناه ببریم. در این روزها من هنوز آنقدر آزموده نبودم که بدانم میشود سالها دریدر بود و با آن ساخت. تازه چند ماهی از ۱۵ بهمن گذشته بود و باز هم نمیدانستم که برای ما چه خانه‌ای خوب است و در انتخاب آن چه چیزهایی را باید در نظر گرفت. از رسیدن این خبر تنها خوش بودم که خانه‌ای پیدا شده و دیگر میشود زندگی کوچکی درست کرد و شاید چند تن دیگر از رفقای بی پناه را در آن پناه داد.

هرگاه که به گذشته نگاه میکنم و یادها را زیر و رو مینمایم این خانسه ناگهان در جلو چشم پیدا میشود اما بهتر است بگویم میجهد. از این واژه متعجب نشانید.

یاد دارید نه در داستانها شیطان واجنه ، چة كوچك و چه بزرگ ، چه هولناك و چه خنده آور ، ناگهان از تاریکی بیرون میجهند ، سراز چاهك در میآورند و سیمای زشت و چهره ی پلید خود را نشان میدهند و باز به تنیدی پنهان میشوند . این خانه هم در عالم خود همچون جنتی بود که به جان مسا افتاد و هر آنچه که خویان همه دارند این یکی به تنهایی داشت . اما بگذارد برایتان بگویم .

در یکی از شلوغ ترین خیابانهای تهران که گویا از خیابانهای تازه ساز هم بود ، خانه ی کوچکی پیدا شد که درست سر چهارراه قرار گرفته بود و از دو ور به خیابان متصل بود . پنجره های اتاقهایی که میشد در آن زندگی کرد رو به خیابان باز میشد . در وسط حیاط حوض بسیار کوچکی حودنمایی میکرد و طرف دیگر هم يك اتاق كوچك و يك انبارك ساخته بودند . آشپزخانه و مستراح و آب انبار هم زیر اتاقها ، البته بنا به روش بنایی این نوع خانه ها ، در زیر زمین قرار داشت و تنها از در ورودی روشنایی به دورن آنها میتابید و نمیتوان گفت که نمناك بودند ، بلکه بهتر است بگویم که خیس بودند .

جای ترس نیست . خانه ای بود معمولی و در هر کوچه و خیابان ، دهها از این لانه ها را که با خشت و گل ساخته شده اند و به مردم بیچاره به قیمت گزاف اجاره میدهند هريك از ما دیده و یاد در آن زندگی کرده ایم .

کمی حوصله داشته باشید ، من هم مانند شما میاندیشیدم و خیلی هم با خوشرویی پا به خانه گذاشتم و فوراً انبارك را آشپزخانه کردم و اتاق كوچك جنب آنرا اتاق نشیمن و اتاقهای دیگر را برای خوابیدن ترتیب دادیم ، پرده هم به در و پنجره زدیم و جای سما اصلاً خالی نبود . فرش هم کف اتاقها انداختیم و با هزار جان کندن کوشیدیم که به این خانه رنگ و روشی بدهیم که برای زندگی قابل تحمل بشود ، اما ای دل غافل ، نمیدانستیم که این خانه مرکز سوسکهای تهران است . در زیر زمینها ، بیخشید ، در آشپزخانه و مستراح و آب انبار همینجوری سوسك وول میزد . با خاك انداز و سطل آنها را جمع میکردیم و بیرون میریختیم و از همان فردا باز هزارها جمع شده بودند . و این خود برای من پریشانی بود که این سوسكها از کجا میآیند و چه نیرویی در این خانه هست که آنها به اینجا روی میآورند و هنوز هم پاسخی برای این پرسش پیدا نکرده ام .

گذشته از هجوم سوسك ، از این خانه چنان بوی بدی بلند بود که انسان سرگیجه میگرفت . از حوض ، از راه آب ، از چاهك ، از پاشیر ، از همه جا و همه جا بوی

گنجد بلند بود . آب حوض را هر دو روز عوض میکردیم ، با هزار التماس و رشوه ، آب تازه در آن میانداختیم ، اما پرازیک روز بوی بد آن به همه سردرد و سر گیجه میداد . کمی حوصله کنید . این خانه تنها این چند حسن کوچک را که شمردم نداشت ، بلکه بالاتر از هجوم سوسکها و بدتر از آن بوی خفه کننده ، جنجال و سروصدائی بود که دورا و دورما را گرفته بود . از سحر تا آخر شب هندوانه فروش ، ما رگیر ، فالگیر ، دوغ فروش و غیره و غیره پشت پنجره و در خانه فریاد و فغان میکردند و شب تا صبح هم اتومبیل های بزرگ بارکش که به این خیابان میرسیدند در دنده عوض کردن چنان ناله و دادی راه میانداختند که مرده را هم از گور فراری میدادند چه رسد زنده ها را که ما بودیم .

بنا به گفته ی یکی از رفقا که در این خانه با ما زندگی میکرد غیر از غذا همه چیز این خانه مانند بدترین بازداشتگاهها بود . گاه از دست بو و جنجال سوسک ما هم به حیابان پناه میبردیم و آنی در کنار جوی می نشستیم تا نغمه تازه کنیم . آیا باید بگویم که پشه ها در این خانه جزلانگه خوبی داشتند و با رقص و آواز خود هر بیچاره ای را که چشمش گرم میشد به خود میآوردند و مزای از جهنم به او میچشانندند ؟

در همین روزها بود که روزنامه فروشان در کوچه و خیابان با داد و فریاد خود به گوش ما رساندند که دادگاه " فراریهای توده ای " را برای محاکمه فرا خوانده است و نام آنها هم در روزنامه منتشر شد .

پس از ماهها که جا و مکانی برای تشکیل کمیته ی مرکزی نبود همین خانه برای جلسه در اختیار رفقا گذاشته شد و آنهایی که گرفتار نشده بودند و هنوز هم در ایران بودند به آن خانه آمدند تا به کارها برسند و تصمیمات لازم را بگیرند . در این جلسه مرا خواستند و دستور دادند که به دیدار دکتر شایگان بروم و از او خواهش کنم که خود ایشان داوطلبانه دفاع این رفقا را در این دادگاه بپذیرد . دکتر شایگان در دادگاهی که به پایان رسیده بود جزو وکلای مدافع رفقای توده ای بود و مردانه هم از آنها دفاع کرده بود .

به سراغ ایشان رفتم . چادر به سر پا به خانه ی دکتر گذاشتم . پس از آن لانه ی بدبو و بیرخت ، دیدن باغچه ی زیبا و سرسبز این خانه مرا به یاد زیبایی های فراموش شده انداخت و با یک دنیا شادی به تعاشای گلها و درختها پرداختم و از هوای پاک و معطر باغچه لذت میبردم . مرا به دفتر کار دکتر راهنمایی کردند . در آنجا مردی جوان با لهجه ی آذری بسیار تند به پیشواز من آمد و

مقصودم را پرسید . به او گفتم که با خود دکتر کار دارم . در گوشه ای نشستم و رویم را سخت تر گرفتم . چیزی نگذشت که صدای دکتر را شنیدم که میآید . ایشان وارد شدند . نگاه جوانی به من انداختند و پسر از آنکه دانستند که با خسود ایشان کار دارم ، منشی را بیرون فرستادند . آنگاه چادر را پس زدم و با صدای عادی خودم سلام کردم .

دکتر از دیدن من برای آنی یکه خورد و پسر از آن خنده ای آرام رویش را گشاده تر کرد . برپا خاست و مرا به اتاق پذیرائی خانه برد و در آنجا رویش را به من کرد و گفت : ما همه تصور میکردیم که شما در اروپا میباشید و اکنون بسا این چادر و این وضع شما را می بینم . کجا هستید ؟ چه میکنید ؟ آیا جا و مکان خوبی دارید ؟ آیا زندگیتان سخت نیست ؟

این پرسشها مرا به یاد خانه و خوبیهای آن انداخت . بیخشد ، بهتر است بگویم خانه و سوسک ، ما رگبر و فالگیر و بوی بد همچنان شیاطین و اجنه جلوی چشم و رجه رجه کتان پیدا شدند . بی اختیار خندیدم و گفتم : آقای دکتر سقّی ما را پناه میدهد و آبگوشتی هم ما را سیر میکند . اصل اینست که همه ای آنهاست که همان روز نخست به دام نیافتادند هنوز آزاد و در امان میباشند . گفتگوی ما از هر دری بود و دکتر شایگان برایم چنین گفتند .

در گذشته در تاریخ ایران با يك دنیا شگفتی خوانده بودم که مردم معتقد سروجان در کف میگذاشتند و در راه ایمان خود و برای رسیدن به هدف خود از هیچ کوششی و گذشتی فروگذار نمیکردند و در نهضت پایه هم نوشته اند که پسر از سرکوی آن پیروان باب را شمع آجین کرده بودند و در کوچه و بازار میکردانند ، اما آنها مردانه درد و زجر را تحمل میکردند و در سال ۱۲۶۸ هجری قمری حاجی میرزا جانی کاشانی و بیست و هفت نفر از هم ملکان او با فجیعترین وضعی در بازار تهران به دست عوام و در حقیقت به دست خسوسای کشته شدند . گفته میشود یکی از آنها شاید خود حاجی در حین شکنجه این بیت را تکرار میکرده است :

يك دست جام باده و يك دست زلف یار

رقعی چنان میانه می دانسم آرزوست

اینها را میخواندم ، اما در این روزها به چشم خود دیدم که گروهی از جوانان ایران که همه با فضل و هنر و همه ای آنها میتوانند زندگی زیبا و پرآسایشی داشته باشند ، پشت پا به آسایش و ثروت زده اند و از آنچه که ایمان خود و هدف زندگی خود میدانند مردانه دفاع میکنند و از زندان و حتی مرگ کوچکترین هراسی

نشان نمیدهند و به راستی در يك دست جام زندگی و در دست دیگر بادهی ایمان در میدان دادگاه ایستاده و راه سخت و پردرد سررا برگزیده اند . من که وکیل مدافع آنها بودم از دیدن این رادمردان لذت بردم و در دلم امید به آتیهی این کشور زیاد شد .

دکتر را نگاه میکردم و گوش به گفته های او میدادم و دلم از شناسایی ملامال بود . آخر این جوانان از آن ما بودند . در سیماي آرام و متین دکتر شایگان احساسات درونی او دیده میشد . کمی سرخ شده بود . نگاه تر از پشت عینك ، دادگاه و صف جوانانی که بار دیگر گذشت و از خود گذشتگی مردم ایران را نشان داده بودند تعاشا میکرد و این گروه تنها مثنی بودند از خسروار ، نمونه ای بودند از يك جنبش بزرگ . دکتر پس از اندکی رویش را از نو به من کرد و گفت :

در این دادگاه پدیده های بس شگفت انگیز پیش آمد که به انسان ، به ما ، به ایرانیان امید میداد و نوید این را در برداشت که مردم ایران در نبردی که پیش گرفته اند پیروز خواهند شد . بگذارید برایتان بگویم . اعضا دادگاه همه افسر بودند که این عور به نظر می آمد و از گفتارشان هم میشد درك کرد که نه سوادی دارند و نه میخواستند چیزی بدانند و بفهمند . آنها مأمورینی چند بودند که از همان آغاز میدانستند که چه باید بکنند و چه حکمی را باید بدهند . آنها با بی حوصلگی به گفتار جوانان توده ای گوش میدادند و آرزوئی نداشتند ، مگر اینکه این دادگاه هرچه زودتر به پایان برسد . دادگاه يك صحنه سازی بود چه ما و چه آنهايي که به دادگاه کشانیده شده بودند این صحنه سازی را می دیدیم . اما هريك از ما وظیفه ای داشت . داد رسان و دادستان وظیفهی خود میدانستند و دستور داشتند که محکوم نمایند . توده ایها از آلمان و راه خود در برابر تاریخ ، در برابر مردم و برای آتیه دفاع میکردند و ما هم از درستی و پاکی آنها باز در برابر مردم و تاریخ ایران . دادگاه به پایان رسید و ما در انتظار بودیم که رأی دادگاه را اعلام نمایند .

دکتر شایگان کمی آرام گرفت . نمیدانم چه میدید و به چه میاندیشید . سیماي او و چشمان او را شگفتی و احترام و دنیا دنیا مهر چون پرده هائی نازك مپوشاندند و باز رد میشدند . من او را تعاشا میکردم . صدای او به گوشم رساتر و محکمتر آمد که میگفت :

داد رسان آمدند و در جای خود ایستادند و حکم را خواندند . از حکم کسی تعجب نکرد ، اما ناگهان شنیدیم که یکنفر از میان آنان به این حکم

رای نداده است . همه به او نگاه میکردیم . او آن سرهنگ ، آن مرد کوچک اندام آن مرد كوچك و لاغر كه همیشه آرام و ساكت بود ، او رای نداده بود . ما چنین مینداشتیم كه او حتی این صحنه سازی را هم ببخود میدانند و زودتر از همه کسی رای خواهد داد . اما او آن مرد در برابر همه ، در برابر دشمنان سرسخت و پر زور ، در برابر استعمار ایستاده بود و همانطور آرام و فروتن اما با صدائی رسا گفت : به دلیل فقد برهان من رای به محکومیت این آقایان نمیدهم و آنها را بی گناه میدانم !

دکتر شایگان ساکت شد و با زلپ به سخن گشود : این سرهنگ ، با آن قد كوچك كوهی جلوه کرد و اوست كه خروارها دوسیه و شاهد را با يك كلمه‌ی " فقد برهان " به زیاله دان ریخت .

يك دست جام پاده و يك دست زلف یار رقصی چنان میانه‌ی میدانم آرزوست هر دو ی ما در برابر این بزرگی و این شخصیت ساکت بودیم . این سرهنگ ارتش نامی پس برازنده‌ی روش و اخلاق خود داشت . نام او بزرگ امید بود . هنگامیکه رفقای رهبری از زندان فرار کردند ، کیانوری با يك دنیا احترام از این روز برایم نقل کرد و تقریباً همان چیزی را كه دکتر شایگان در آن روز میگفت تکرار کرد . او گفت :

ما همه از او خوشمان نمیآمد و مطمئن بودیم كه او زودتر از همه به محکومیت ما رای خود اهدا داد . هنگامیکه رای دادگاه را خواندند و سرهنگ بزرگ امید نظر خود را گفت ما از شرم كه در باره‌ی او چنین قضاوت بدی کرده بودیم و از شگفتی خشکمان زده بود و باور کردنی نیست كه این سرهنگ با آن ظاهر نحیف ، تا چه اندازه بزرگ شد . همه‌ی دادگاه در برابر او بی اندازه كوچك و ناچیز بودند . اما باز هم نمیتوان پنداشت كه او چقدر فروتن بود . ما محکومین از ذوق دیدن چنین مرد بزرگواری برها خاستیم و برای او دست میزدیم .

بله ، او ایستاده بود و نظر خود را گفته بود . اکنون خاموش و فروتن دیگران را تماشا میکرد . تو گوئی اعجاب و تحسین همه را نمی بیند . او از بهت و شگفتی دیگران چیزی درك نمیکرد . او انسان بود و انسانیت هم احتیاج به كف زدن ندارد او وظیفه‌ی خود را انجام داده بود . او نه از فقر میهراسید و نه از تهدید ، نه از بیکاری میترسید و نه از گرسنگی . او در زندگی شاید غیر از سختی و نامردمی چیز دیگری ندیده بود و اکنون هم از نامردمان خوبی نمیخواست .

خیلی زود پس از دادگاه او را از ارتش برای همین رای كه داده بود بیرون کردند ، یعنی نان او را بریدند . استعفا ر مردانی چون او را نمی پسندد و خار سر راه خود میدانند ، اما آیا میشود دانست كه چقدر بزرگ امیدها در میان

مردم و در همه جا میباشند که خاموش و فروتن زندگی میکنند و آن روزی که بایسد، مردانه قدر است خواهند کرد و ایستادگی خواهند نمود؟

سرهنگ بزرگ امید، امیدی پس بزرگ در دلها روشن کرد، امید پس انسانها، امید به شرافت و پایداری و این آتش امید در دلها روشن است... راستی داشت یادم میرفت که هنوز خانه‌ی دکتر شایگان هستم، از او جدا شدم بادل‌لی شاد و دامن‌ی پر از خرمنهای گل بوستان بزرگواری و انسانیت، از خانه زیبا و باغچه‌ی مصفا و خوشبوی او بیرون آمدم و به آسیانه‌ی خودم آنجائی که چند توده‌ای جمع بودند رفتم، آن لانه‌ای که با همه‌ی بدبهاش پناهگاهی بود و آب گوشت خوشمزه‌ای هم در انبارک آن میجوشید.

سالها گذشت و از نو چشم جهانیان به ایران و تهران دوخته شده بود و دنیا گوشه‌ی زنگ بود و با تشنگی جریان دادگاهی را در روزنامه‌ها میخزاند و از رادیوها می‌شنید.

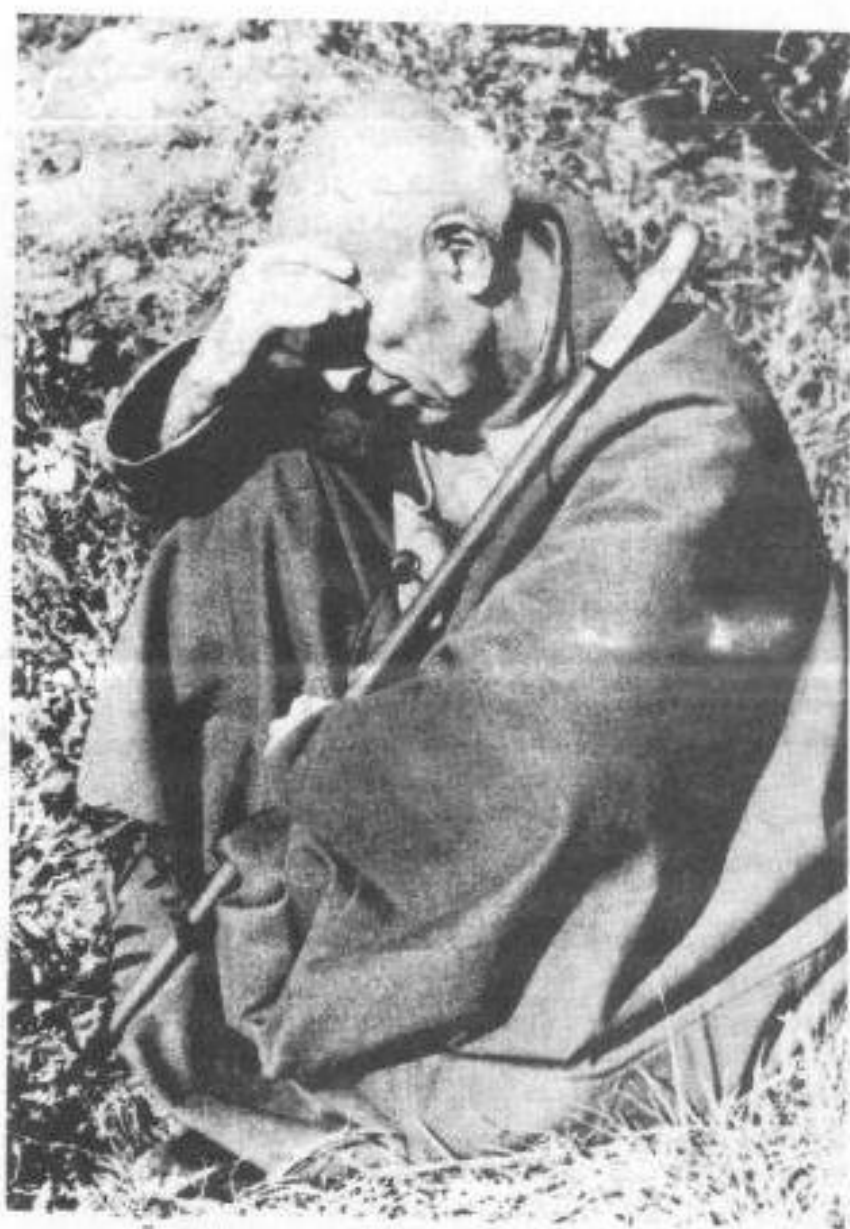
دکتر مصدق نخست وزیر قانونی ایران را به زندان انداخته بودند و اکنون او را در دادگاهی که در برابر بزرگی او بسیار ناچیز و پست بود محاکمه میکردند، استعمار این مرد بزرگواری و همراهانش را در بند و زنجیر کرده بود. دکتر مصدق مردانه و با شور از راه خود دفاع کرد و استعمار و دست‌نشانده‌های ایرانی آنها از کوچک و بزرگ رسوا مینمود.

خیلی از کسانی که روزگاری با او همگام بودند پشت به او کردند، او خم به ابرو نیاورد، او، آن درخت کهن چنان سر برافراشته بود که از این باده‌ها نمی‌توانست به لرزه درآید، او مسئولیت همه‌ی کارها و همه‌ی تصمیمات را به گردن گرفت نیرومند و جوانمرد گفت:

"نخست وزیر بودم و مسئولیت همه‌ی چیزها با من است."

و با این جمله هم‌رهان نیمه راه را به دور انداخت و آنها را نشان داد که در واقع چه بودند، زیون و بی شخصیت، اما بودند در میان نزدیکان دکتر مصدق که همچون خود او مردانه ایستادند و از راه و روش خود دفاع کردند و شانه از زیر بار مسئولیت خالی نکردند و از تهدید نهراسیدند و باز "جام باده به دست" در میدان زندگی و نبرد پا گذاشتند، یکی از آنها دکتر شایگان بود، اوست که در دادگاه بلند و بی پروا دکتر مصدق را نخست وزیر قانونی ایران دانست و خواند و روش سیاسی او را بسیار بزرگ داشت و برای تجلیل او دست به دامان حافظ زد و گفت:

چنان پر شد فضای سینه از دست که فکر خویش کم شد از ضمیرم



دکتر محمد مصدق زمان تبعیدی در اجدآباد

و اگر درست به یاد داشته باشم باز دکتر شایگان است که روبه آن پیرمرد، آن نخست وزیر که روی نیکت متهمین سرسخت نشسته بود میکند و قامت خود را در برابر او خم مینماید و میگوید :

دولت پیرمغان باد که باقی سهلست دیگری کو پرو و نام من از یاد بپس
 هنگامیکه در روزنامه ها این جریان را خواندم آن ساعت زیاده در خانه
 دکتر شایگان در جلو چشمانم جلوه‌ی بیشتری کرد و ناگزیر منم دست به دامان
 حافظ شدم :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جسریده‌ی عالم دوام مسا

xxxxxxxxxx

شاید بدتان نیاید که بدانید سرما و آن خانه چه آمد .
 پس از چهار ماه به خانه‌ی دیگری رفتیم که خیلی بزرگتر بود . حیاط و
 حوض بزرگ و چند باغچه داشت . اتاقهای روشن و خیلی دور از سر و صدای
 خیابان و چهار راه ، اما بالاتر از هر چیز این بود که در آشپزخانه‌ی بزرگ و
 روشن آن تلمبه‌ی دستی کار گذاشته بودند و با زدن آن از لوله‌ای بزرگ آب زلال
 آب زیبا فوران میزد .

روزهای اول من تا آنجائی که کارهای روزانه ام اجازه میداد در ایسن
 آشپزخانه به سرمیبردم و تا آنجائی که جان داشتم و بازوان و دستانم توانائی ،
 تلمبه میزدم و از دیدن و تماشای آب لذت میبردم و سیر هم نمیشدم .
 سوسک و موسک و هر آنچه که در آن خانه زندگی هر روزی را بر ما تلخ
 کرده بودند همچنان شیاطین و اجنه از نو در چاهك و پاشیر و زیرزمین همان
 حیاط فرورفتند و دیگر سر در نیاوردند ، دست کم برای ما !

دکتر محمد مصدق

آقای دکتر مصدق ضد کمونیست است و از این جهت میان من و او
 نمیتواند هیچگونه توافقی وجود داشته باشد، ولی من او را نخست
 وزیر شرافتمندی در ردیف خواجه نظام الملک و میرزا تقی خان
 امیر کبیر میدانم.^{۰۰۰۰}

(از آخرین دفاع رفیق شهید خسرو روزبه)

اکنون بازمانده ام و از اینکه به خود جرأت داده ام که در باره ی دکتر
 محمد مصدق چیزی بنویسم میهراسم و از بیبایی خود شرم زده هستم.^{*}
 زندگی این مرد بزرگوار و این نخست وزیر شرافتمند و میهر پرست به
 اندازه ای با حوادث تاریخی در هم آمیخته که قلم به دست گرفتن و در باره ی
 دکتر مصدق چیزی نوشتن همانند اینست که بخواهیم تاریخ پنجاه ساله ی
 ایران را با موشکافی زیاد بررسی کنیم و زیر و روی سیاسی که در این دوران بر
 این کشور حاکم بوده از پرده بیرون بکشیم و فداکاریها و گذشتهای مصدق را
 يك يك برشماریم و سختیهای که بر او که نامش همیشه در تاریخ ایران پایدار
 خواهد ماند، وارد آمده یا آوری کنیم و همه را با پیشآمدهای سیاسی تطبیق
 دهیم.^{*} این کاری است بس بزرگ و دشوار که خود برای تحقیق و نوشتن در این
 باره گروهی دانشمند و تاریخ دان باید دست به کار شوند و اسناد شناخته
 و نشناخته را در اختیار داشته باشند.^{*} در چنته ی من نه دانشی است و نه
 در اختیارم سندی.^{*}

اگر نام بزرگ او را در بالای این صفحه مینگارم نه اینست که میخواهم
 تاریخ زندگی او را بنویسم، بلکه میخواهم مانند دیگر بزرگوارانی که نام آنها را
 برده ام هر آنچه که خود دیده ام و برخورد هائی که خود با دکتر مصدق داشته ام
 بنویسم و یاد او را با سیمای انسانی و بسیار دوست داشتی که از او در دل دارم
 بنگارم.^{*}

از نخستین روزهای کودکی نام او را شنیده بودم و او را پسر عمی خود میدانستم که مانند دیگر بستگانم در بیرونی به دیدار پدرم میآمد و یا اینکه هر گاه مادرش خانم نجم السلطنه به خانه میآمد و با پدرم صحبت میکرد از او به نام "آقا میگفت".

پدر من عقیده ای بر راسخ داشت و در زندگی هم هر چه بیشتر با مردم نزدیک شدم و انسانهای جورا جور شناختم به درستی این عقیده ایمان آورده ام و آنرا امروز از آن خود کرده ام. او میگفت کودک در همان سالهای اول زندگی پایه اخلاقش ساخته میشود و مادر است که او را برای زندگی خوب یا بد، جدی یا هوسران، انسان و یا حیوانی دوبا میسازد.^۲

دکتر مصدق در دامان خانم نجم السلطنه بار آمده بود. من این زن را یکی از برجسته ترین زنانی میدانم که در زندگی دیده ام. در دنیای خود با پرورش آن روزی و آموزشی که در آن دوران برای زنان در این خانواده مهادر دسترس بود، او زنی بسیار با شخصیت و کاردان بود که همچون او کم دیده ام. این خانم بی اندازه واقع بین بود و یا بهتر است بگویم به اندازه ای با چشم باز به خود و کسان دور و یا نزدیکتر نگاه میکرد که بدی و خوبی خود و دیگران را میدید و بدون رودریایی هر آنچه که باید بگوید میگفت و با وجود براین به اندازه ای لطف و سادگی داشت که انسان بی اختیار به طرف او کشیده میشد و او را دوست میداشت.

هرگاه "خانم" به دیدار پدرم میآمد، من با شادی به پیشوازش میشتافتم و با غرور و لذت سردر برابر او فرود میآوردم و به گفتار او با پدرم گوش میدادم. او تنها کسی بود که میتوانست با پدرم بدون رودریایی حرف بزند و حتی بد اخمی کند و تماشای این صحنه ها برای من لذتی داشت، زیرا میدیدم که پدری که برای ما چون خدای دویمی بود که هم از بخشش و بزرگواریش برخوردار بودیم و هم از غضب و دلنوازشش، با موهای سپید بچون برادر کوچکی مژدب به گفته های "خانم" گوش میدهد و گاه هم لبخند کوچکی در گوشه لب دارد، اما گفتار خانم را رد نمیکند.

روزی به دیدار پدرم آمده بود و میشد دید چادری که بر سردار داز آن خود او نیست، با خنده ای گفت: "امروز همه اهل خانه راه افتادند و بسبه زیارت رفتند و هنگامیکه من حواستم بیرون بیایم دیدم که "باجی کاشی" (پیشخدمت او) چادر را در صندوفخانه گذاشته و در راهم قفل کرده است. خیلی بر

افروخته شدم و شروع کردم به غرغر کردن . ناگهان یادم آمد که این غرغر زیاد از پیری است و گذشته از این فراموش کاری باجی کاشی هم از پیری است . دم فرو بستم و از همسایگان چادری گرفتم و راه افتادم .

او همیشه با خنده ای همه ی ما را همداری میداد که اگر دیدید پدر حرفی میکنید بدانید پیری به شما روی آورده است و از پدر حرفی پیرها هم دلخور نشوید . ولشان کنید . . . همه ی این دردها از پیری است .
این خانم پسرش دکتر مصدق را شاید بیشتر از هر چیز و هر کس دوست میداشت و هرگاه نام " آقا " را میبرد با احترام و مهر زیاد آمیخته بود و او شاید با همه ی نیرو و مهر مادرش روش سیاسی او را میپسندید و پشتیبانی میکرد . هرگاه " آقا " کسالتی داشت خانم به راستی نگران بود . نمیخواهیم بگویم که از خود بیخود میشد ، زیرا خانم نجم السلطنه و روشراویا از خود بیخود شدن جوهر در نیامدند . او خود دایتر و متین تر از آن بود که حتی در سخت ترین پیش آمده ها عنان خود را از کف بدهد .

در شیراز بودیم و پدرم به تهران برمیگشت . ما در باغ " جهان نما " در نزدیکی شیراز چند هفته ای زندگی میکردیم . به اصطلاح و بنا به آداب آن روز " نقل مکان " کرده بودیم . دکتر مصدق که به جای پدرم به استانداری فارس نامزد شده بود رسید و برای نخستین بار از دور قامت کشیده ی او را در آنجا دیدم و چون سایه ای در خاطرهای بچگانه ی من نقش بست .

سالها گذشتند و همیشه از او میشنیدیم و برایم عادی بود هرکس از سختیهای که او با آنها دست به گریبان بود میگفتند . زندگی خانوادگی مادر آن دوران چنان با سیاست روز آمیخته بود و به اندازه ای هر روز با دشواریهای گوناگون روبرو میشدیم که زندگی دکتر مصدق و برخوردها و پیش آمده های سیاسی - اش جای شگفتی نبود .

خانواده ای که از هرور و به هر شکل با دیکتاتوری رضاخان رودر رو افتاده بود . کشته و زندانی شدن دیگر جزو برنامه ی زندگی ما شده بود . با ترمیم و هراس هر روز چشم به در داشتیم و همه در انتظار بودیم که باز پیش آمده بدی را خبر دهند . باز مرگ و یا زندانی شدن عزیز را بشنوم .
سردرگم و دل آشفته زندگی میکردیم و خانم هم مانند دیگران در این گیرو دار با هزاران سختی روبرو بود . درد میکشید و به روی خود نمیآورد . دلداری میداد ، میآمد ، میرفت پسران و جویا بود و با بودن خودش و سادگی و

گفتار و برخوردش میکوشید که زندگی را آرامتر سازد . در اتاق كوچك او دو رادو کرسیترجاشی بود که او همه را میزدیرفت و بارها با پدرم به دیدار او شتافتیم . این دو پیرکهن ، این خواهر و بردارد درد دلی نمیکردند ، شکایتی از دهانشا بیرون نمیآمد ، اما از دیدار یکدیگر و از بودن چند آنی با هم گویانیرو میگرفتند . روزی که پدرم برای همیشه چشم فرو بست دکتر مصدق به بالین او آمده بود و مانند همه ما در سوگواری هماهنگ بود و روزی که او را به بیرجند بردند همه ما نگران بودیم خاصه اینکه دختر نازنین عزیز کرده اش در نتیجهی این پیش آمد چنان آسیب روحی دید که هرگز بهبود نیافت .

دردها بر روی هم انباشته میشدند ، اما زندگی هم کار خود را میکرد و میگذشت و دیکتاتوری رضاخان هم برچیده شد .

پس از این پیشآمد تاریخی و پس از آنکه من در جنبش توده ای پا گذاشتم و راه زندگی خود را در آن یافتم چون برای من نبرد همان زندگی است ، توانستم تفاوت بزرگ میان زندگی سیاسی و نبردهای پیگیر و پایه دار دکتر مصدق را و دیگر پیشآمدهای دردناک خانواده ام را که همه آنها هم سیاسی بودند بفهمم . او ، دکتر مصدق نه برای خود و نه برای خانواده اش میجنگید . او تنها يك هدف داشت : سر بلندی و بزرگداشت ایران و برای ایران يك دشمن نابکار میدید و میشناخت ، دشمنی که بیش از يك قرن و نیم در ایران رخنه کرده بود و روز به روز میكوشید پایه های خود را استوارتر سازد . این دشمن استعمار بود که در سیای انگلستان و نمایندگانش برای ما ایرانیان جلوه گر شده بود ، سیپانی هولناك ، شوم و بدخواه و دکتر مصدق مردانه با آن نبرد میکرد و هدفی نداشت مگر بر انداختن این دشمن خونخوار .

پاکي و پاکدامنی دکتر مصدق ، درستی و بزرگواری او در کار و سیاست چیز است که هر کس از دوست و دشمن آنرا پذیرا هستند . روزنامهی تایمز چاپ لندن ۶ مارس ۱۹۱۷ پس از مرگ او چنین مینویسد :

" هیچ مرد واحدی نتوانست مانند مصدق در رأس يك جنبش میهن پرستانه و ملی پردوامی قرار گیرد . او به عنوان مردی شناخته شده است که پاکدامن و مصلح جدی بود و هرگونه مداخلهی بیگانگان را در امور ایران رد میکرد ."

روزنامهی لوموند پاریس باز پس از مرگ او چنین مینویسد :

* دشمنان او احساس میکردند که با وجود او دیگر با ایران رشوه خوار که نیم قرن پیش امتیازات بسیاری از آن گرفته بودند، سرو کار ندارند. این ایران، ایران کوروش بود با مردی صاحب هوش سرشار و با فرهنگ، ادیب و شم سیاسی نیرومند...*

رابطه‌ی خانوادگی میان ما زیاد نبود و خیلی کم به دیدار او میرسیدیم. یکبار در سالهایی که حزب توده هنوز علنی بود روزی به خانه‌ی دکتر مصدق رفتم. با یک دنیا محبت که مرا شرمند ساخت مرا پذیرفت و در باره‌ی موضوعهای زیاد با یکدیگر گفتگو کردیم و از دیدن او و شنیدن حرفهایش بی اندازه دلشاد بودم. نمیدانم چه شد که صحبت ما به بیمارستان نجمیه کشید، بیمارستانی که مادرش با یک دنیا علاقه ساخته و به دست او سپرده بود. از بعضی نواقص این بیمارستان گفتم، ناگهان با شور و هیجان زیاد ایشان پاسخ دادند:

"دختر دای عزیز از تو خواهش میکنم و امیدوارم که بپذیری. کار ما مقدار به بیمارستان سری بزن و هر آنچه به چشمت خورد که نادرست است به من بگو، چون خیلی آرزو مندم که این بیمارستان به راستی خوب باشد..."

این مأموریت را با شادی پذیرفتم و از خدمت مرخص شدم. بدبختانه زندگی اجازه نداد که این کار را دنبال نمایم، زیرا خود من مجبور شدم که پنهان شوم و در نهان وظایف حزبی خود را انجام دهم و امروز باز میگویم از اینکه نتوانستم خواهش آن بزرگوار را برآورده کنم بی اندازه دلتنگ بوده و هستم. یسار دارم هنگامی که نبرد برای ملی شدن نفت درگیر بود و دکتر مصدق با تکیه به نیروی مردم این آرزو را جامعه‌ی عمل پوشاند همه و همه در شادی و پیروزی شریک بودند و همه از او پشتیبانی کردند. ما ایرانیان چه زن و چه مرد دیدیم و با چشم خود تماشا کردیم که نیروی بزرگ و ریشه دار استعمار انگلستان بر پایه‌هایش لرزید و با مغز به زمین خورد. ما دیدیم که درهای سفارتخانه و کنسولگری های انگلستان در سراسر ایران بسته شدند و ما دیدیم که چگونه این مردم از خود راضی و ستمگر که در روی سردر کلوب خود در آبادان نوشته بودند "اینجا جای سگ و ایرانی نیست" دشمنان را روی کولشان گذاشتند و از ایران رانده شدند.

همه از این پیروزی شاد بودیم و به آن فخر میکردیم. در سرا سرخاوار میانه پایه های استعمار لرزید. همه‌ی کشورهای تازه‌زیر چنگ این استعمار گران بودند چشم به ایران دوخته بودند و تماشاگر جریان‌های بودند که برای زندگی

و آتیهی آنها راهنما بود . این جملات را بسیار گفته اند ، به آن اندازه که شاید دیگر همچون گفتار ادبی شده که برای زینت نوشته ای و یا مقاله ای به کار میرود اما ما با همهی جان و دل شنیدیم و دیدیم که چگونه زنجیرهای استعمار از هم پاره شد .

پرروشن است که رانده شده ها بیکار نمی نشینند . آنها هم دست به کار شدند و دکتر مصدق و دولت ایران را در تنگنا گذاشتند و از راه اقتصادی کوشیدند که نتایج ملی شدن نفت را از بین ببرند .

این موضوع و جریاناتی که در آن روزها روی داد مهمتر و پیچیده تر از آن است که بتوان در این صفحات آنها را مورد بررسی قرار داد و باز هنوز خیلی از اسرار در زیر پرده مانده است . اسراری که وابسته به سیاست جهانی است ، اما آنچه را که خود شاهد بودم میتوانم بگویم .

بدبختانه آقای دکتر مصدق از آغاز به دولت آمریکا اعتماد زیاد داشت و هدف امپریالیستی او را ناچیز میشمرد و برای بیرون راندن انگلستان به آمریکا میدان داده حتی بر آن تکیه کرد .

دکتر مصدق که يك دمکرات ناسیونالیست بود نخواست که از کشورهای سوسیالیستی کمک بگیرد ، بلکه کوشش میکرد که با دوری جستن از این اردوگاه توجه و اعتماد آمریکا را بیشتر جلب نماید و در نتیجه به حزب توده اعتماد نکند در حالی که خود میدانست که تنها این حزب است که میتواند عملاً در مبارزه ای شرکت نماید . او با تمام قوا پیشنهاد های حزب را برای همکاری رد کرد و حتی در روزهای کودتا عریحا به حزب توده ای ایران هشیاری داد که نباید دست به اقداماتی بزند و گرنه خونریزی خواهد شد .

دکتر مصدق بر روی تربیت خانوادگی و وابستگیهای آن به اقوام خودش بیش از اندازه اعتماد داشت چنانکه در دشوارترین روزها برادرزاده ای خسود دفتری را به ریاست شهریانی برگزید و صد درصد ایمان داشت که این برادر زاده با او همراه است و شاید اول کسی که پشت به دکتر مصدق کرد و میدان را دانست و آگاه خالی کرد و شهریانی ، یکی از پایه های بسیار مؤثر مبارزات آن روز - هارا تحویل به دشمنان دکتر مصدق داد ، همین سر لشکر دفتری بود .

آقای دکتر مصدق در همان روزها میبنداشت که قسمت بزرگی از ارتش با او همراه است و شاید هم تا اندازه ای نظرایشان درست بود ، اما ارتشی را که به کار نگیرند و نخواهند به موقع از آن استفاده نمایند فلج است .

پس از پیروزی امپریالیسم و برقراری مجدد دیکتاتوری خیلی از طرفداران آقای دکتر مصدق به پادشاه آمد که حزب توده ای هم با نیروی بزرگی وجسود داشته و این نه برای اینکه از گذشته درس بگیرند و اشتباهات را درست بسنجند و بدانند که تاجه اندازه خود در این شکست سهیم بوده اند، بلکه برای ناسزا گفتن به حزب توده و دشمنی با آن. آنها از یاد بردند که همان روزی که شاه فرار کرد در عوض اینکه جبهه‌ی ملی (که از نامش چنین انتظاری باید داشت) همه‌ی نیروها را بسیج کند و مردم را برای مبارزه آماده سازد، کاملاً متوجه باشد که دشمن به این آسانی از میدان به در نخواهد رفت و امپریالیسم جهانی دست از ایران برنخواهد داشت، برعکس همه‌ی این مسائل بزرگ و حیاتی را از یاد بردند و باخترا امروز توده ایها را به باد ناسزاگرفت و ترس از نفوذ حزب توده از ترس برقراری از نو امپریالیسم و دیکتاتوری قوی تر بود. مبارزه را آغاز کردند، نه علیه دشمن آماده، بلکه علیه حزبی مخفی اما نیرومند که میتواند در ایران نفوذ بسیار بزرگی به دست بیاورد و شد آنچه که نباید بشود.

همانطور که گفتم آتیه خیلی چیزها را روشن خواهد کرد و اینهم یکی از آن گره‌هایی است که در آینده باز خواهد شد تا همه‌ی ما بیاموزیم، تا راه را بهتر بشناسیم.

میخواهم پیش‌آمد کوچکی را برایتان بگویم که البته کاری به جریان‌ساز سیاسی ندارد، اما نشان دهنده‌ی روش شخصی و درست دکتر مصدق میباشد. چیزی از نخست وزیری او نگذشته بود که دوست ارجمندی از طرف او چنین پیام آورد: "به دختر دایی بگوئید که میندازد که چون من نخست وزیر شده‌ام برای آزاد شدن او کاری خواهم کرد. او باید همانطور به زندگی پنهانی خود ادامه دهد."

این پیام مرا بسیار آزرده کرد، زیرا چیزی که از او نمیخواستیم همین کمک بود و به آورنده‌ی پیام هم نظر خود را گفتم.

زندگی میگذشت تا روزی یکی از بستگانم داستان زیر را برایم گفت:

خواهرزاده‌ی دکتر مصدق که عروس او هم بود با خانواده‌ای دوستی داشت و فرد سرشناسی از این خانواده به دستور دولت دکتر مصدق زندانی میشود و در زندان موقت شهرانی در شهر او را نگاه داشته بودند. با عروس دکتر مصدق درد دل میکنند و دست به دامان او میشوند و از او میخواهند که او نزد دایی خود میانجیگری نماید تا این مرد از زندان بیرون بیاید. این خانم هم نامهای

بسر با احترام به پدر شوهر خود مینویسد و از او خواهش میکند که دستور آزادی این زندانی را بدهد از اینرو هم خانواده ای دلخوش شود و هم متنی برسراو گذاشته باشد. دکتر مصدق پس از خواندن نامه در حاشیهی آن مینویسد به این کار رسیدگی شود و هر آنطور که قانون حکم میکند رفتار نمایند و به خواهرزادهی خود هم پیام میدهد که دستور برای رسیدگی داده شده. این خانم دلشساد میشود که کار رویراه شده. البته تا آن روز دوستان زندانی کوشش میکردند که او را در شهر نگاهدارند و زندگی پرآسایشی برای او فراهم سازند. پس از رسیدن این دستور قانون حکم میکرد که او را فوری به زندان قصر ببرند و با او همانطور رفتار شود که با دیگران. ناگهان عروس دکتر مصدق میبیند که دوستانش در دلتنگ و دل آزرده به سراغ او آمده اند و گلهی فراوان دارند که چرا کار را بدتر کرده است. اما او بیگناه بود. او هر آنچه که در این گونه پیش آمده با باب است انجام داده بود، اما دانی او آن چنان نخست وزیری نبود که به گفتهی بستگان کوش دهد و یاراه خود را به خاطر این و آن عوض نماید و یا به خصوص قانون را، قانونی که برای او بالاترین و مقدسترین چیزها بود زیر پا بگذارد.

پس از شنیدن این داستان هم خنده ام گرفته بود و هم رنجیدگی و آزردهی که در دل از پسر عمهی خود داشتم زده شده. او مردی بود که بسی اندازه به قانون پای بند بود و پایهی اجتماع را قانون میدانست و شاید اگر او در دقیق گرهی قانونهای کهنه و پوسیده را ندیده میگرفت کار را بر خود و بر ملت ایران آسان تر میساخت. این گله ای بود که دکتر فاطمی وزیر خارجهی او از دکتر مصدق داشت. اکنون باید برخورد خود را با دکتر فاطمی نقل کنم:

پس از کودتای زاهدی دکتر مصدق در زندافتاد. برای دکتر مصدق پنهان شدن و شاید راه بیرون آمدن از ایران نه بسته بود و نه دشوار، اما به نام همین قانون که برای او تا این اندازه ارجمند بود او نحو است دست به چنین کاری بزند. عدهی زیادی از طرفداران و اعضا دولت او هم گرفتار شدند، اما دکتر فاطمی مردی نبود که خود را تسلیم نماید. او مرد نبرد بود و میخواست تا آخر مبارزه را دنبال کند. این بود که پنهان شد و از این خانه به خانهی دیگر پناه میبرد. روزی سرهنگ مشری به سراغ من آمد و گفت دکتر فاطمی از حزب تنگ شده.

پناه خواسته و باید با او رابطه گرفت و خانه و پناهی برای او ترتیب داد. کاری برس دشوار بود زیرا در همان روزها تقریباً همهی خانه هائی که ما در اختیار داشتیم به شکلی ناامن شده بودند، اما چاره نبود و میبایستی کوشش خود را بکنیم.

از راه یکی از بستگان دور او با خانواده و نزدیکانش ارتباط برقرار شد و در پی این بودیم که جای امنی پیدا کنیم. هنوز چند روزی نگذشته بود که شبی بدون این که پیش از آن مرا آگاه سازند سرهنگ مبسری و یکی دو نفر دیگر از رفقای حزبی دکتر فاطمی را به خانه ای که من داشتم آوردند و او را به من سپردند. راه دیگری نبود مگر اینکه از او در همین خانه پذیرائی نمایم و تا آنجائی که در نیروی من بود از او پاسداری نمایم. او به نظر رنجور میآمد. ریش سیاه بلند شده اش رنگ و روی او را پرده ترمی ساخت. او را چون مهمان ارجمندی، چون مهمان حزبی پذیرفتم و پیش از هر چیز از یکی دو نفر از دوستان حزبی ام خواهر کردم که به من کمک نمایند. چون به هیچ قسمتی نمیبایستی او را تنها گذاشت و آن دو نفر هم آمدند و مرا یاری کردند و هر کدام به نوبت در خانسه میماندیم و اگر کاری یا خریدی در بیرون داشتیم آنگاه برای انجام آن بیرون میرفتیم که حتا کسی در خانه باشد و از او پاسداری نماید و بدین شکل چند روزی دکتر فاطمی مهمان من بود و پرروشن است که در این روزها هر چه میگفتیم از سیاست و اشتباهات گذشته بود.

در اینجا باید بگویم و با یک دنیا احترام هم میگویم با اینکه دکتر فاطمی در دوران وزارت و نیرومندی خود با حزب توده سرستیز داشت و ما را دشنام میداد آنقدر نسبت به ما احترام و اطمینان داشت که زندگی خود را به دست ما سپرد. اما با همه این که در خانه ای توده ای بود و به توده ایها پناه آورده بود با وجود این انتقادات و نظریات خود را در باره ی ما بدون ترس و وا همه بسیار روشن میگفت البته دیگر نه با دشنام و توهین، بلکه به نام یک مرد سیاسی که این یا آن روش را نمیپسندد و من بی اندازه این سرسختی و مردانگی او را میپسندیدم. این بود که بحث ما بسیار گرم میشد و البته ما هم از گفتن ایرادهای خود کوتاهی نمیکردیم و اشتباهات را میشمردیم به خصوص اینکه ما را و نهضت توده ای را که از ایران و در ایران بود میخواستند ندیده بگیرند و تا آن اندازه بیگانه شمردند که بیگانگان را از یاد بردند تا همه چیز را از دست دادیم. روزی در گرماگرم بحث ما با یک دنیا درد گفت:

"بله، ما و به خصوص من به شخص دکتر مصدق ایمان داشته و دارم و به درستی راه او و پاکدامنی خود او، به میهن پرستی و زندگی پرتجربیهی او، اما و به قانون بی اندازه پای بند بود و در آن دقایقی که به راستی میبایستی دست به کار شد با وجود اصرار من و با وجود پیشآمدها و نخواست که پارتی قانون بگذارد. اینست که دیر شد..."

و به اندازه ای این گفته را با درد گفت که من ناگزیر سکوت کردم و هر دو گرچه به کاردانی دکتر مصدق باشکفتی میاندیشیدیم از اینکه او نتوانست خود را از خیلی بندها رهائی بخشد درد میکشیدیم.

بدبختانه خانهای من دیگر جای امنی نبود و شبهایی که دکتر فاطمی در آن خانه گذراند برای من شبهای بیداری بود، زیرا از هر صدائی میهراسیدم و هر جنبش کوچکی در دروازه مرا میترساند. نه برای خودم، بلکه برای امانتی که حزب به من سپرده بود و پس از چند روزی او را از نزد من بردند و برای آخرین بار از او در راهروی خانه وداع کردم و دیری نپائید که خودم هم آن خانه را ترک کردم و دیگر از نوسالهای درگیری و بیخانمانی من آغاز شده بود.

در اینجا نکتهای را میافزایم: گرفتار شدن دکتر فاطمی نه از این بود که حزب توده و با پاسداران او کوتاهی کردند، نه، یک آن غفلت خود او که به پشت پنجره آمد و زن نابکاری که در آن خانه رختشویی میکرد آن مرد را دید که در روز روشن در اتاقی پنهانست و فوری خبر داد. این پیشآمد کوچک آن مرد دلاور و میهن پرست را به دست دژخیمان داد.

قانون دوستی و قانون شناسی دکتر مصدق در خیلی از مراحل پایه ای بود که او برای مبارزه با دشمنان ایران بر روی آن تکیه میکرد و با خود کامگسی محمدرضا شاه و خواهران و برادرانش در نیافتاد مگر به نام قانون و از این رو میتوان گفت که او تا آخرین دقیقه کوشش میکرد که باز با همین قوانین در برابر هجوم اوپاشر، تانک و اسلحه و دست اندازی امپریالیسم جهانی ایستادگی نماید و پرروشن است که هرگز نه کتابی و نه قانونی نتوانسته است بدون تکیه به اسلحه و نیروی مردم با این گونه دشمنان در بیافتد و در آن روزها بدبختانه دکتر مصدق از این دو نیروی بزرگ که در اختیار او هم بودند روی برتافت.

هنگامیکه شاه فرمان برکناری او را داد شهر تهران سیعای همیشگی خود را از دست داده بود و در هر گوشه خبری بود و هر آن ولولهای در شهر میافتاد و خبرهای جورا جور به تندی برق همه جا را میگرفت.

شاه پس از این که دید نقش او نگرفت فرار کرد. آیا میتوان هرگز آن روزها را از یاد برد؟ روزهای پرازشور، روزهای داغ، روزهایی که گویا نغمه مردم شهر بند آمده بود تا به ستر ببینند و بفهمند. همه در حال انتظار بودند. مردم از این که شاه رفته و دوران نوی در تاریخ کشور آغاز خواهد شد به کوچها ریخته بودند و آنچه را که هرگز ندیده بودیم به چشم دیدیم. همه پای کویان و دست افشان در کوچها و بازار به شادی این روزها آمده بودند.

زنجیری چند هزارساله پاره شده بود و امید اینکه دیگر حکومت مردم بر مردم است دل همه را روشن کرده بود. اما نفتخواران دنیا هم بیکار ننشستند و از همان دقیقه اول دست به کار شدند و باهمه نیرو و باهمه امکانات به میدان آمدند و همانطور که خود دکتر مصدق در دادگاه گفته است و ما هم به چشم خود دیدیم پول بود که ریخته شد و هرآنچه او با شروینجل اجتماعی بود به میدان آورده شد.

در میدان بهارستان بودم که دیدم مردم میدوند و جنجالی برپاست. روزنامه‌های باختر امروز را آتش میزدند. موضوع خیلی جدی بود و این دوران شادی و پایکوبی نمیخواست. آماده شدن و به میدان آمدن میطلبید. از شهرستانها خبرهای گوناگون میرسید. در خیابانها و کوچه‌ها دیگر او را شراه افتاده بودند و با جیب پر شده ناه خود را میخواستند. در این چند روز بارها از خانه‌ی خود من به دکتر مصدق تلفن شد و او را در جریان گذاشتند و هر بار خود ایشان میآمدند و آنچه باید گفته شود گفته شد.

شت

بدبختانه خیلی زود روشن شد هرآنچه که دکتر مصدق نیروی خود میپنداشت مانند شهربانی به دست خائنانی چند سپرده شده بود که از پشت به او خنجر زدند و نیروی مردم هم روی پافشاری خود ایشان از هم پاشیده بود. و باز بدبختانه خونریزی شد، اما به قدر بهترین و باگذشت‌ترین افسران و مبارزان ایران به دست درخیمان سپرده شدند و سالیهاست که این خونریزی همچنان ادامه دارد، اما نه برای آزاد کردن ایران، بلکه این خونریخته میشود، جوان مردان کت بسته به خاک میغلطند تا زنجیرهای بندگی مردم محکتر شود و تخت شاه بر روی نعش صدها نفر گذاشته شود.

یاد دارم آنروز که نعره‌ی تانکها در خیابانها بلند بود و دیگر صدای گلوله از هر طرف به گوش میخورد مجدداً به دکتر مصدق تلفن شد. در این روز دکتر مصدق با یاس فراوان گفت "هرچه میخواهید بکنید" "اما چه دیر این پاسخ رسید. آن روز که دیگر عمه‌ی رگهای حساس در دست نامردان و نابکاران افتاده بود. دکتر مصدق گرفتار شد و آن ایران دوست سالخورده به دادگاه کشیده شد. صحنه‌های این دادگاه به خاطر نیروی شگفت‌انگیز دکتر مصدق در سراسر دنیا دنبال گردید. دکتر مصدق که مویش را در سیاست سپید کرده بود و سراسر زندگی را در سیاست گذرانده بود و به خاطر سیاست هم او را به دادگاه کشانیده بودند هرگاه میخواست در باره‌ی کار خود چیزی بگوید به خصوص اگر به تریج قبا‌ی شاه و امپریالیسم برمیخورد، رئیس دادگاه میگفت: "وارد سیاست نشویم!"

همین جمله نشان میدهد که تاچه اندازه این دادگاه و دادستان در برابر او کوچک بودند و از او که در بند آنها بود هراس داشتند و از بیباکی و راستگویی او بر خود می لرزیدند .

دکتر مصدق با اینکه پیری بیشتر نبود در این دادگاه چون شیرینی غرنده و بسیار نیرومند جلوه میکرد که تکیه برملتی کرده بود که قرنها برای آزادی و استقلال خود کوشیده بود ، قربانی داده و از دنبال کردن مبارزه هراس ندارد . و این گفتهی او در دادگاه نه تنها آینه ای از زندگی شخصی او بود ، بلکه آینهی تاریخ و زندگی مردم ایران است و راهنمایی برای همه ی مبارزان .

آزادی و استقلال چیزی نیست که آن را بتوان بدون فداکاری و جانبازی به دست آورد و مللی که به این مقام نائل شده اند آن قدر از خودگذشتگی نشان داده اند تا به مقصد رسیده اند .

دکتر مصدق در روزهایی که به دادگاه میرفت از راه خود ، از مردم ایران و آزادی آن گفت و دشمنان ایران را رسوا کرد . او ، آن مرد سیاسی بزرگ بسا نیرومندی و توانائی شگفت انگیزی دادگاه و دادستان را آنطور که بودند یعنی کوچک و پست و دست نشانده نشان داد .

دنیا با شور گزارشات روزنامه نگاران را در باره ی این دادگاه میخواند و روز به روز بر احترام دکتر مصدق در همه جا افزوده میشد . روزی زن جوانی که در میان تماشاچیان این دادگاه بود بی اختیار فریاد کرد :

"مصدق ! پدر همه ی ما ، پدر مردم ایران ! ما تو را دوست میداریم و محترم ! آیا گفته ها به طور دقیق همانهاست که این زن گفته ، البته قسم نمیخورم ، اما میدانم که او دکتر مصدق را پدر خوانده و علاقه و سپاسگذاری خود را با صدای بلند با این که پاسبان و افسر ، مأمورین آشکار و نهان در همه جا بودند ، نشان داد . این زن را به زندان بردند . او ندای مردم را به گوش آن مرد کهنسال رسانده بود . شاید تا آن روز دکتر مصدق نیروی زن و از خودگذشتگی او را خیلی ارجمند نمیشمرد . فردای آن روز این سیاستمدار در گفته اش ، شادی خود را ابراز داشت و گفت که امید شریبه مردم ایران که شیر زنان بیباکی در میان آنان میباشند بیشتر شده است . دادگاه فرمایشی حکم فرمایشی را هم در باره ی دکتر مصدق صادر کرد و این ننگ را برای خود خرید که او را به زندان بفرستد . و او هم به زندان رفت . پس از آن شنیدم که شاه بارها کوشیده بود که شاید او را وادار سازد که خواهشی کند و درخواستی بنویسد و آزادی خود را بخواهد ، اما دکتر مصدق سرسخت تر و

دلاورتر از آن بود که در برابر ناکسان به زانو در آید . کار به جایی رسید که شاه علاء وزیر دربار خود را نزد او فرستاد تا شاید دکتر مصدق وادار شود و بپذیرد که از زندان بیرون بیاید ، به احمدآباد برود و بدین ترتیب شاه بتواند فخر کند که او این سیاستمدار را بخشیده است . پاسخ دکتر مصدق که باز برانده ای اوست چنین بود :

"اگر مرا به دادگاه کشیدید ، محاکمه کردید و به زندان فرستادید روشن است که مرا گناهکار دانسته اید . پس چرا بیرون بیایم باید چون گناهکاری در بند بمانم و اما اگر این کار نادرست بوده و بیگناهی را در بند کشیدید پس چرا روشن نمیگوئید و اعلام نمیدارید ؟ البته پس از اینکه بیگناهی من اعلام شد بیرون خواهم آمد ."

کلود ژولین (Claude Julien) نویسنده ای کتاب "امپراطوری آمریکا" متخصص آمریکا و سیاست آن در روزنامه ای بورژوازی لوموند دربارهی ایران و از میان برداشتن دکتر مصدق و غل آن فصلی در کتاب خود دارد که خوب است چند نکته ای از آن در اینجا آورده شود . این نویسنده هیچگونه وابستگی یا دل بستگی به جنبشهای توده ای ندارد ، بلکه او و سایر نویسندگان لوموند يك خط مشی اساسی را هرگز از دست نمیدهند : مخالفت و در افتادن بسا کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی و کوشش در راه کمک به نیروهای راست جهان ، البته با زبردستی و بسیار هشیارانه . با اینهمه به اندازه ای دخالت غیر قانونی آمریکا در کارهای ایران روشن است که این نویسنده ناگزیر است قسمتی از حقایق را بازگو نماید ، حقایقی که دیگر نمایندگان "سیا" و رئیس جرم و آمریکلسادر کتابها و یادداشتهای خود بی پرده در اختیار همه گذاشته اند .

"کلود ژولین" خیلی روشن مینویسد و البته به طور مستند که دکتر مصدق برای فروش نفت رو به کشورهای سرمایه داری آورد و از آنها کمک خواست . و بسیار روشن است که اگر در آن روزها دکتر مصدق از کشورهای سوسیالیستی کمک خواسته بود کلود ژولین و دهها نفر مانند او این پیش آمد را با هسزاران آب و تاب یادآوری میکردند و از آن نتایج بسیاری به نفع سرمایه داری و امپریا - لیسیم میگرفتند ، اما هیچکس تاکنون از چنین چیزی نگفته چون پیش نیامد . از این روش دکتر مصدق میتوان دو نتیجه گرفت :

نخست اینکه دکتر مصدق بیم آن داشت که با نزدیکی با کشورهای

بهانه به دست امپریالیسم خواهد داد و میکوسید که چنین چیزی پیش نیاید .
 دویم اینکه او هم با جهان بینی که داشت نمیخواست که کشورهای سوسیالیستی
 در ایران نفوذی پیدا کنند و جنبش توده ای بیشتر از این نیرومند شود .
 بدبختانه این راه و این روش از آغاز نادرست بود زیرا برای امپریالیسم
 ساختن و به دست آوردن بهانه کار بسیار آسانی است . آنها در این کار
 استاد شده اند و سروری خود را با به کار بردن دروغ ، حقه بازی ، نادرستی ،
 زورگویی ، خونریزی پایه گذاری نموده اند .

بودن خود دکتر مصدق ، درستی و پاکدامنی او به ایران ، کوشش پیکر
 او برای آزاد ساختن مردم ایران ، سرسختی او برای رسوا کردن نادرستیها و
 غیرقانونیها همه بهانه بودند و بالاتر از همه اینکه او در خاور میانه - قرق امپریا -
 لیسم - پرچمدار نهضتی شد و توانست منابع نفت را ملی نماید و انگلیسها را
 بیرون کند و کنسولگریهای این دولت را که خود را صاحب مال و جان مردم
 ایران و کشور ایران میدانستند و خود را هم " صاحب " مینامیدند ، در سراسر
 ایران ببندد . نه ! امپریالیسم جهانی دیگر نمیتوانست با خون سردی تاناکند .
 این نمونه نمونهی بدی بود . نخستین حلقهی زنجیری بود که با پاره
 کردن آن دهها حلقهی دیگر از هم جدا میشدند و ریشه های آقائی و سروری
 امپریالیسم از بین میرفت و نفت و سایر منابع دیگر به دست خود مسردم میافتاد .
 صدای پارگی زنجیر در خاور میانه منعکس شد و تا به امروز هم دنباله دار
 همهی این پدیده ها بهانه برای امپریالیسم جهانی بود و خود به چشم دیدیم
 که از به کار بردن هیچ وسیله ای و هیچ پستی و قانون شکنی روی نگردانند و
 کردند هر آنچه که نباید بشود و نتیجه آن شد که نهضت پیشرو ایران چه جبهه ای
 ملی و چه توده ای از هم پاشیده شد .

کلود ژولین در این فصل از کتاب خود روشن مینویسد و از گفته های
 کارگردانان و رئیس جمهور آمریکا نقل میکند که آنچه برای آمریکا نیها به حساب
 نمیآید همانا مردم ایران و زندگی آنها بود و هر آنچه که برای آنها ارزش داشت
 منابع سرستار ایران و موقعیت جغرافیائی با ارزش ایران بود که اکنون هم در دست
 دارند .

آرزوها و امیدهای دکتر مصدق و صدها هزار ایرانی دیگر گرچه موقتاً -
 اما برای دورانی خاموش گردید .
 آیزنهاور در همان برگ نخست کتاب خاطراتش ، بند دوم ، نگرانی خود را

در باره‌ی کشور ما چنین به قلم می‌آورد: "چنین به نظر می‌آید که ایران به زودی به دست کمونیستها خواهد افتاد." (۱)

و سه ماه پس از آنکه به ریاست جمهوری برگزیده شد، او در باره پیشنهاد بودجه اثر با مخالفت سناتور "تافت" (Taft) روبرو میشود و از این روتصمیم میگیرد که با این سناتور مذاکره نماید تا بتواند او را با نظریات خود همسراه سازد. این برخورد در ۲۰ آوریل ۱۹۵۲ انجام گرفت. آیزنهاور چنین مینویسد: "من از خطر موجود در ایران برای او گفتم و باز یادآوری کردم که اروپای غربی و نفت خاورمیانه هرگز نباید به دست کمونیستها بیافتد."

این پافشاری آیزنهاور در یادآوری و گفتن از ایران جای شگفتی نیست زیرا روش ایالات متحده در این کشور با شدتی که گاه به مرز کاریکاتور نزدیک میشود همکاری نزدیک میان دولت، سازمانهای سری، و سرمایه داری خصوصی را روشن میسازد که همه برای استحکام پایه های امپراتوری آمریکا و به خصوص نگهداری سلطهی آن بر منابع مواد اولیه دست در دست هم گذاشته اند. در ۱۹۵۱ شاه ایران در برابر بزرگترین مشکل زندگی سلطنتی خود قرار گرفت. بنا به ابتکار دکتر مصدق نخست وزیر ایران، مجلس، صنایع نفت ایران را که ۱۳ درصد ذخیره‌ی نفت دنیا است، ملی نمود. این منابع نفتی تا به آن روز به دست شرکت نفت ایران و انگلیس بهره برداری میشد، شرکتی که ۵۲ درصد سهام آن از دولت انگلیس بود.

دو سال پیش از این پیش آمد، این شرکت برای بستن قراردادی با دولت ایران وارد مذاکره شده بود که به موجب آن به دولت ایران ۲۰ الی ۳۰ درصد از منافع پرداخته شود. مجلس تهران این مقدار را کافی ندانست و از تصویب قرارداد سر باز زد و بالاخره صنایع نفت ملی شد و انگلیسها در اکتبر ۱۹۵۱ پالایشگاه آبادان را بستند. ایرانیها رو به دیگر شرکتهای غربی آوردند تا بتوانند نفت خود را در بازارهای جهان به فروش برسانند.

کمپانی نفت ایران و انگلیس که از طرف دولتهای آمریکا و انگلیس پشتیبانی میشد در همه جا دخالت میکرد تا نگذارد این مذاکرات به نتیجه برسد، مذاکراتی که میتوانستند امید این شرکت را برای دوباره به دست آوردن ثروت خود بریاد دهند.

(۱) کتاب امپراطوری آمریکا از کلود ژولین (Claude Julien)

به زبان فرانسه چاپ فرانسه ۱۹۶۸، ص ۳۱۳

با اینکه چندین دادگاه و مراجع قانونی ایتالیایی و ژاپنی به درستی تز ایران رأی دادند اما هیچ شرکتی جرأت نکرد که با کمپانی نفت ایران و انگلیس در بیافتد. گذشته از این وزارت خارجهی آمریکا از آنها خواسته بود که کنار بروند و گفته بود: " دست کوتاه!" (۱)

در ایالات متحده ژنرال آیزنهاور رئیس دانشگاه کلمبیا در نوامبر ۱۹۵۲ به ریاست جمهوری برگزیده شد. او هنوز کار خود را در این سمت آغاز نکرده بود. شاه ایران به دیدار او می‌رود و ایرادات و شکایات خود را از دکتر مصدق برای او میگوید. مصدق هم پسر از آن به آیزنهاور چنین مینویسد:

"من امیدوارم که دولت شما معنای درست این نبرد حیاتی را که مردم ایران در آن درگیرند درک نماید. این نبرد علیه خواستها و طمع یک شرکتی است که دولت بریتانیا از آن پشتیبانی مینماید."
رئیس‌جمهور به او پاسخ میدهد که او هنوز نمیتواند عقیده‌ی روشنی در باره‌ی این اختلافات داشته باشد.

کمی دیرتر نویسنده چنین دنبال میکند:

"در ۲۸ مه ۱۹۵۳ مصدق از نو به آیزنهاور نامه مینویسد تا پشتیبانی سیاسی او را به دست بیاورد تا بتواند برای فروش نفت ایران مشکلات را از میان بردارد." و همچنین او از آمریکا کمک اقتصادی خواسته بود. آیزنهاور بدین گونه خود در کتاب خاطراتش مینویسد که: " که نمیتواند بیشتر از این پول در کشوری که در جوش و خروش است بریزد." و به مصدق چنین پاسخ میدهد:
"مردم آمریکا و مالیات پردازان آمریکا درک نخواهند کرد که چگونه او به کشوری کمک مینماید که خود میتواند از راه فروش نفت سرمایه به دست بیاورد."
این سادگی ساختگی آیزنهاور شاید بیچاره کننده باشد زیرا این خود اوست که باز هدفش را توضیح میدهد، هدفی که بر پایه‌ی برنامه‌ی تنظیم شده‌ی لوی‌هند رسن سفیر او در تهران قرار گرفته است یعنی که یک کنسرسیوم بین‌المللی که شرکتهای آمریکایی هم در آن سهم باشند به وجود بیاید و جایگزین کمپانی نفت ایران و انگلیس بشود."

(۱) این جمله را کلود ژولین از کتاب (Andrew Tully)

(Central Intelligence Agency) آورده است.

و اما مأمورین " سیا " هم بیهوده وقت را از دست نمیدادند . آنها این عقیده را داشتند که " ۰۰۰ مصدق میهن پرست دمکراتی است و هرگز به فرمان آنها در نخواهد آمد و این است که مستقیماً وارد میدان شدند " (۱) در خود تهران این مأمورین جدا دست به کار شدند و کوشیدند که همه‌ی مخالفین مصدق را هماهنگ سازند . در ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۳ مصدق به این گونه اقدامات بدین گونه پاسخ میدهد : " او برای دویم اوت فراندم خواهد کرد " " آیزنهاور چنین مینویسد : " در این هنگام گزارشاتی به واشنگتن رسید مبنی بر اینکه مصدق با کمونیستها نزدیک شده است . " (۱)

و باز میافزاید و بدون اینکه توضیحی بدهد : " گزارشی رسیده کسه مصدق میخواهد از اتحاد جماهیر شوروی ۲۰ میلیون دلار بگیرد ، اما در واقع مسکو برای گرفتن تصمیم منتظر است که ببیند نتیجه‌ی فراندم چه خواهند شد " این نتیجه روشن است :

مصدق در دویم اوت ۹۹/۴ درصد آراء مردم را به دست آورد و

هشتم اوت مالکف در شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی اعلام داشت کسه مذاکرات با ایران آغاز شده است .

" آندرو تولی " (Andrew Tully) مینویسد : " هنگام آن رسید

است که ما دست به کار شویم ! "

دوم اوت آلن دالس رئیس " سیا " و برادر جون فوستر دالس وزیر خارجه با هواپیما به سوئیس میرود گویا میخواسته به زنش که در این کشور استراحت میکرده است بپیوندد . سفیر آمریکا در ایران لوی هندرسن هم به سوئیس میرود ، اما پیش از حرکت از خواهر شاه اشرف دیدن میکند و به وسیله‌ی او دستورات لازم را برای شاه میفرستد و پس از آن اشرف هم به سوئیس میرود و از این کشور خیلی خیلی بیطرف است که همه‌ی مراحل توطئه رهبری میشود . توطئه‌ای که دکتر مصدق و آزادیخواهان را به زندان ریخت و مردم ایران را زنجیری کرد و استثمار وحشیانه‌ی امپریالیسم را چند برابر .

(۱) بهتر است گفته شود برای پیش بردن کار خود و آسان کردن دخالت

آمریکا آنها که هرگز چنین عقیده‌ای نداشتند آنرا چون وسیله و حربه بکار بردند .

(۲) چه به موقع گزارشات مأمورین " سیا " میرسیده و کارچینی

بود !

مصداق پسر از سپری شدن دوران زندان به احمد آباد فرستاده شد و شب و روز زیر نظر بود، اما اندیشه‌ی او برای مردم بود و یکی از بزرگترین کارها او در این دوران این بود که همه‌ی مردم را دعوت به همکاری کرد و همه را بدون در نظر گرفتن روش سیاسی و وابستگی آنها به احزاب مختلف خواند که نیروی خود را یکی نمایند تا دشمن همگانی سرکوب شود تا به راستی جبهه‌ای از مردم و با مردم درست شود و خود او بی برده بود که اگر این روش را در گذشته هم به کار می بست موفقیت او بسیار زیاد میشد.

روزی که خبر درگذشت همسرش را شنیدم بی اندازه دلتنگ شدم، چون میدانستم که دکتر مصدق در آن گوشه‌ی تنهایی و با آن زندگی تاجه اندازه با از دست دادن رفیق راه و زندگیش رنج خواهد برد و به راستی هم چنین بود. نامه‌ای که در پاسخ نامه‌ی تسلیت من برایم فرستاده در دوردن رنج او را به خوبی نشان میدهد. او چنین مینویسد:

احمد آباد ۸ شهریور ۱۳۴۴ ۱۳۰ اوت ۱۹۶۵

عرض میشود مرقومه‌ی محترمه مورخ ۱۲ اوت عز و صل ارزانی بخشید و تسلیتی که به این جانب داده اید موجب نهایت امتنان گردید. از اینکه بعد از سالها به وصول خط شما موفق میشوم الحمدالله سلامت هستید خیلی خوشوقتم و اما راجع به خردم قبول بفرمائید که بسیار از این مصیبت رنج میکشم چون که متجاوز از ۱۴ سال همسر عزیزم با من زندگی کرد و هر پیش آمد که برایم رسید تحمل نمود و با من دارای يك فكر و يك عقیده بود و هر وقت که احمد آباد می آمد مرا تسلی میداد در من تأثیر بسیار میکرد و آرزویم این بود که قبل از او من از این دنیا بروم و اکنون برخلاف میل، من مانده ام و او رفته است و چاره‌ای ندارم غیر از اینکه از خدا بخواهم که مرا هم هر چه زودتر ببرد و از این زندگی رقت بار خلاص شوم. اکنون در حدود ده سال است که از این قلعه نتوانستم خارج شوم و از روی حقیقت از این زندگی سیر شده ام. باری یقین دارم که به شما هم بسد گذشته است ولی چون محبوس نبوده اید و کسی مانع ملاقات شما نبوده و از این بابت آزاد بوده اید با زندگی بنده که در يك اتاق زندگی میکنم و گاه میشود که در روز چند کلمه هم صحبت نمیکم بسیار فرق دارد. این است وضع زندگی اشخاص که يك عقیده‌ای دارند و تسلیم هوا و هوس دیگران نمیشوند. در خاتمه تشکرات خود را تقدیم میکنم و سلامت شما را خواهانم

دکتر محمد مصدق

نام دکتر مصدق و مبارزات آن دوران مردم ایران را میتوان به فرهاد غول پیکری تشبیه کرد که باتیشه‌ی خود زنجیر بندگی خلقهای خاورمیانه و بستگی آنها را به تراستهای نفت دنیائی پاره کرد و با این کار لرزشی بس بزرگ در سراسر خاورمیانه پدید آورد که هنوز که هنوز است پایه های سیاست امپریالیسم را ملرزاند. اگر فیدل کاسترو از کوبا برای او نامه میفرستد و او را بزرگ میدارد برای همیسی نبردد است. دکتر مصدق خود در دادگاه میگوید :

" تنها گناه من ، گناه بزرگ من اینست که صنعت نفت ایران را ملی کردم و بساط استعمار و اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی عظیمترین امپراتوری جهان را در این مملکت برچیدم ."

گناه ؟ بله ، در برابر امپریالیسم و دست نشاندگی های آن ، اما بخدمت در تاریخ و در برابر مردم که هرگز فراموش نخواهند شد .

ما هنامهی " مردم " پس از مرگ او در بزرگداشتی که از او مینمایند چنین مینویسد :

" نام مصدق در تاریخ صدور نامدار ایران در کنار نامهای بزرگی مانند بزرگمهر بختگان ، خواجه نظام الملک ، خواجه نصیرالدین طوسی ، قائم مقام ، امیر کبیر جای خواهد گرفت . نام مصدق در کنار نامهای نبرد استقلال طلبی مردم ایران ثبت جاوید خواهد بود . نام مصدق و نمونهای پرشهامت و پیگیرانه‌ی او بر ضد استعمار و استبداد مردم ایران را الهام خواهد بخشید ."

آرزو داشتم و دارم که در باره‌ی زندگی دکتر مصدق میتوانستم پژوهش کنم و بنویسم ، اما بد بختانه دوری از ایران و نداشتن دسترسی به اسناد لازم مرا از این کار باز داشته . برای خود ایشان یکبار نوشتم و یاری خواستم . پاسخ مسرا دادند که با اینکه در گوشه ای تحت نظر میباشند نمیتوانند مرا یاری کنند و مرا هم در این کار تشویق نمودند . اما میدانم که این آرزو به دست دهها نفر دیگر که دستداران ایران و او میباشند برآورده نخواهد شد .

مردم ایران بر روی مزار او در همان اتاقی که در احمدآباد ده سال آخر عمر خود را گذرانده بود تاجهای گل نظر کردند و درد خود را با این شعز نمودار ساختند :

دریغاتی از تو ایران زمین همه زار و بیچاره اندوهگین
 اما درد پایدار نیست، اندوه غباری است گذرا و از میان این رنجها و غبارها
 چهره‌ی روشن او روز به روز برجسته تر و والاتر می‌درخشد.
 عصائی که او پر دوش انداخته، سیعای هوشیار و زنده‌ی او و تبسمی که
 در چشمان او می‌درخشد، زیونی و اشک را دور می‌اندازد و او، آن سالخورده
 مرد عصارا چون بازیچه میدانند و به آیندگان نشان می‌دهد که روی دو پای خود
 سرسخت و بدون وا همه راه مبارزه را باید در پیش گرفت و میگوید :

" ولی چه زنده باشم و چه نباشم امیدوارم بلکه یقین
 دارم که این آتش خاموش نخواهد شد و مردان بیدار کشور ایسن
 مبارزه‌ی ملی را آنقدر دنبال میکنند تا به نتیجه برسند..."
 و باز اوست که رو به مردم کرده و میگوید و راه نشان می‌دهد :

" از مردم رشید و عزیز ایران، مرد وزن تودیع میکنم و تأکید
 مینمایم که در راه پراقتخاری که قدم برداشته اند از هیچ حادثای
 نهراسند !"

ما و پزشکان

یکی از پرسشهاییکه از ما میشود این است : آیا در این سالها کسی از شما بیمار نشد و اگر شد چه کردید ؟

پاسخ دادن برای ما دشوار نیست ، پرروشن است که همه کم و بیش بیمار شدند ، همه ناگزیر شدند گاه و بیگاه به خانهای پزشک بروند و همه میبایستی درمان شوند .

در حزب پزشکی بودند که از دوران دانشکده به صفوف حزب پیوسته بودند و در سالهای کار پنهانی هم به حزب وفادار ماندند . یکی از وظایفی که آنها با جان و دل انجام میدادند رسیدگی به بیماران مخفی بود .

این گروه که بسیار هم اندک بودند از هیچ مهریانی و کمکی کوتاهی نکردند . درمان میکردند ، میرسیدند ، به خانهای خود راه میدادند و بیماران خود را گرمی میداشتند و هیچگونه انتظاری هم نداشتند ، بلکه خودشان هم از جیبشان کمک میکردند و دارو را رایگان میدادند . به اندازه ای این چند نفر با همی ما با انسانیت رفتار کردند که خاطره ای آنها برای همی ما بسیار ارجمند است . گذشته از این پیشتر میآمد که ما به پزشکان متخصص نیازمند میشدیم . در این صورت پیشتر از این که خود به کسی رجوع کنیم با یکدیگر در میان می گذاشتیم و در پی راه و چاره ای درست بر میآمدیم و همیشه هم ناگزیر میشدیم که به سراغ پزشکان سرشناس برویم و هرگز هم از آنها بدی و روی ترشیایی احترامی ندیدیم . در همی این دوران چند ساله یکبار گفته شد که پزشکی برای رهائشی خود و سبک تر کردن بار خود مهمانی را که بیش از اندازه به خانهای او میرفته و در آنجا روزها و شبها میگذرانده به پلیس معرفی کرده و بد بختانه گویا آن مهمان را در خیابانها گرفتند . البته این گفتای است و در آتیه میتوان این موضوع را هم روشن کرد . اما شنیدم که آن پزشک به حق یا ناحق نتوانست تا مدتی در ایران بماند ، زیرا همکاران او بدون اینکه چیزی به زبان بیاورند با او با چنان بی اعتنائی رفتار کردند که او ناگزیر شد به نام درمان یا تحقیق علمی به اروپا برود تا روزگار بگذرد و کرد فراموشی روی این پیشآمدها بنشیند و آنگاه برگردد .

این یگانه باری بود که چنین چیزی گفته شد، اما دیگران در نهایت بزرگواری با يك يك ما رفتار کردند. گاه میدانستند که بیمار آنها کیست و بدون این که به روی خود بیاورند او را درمان میکردند و گاه هم دانسته و بدون پرده پوشی بیمار محکوم را میپذیرفتند. اینها کسانی بودند که سوگند یاد کرده بودند که به بیمار برسند و از ستر او پاسداری نمایند و چنین هم کردند. چند پیشتر آمد را که خودم یا نزدیکانم شاهد آنها بودیم برایمان بگویم شوهرم پس از فرار از زندان و در نتیجهی آب پد زندان یزد همیشه از درد و ناراحتی کیسه‌ی صفر می‌نالید. یکی از پزشکان جوان عضو حزب به او پیشنهاد کرد که باهم نزد پزشک متخصصی بروند و نام او را هم گفت. کیانوری او را شناخت و هر دو شاد بودند که پزشک هم او را نمیشناسد و قرار شد که آخر وقت هنگامی که دیگر در مطب او کسی نیست به آنجا بروند.

روز داشت تاریک میشد که باهم رفتند و من هم نگران که چه پیش خواهد آمد. آیا کسی آنها را نخواهد دید؟ آیا به راستی در مطب کسی دیگر نخواهد بود؟ چاره‌ای هم نداشتم. میبایستی صبر کنم تا برگردند و یا خبری برسند. برگشتند و برایم این داستان را گفتند:

هر دوی آنها در اتاق انتظار ایستاده بودند. پس از چند دقیقه‌ای پزشک در اتاق کار خود را باز میکند و خیلی رسمی آنها را میخواند. اما ناگهان چشمش به کیانوری میافتد. با آغوش باز خنده کنان و شاد به سوی او میدود و او را در آغوش میگیرد و تند تند میگوید:

کیا جان! قربان تو، تو کجا بودی؟ چه خوب کردی آمدی، دلم برایت تنگ شده بود!

کیانوری که آنی مبهوت مانده بود پس از دیدن او، او را میشناسد که بارها باهم به کوه پیمایشی رفته بودند و روزهای خوشی را باهم گذرانده بودند و اکنون همان رفیق بزم و گردش با اینکه از زندگی، محکومیت و زندهانی شدن او آگاه بود، باروشی چنین گشاده و گفته هائی چنین گرم از او پذیرائی میکرد. و روشن است که از این پزشک بزرگوار کسی کلمه‌ای در این باره نشنید و تا آنجائی که در توانش بود کمک کرد و درمان نمود.

چیزی نگذشت که به کیانوری توصیه شد که برای درمان این درد خوب است که لوزتین را عمل کند و در بیاورد. این دیگر کار دشواری بود، زیرا او نمیتوانست در بیمارستان بستری شود و با خطراتی که عمل لوزه در این سنیهن دارد باید جراحی زیر دست این کارازا بکند و اجازه هم بدهد که او در خانه

بستری شود . پسر از بررسی بسیار به یکی از سرشناسترین جراحان تهران رجوع شد و با او به بهانه هائی چند چنین قرار گذاشتند که برای عمل سرشب به سراغ او بروند . او هم پذیرفت . خواهی نخواهی عمل ساعتی طول میکشد و آن طور که کیانوری برایم گفت در همه‌ی این دقائق این جراح یکبار هم توری او یاد چشم او نگاه نکرد و با نهایت دقت و تمیزی کار خود را انجام داد و او را به خانه فرستاد . این برای ما روشن بود که او شوهرم را شناخته است اما نخواسته است آشنائی بدهد و همان نامی را که به او داده اند پذیرفته است . ما هم از او بسیار سپاسگزاریم که بدون پرسش و کنجکاوی کار خود را کرد . زیرا میدانید ، این پافشاری که باید بیمار حتما سرشب بیاید و نمیتواند در بیمارستان بستری شود ، سوؤ ظن هرکس را بر میانگیزد و به خصوص اگر سرشب این بیمار گرفتار و مسافر هم باقیافه ای آشنا از در درآید .

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

زندگی پنهانی بیشتر از هر چیز از انسان اعصاب میخواهد و بیشتر از هر چیز هم بر آنها فشار میآورد . دلپرهی هرآن ، نگرانی برای دوستان و عزیزان ، خطری که در هر گوشه ای به کمین نشسته است ، شب و روز ما را با دلشوره و عصبانیت همراه کرده بود و این خود اندک اندک سبب بیماریهای گوناگون میگردد .

خود من سالها گرفتار درد معده بودم و ناگزیر شدم به پزشکان متخصص رجوع کنم . البته برای من این کار خیلی آسان تر بود . نخست اینکه اگر هم گرفتار میشدم آن روزها خطر مرگ مرا تهدید نمیکرد . دویم اینکه با چادر میتوانستم همه جا بروم و در هر مطبی مدتی با بیماران دیگر بنشینم و یا بدون اینکه ساعت خاصی را در نظر بگیرم از پزشک وقت میگرفتم و بدون درد سر زیاد میرفتم . اما خواهی نخواهی پیشرمیآمد که باید به سراغ متخصص دلسوزی بروم . پس از مدتی در مسان کردن روز به روز در نتیجهی کار و زندگی بسیار آشفته درد معده‌ی من زیاد تر میشد تا آن جایی که پزشک معالجم که مرا نمیشناخت خیلی روشن گفت که باید دقت زیاد بکنم زیرا شکل معده در عکس طورهست که میتوان احتمال سرطان داد .

به راستی همین یکی کم بود . گرچه میدانستم که نباید آنقدرها سخت گرفت ، اما شوخی کردن با بیماری کار فاقلان نیست به خصوص اینکه اطرافیانم بسا پافشاری زیاد کوشیدند که حتما به یکی از بزرگترین متخصصان رجوع کنم .

او مرا میشناخت ، اما چاره ای نبود . از راه یکی از آشنایانم از او وقت گرفته شد و به او هم گفته شد که بیمار کیست و چه دردی دارد . او هم بدون کترهن

تأمل قرار گذاشت و ساعت خاصی را هم گفت. هرگز این روز از یاد من نمیرود. یاد دارم درست سه بعد از ظهر ساعتی که او بیمار نمیبذیرفت جلوی مطب او از تاکسی پیاده شدم و زنگ زدم. در همین آن اتومبیل بسیار زیبایی هم سر رسید و مردی از آن بیرون آمد. از قیافه‌ی او شناختم که باید یکی از بختیارها باشد. آن روزها این آقایان خدا را بنده نبودند و به دیگران بزرگی میفروختند و خیال میکردند که مردم بردگانی چند میباشند که برای کرنش و تعظیم به آنها آفریده شده اند. همه‌ی این باد و بروت برای این بود که ثرا زن شاه بود.

این افاده و بزرگی فروختن نه تنها در من تأثیری نداشت و ندارد،

بلکه احساس کردم که تاچه اندازه این مردم کوچک میباشند و چقدر پستی میخواهد که انسان خود را با این وابستگیها بزرگ بداند، وابستگی‌ای که تا چند سال پیش برای آنها کمترین ارزشی نداشت. در زیر چادر به قیافه‌ی او، به قد کوتاه او که با اصرار میخواست بلند جلوه دهد، میخندیدم و ایشان بدون کمترین نگاهی به آن زن چادری، همینکه در باز شد خودشان را جلوانداخته و به درون خانه رفتند. پیشخدمتی که در را روی ما باز کرد، از شنیدن نام او و دیدن آن قیافه دستپاچه شد و او را به اتاق راه داد و من هم در همان جا با خیال راحت نشستم. همان آن دکتر بیماری را که به او وقت داده بود به درون اتاق خود خواند. البته آن آقا فوری و بدون ذره‌ای تأمل به درون رفتند. اما چند دقیقه‌ای نگذشت که بیرون آمدند. دکتر برای ایشان وقت نداشتند و قرار دیگری گذاشته بودند. خیلی کوچکتر شده بود و شاید صدای دکتر را هم شنید که به پیشخدمت پرخاش میکرد که چرا کسی را که قرار نبوده راه داده است.

دکتر خیلی خونسرد، توگوشی که مرا دیروز دیده، از من پذیرائی نکرد و معاینات لازم را نمود و دل‌داری هم داد که سرطانی هم در میان نیست و دستور لازم برای درمان هم داد. با یک دنیا سپاسگذاری از خانه‌ی او بیرون آمدم و باز هم بدون اندک ترسی روز دیگر مرا پذیرفت. تا نتیجه‌ی معالجات خود را ببیند. این پزشک تنها شهامت داشت، شهامت اخلاقی. با اینکه با روش ما و نظریات ما مخالف بود، بیماری را میبذیرفت که محکوم سیاسی هم بود و فکر نکند که او تنها با من چنین روشی داشت. او با همه این برخورد را داشت. هر کس میتواند به او رجوع کند و بادللی آسوده به سراغ او برود و از او کمک بخواهد و به سرنگاهداری او تکیه نماید. او مهربانی را به آن اندازه رساند که گویا روزی در یک مهمانی میشوند که من گرفتار شده‌ام. همان روز نگران به آشنای مشترکان تلفن میکند و جوای من میشود و پس از اینکه به او گفته میشود که چنین نیست، او

میگوید : " اکنون آرام گرفتم ، چون خیلی نگران شده بودم . " راست است که ما با هم از گذشته آشنا بودیم ، آشنائی دور و شاید چند باری یکدیگر را در بعضی از مهمانیهای رسمی دیده بودیم ، اما او برای یک محکوم سیاسی ، یک زنی که در نبردی بزرگ درگیر بود نگران شده بود .

XXXXXXXXXXXX

از او آن کودکی همیشه با سردرد دست به گریبان بودم و این درد برایم تازگی نداشت . اما روز به روز مرا رنجورتر و بیچاره تر میکرد به طوری که گاه هفته ها ناگزیر بودم بستری شوم و سفری هم برای درمان به اروپا رفتم و بدبختانه گذارم به سوئیس افتاد . چون فوری پس از پایان جنگ بود گرفتن روآدید بسیاری کشورهای دیگر سخت تر بود و گذشته از این وضع داخلی خود این کشورها هم هنوز آشفته بود . این بود که به سوئیس رفتم . اکثر پزشکان کشور بیمار را به عنوان انسانی که درد دارد و نیازمند به درمان است نگاه نمیکنند ، بلکه او را موجودی میدیدند و شاید هم امروز میبینند که باید هرچه بیشتر از او پول درآورد . هرگز عبق این اصطلاح داشی خودمان را تا این اندازه که در سوئیس به آن پی بردم ، درک نکرده بودم " سلفوندن ! " انسان خود را ماشین سلفوندن میدید و این جانب هم به این درد بزرگ گرفتار شدم . پس از سه ماه معاینات و چند عمل جراحی دست از پا درازتر ، بیخشنید با سردرد بیشتر به ایران برگشتم و روزی از بیچارگی به چشم پزشکی رجوع کردم و او که امیدوارم پایدار و تندرست باشد به من عینک داد و سردرد برطرف گردید .

چند سالی گذشت و احساس کردم که از نو چشم من احتیاج به معاینه دارد ، اما نزد کدام پزشک . این پرسش روزها آرامش مرا گرفت تا اینکه موضوع را با دوستی در میان گذاشتم . او نام پزشکی را برد و پرسید که آیا او را میشناسم ؟ هرچه فکر کردم دیدم برایم آشنا نیست و قرار شد که او تلفن کند و وقت بگیرد . روز معین شده با هم رفتیم . این جانب چادر چیت سورمه ای به سر داشتم و قیافه ای بس مضحك و بیربخت . در اینجا باید بیافزایم با وجود این که میبایستی خود را در این لباس بپوشانم و به راستی چادر بود که مرا نجات میداد ، اما هرگز نتوانستم بهذیرم برای اینکه چادری هستم به من توهین بشود . بدبختانه هر جا که قدم میگذاشتم به خصوص مردان به خود اجازه میدادند که بالحن زننده ای با آن زن چادری گفتگو کنند و بایی اعتنائی با او رفتار نمایند . این روش مرا آتش میزد ، به طوری که از یاد میبردم که چرا چادر به سردارم و بی اختیار صدای بلند میشد و به طرف سخت میگفتم و به روش او برخاش میکردم .

بارها با راننده‌ی تاکسی، فروشنده و رهگذرها در افتادم، اما همین که صدایم را میشنیدند و طرز گفتارم را، خیلی زود دست و پایشان را جمع میکردند و بپوش میخواستند. البته هر بار هم تصمیم میگرفتم که در آتیه دندان روی جگر بگذارم و صدایم در نیاید، اما نمیشد.

آن روز هم ما هردو وارد شدیم. تا چشم به او افتاد یاد قصه‌گویی "ته" افتادم که میگفت "ای دل غافل... من که بی اختیار خنده ام گرفته بود زیر لب گفتم "ای دل غافل دیدی چه شد، من او را میشناسم و حتما او هم مرا خواهد شناخت، اما راه دیگری نبود، نمیشد فرار کرد. آرام به دوستم گفتم "او مرا میشناسد" نگاه او يك آن بابیم و هراس به روی من لغزید، اما چیزی نگفت. دکتر جلو آمد، با گرمی با آن دوست سلام و احوالپرسی کرد و از خانواده‌ی او جویا شد و پرسید: "چه شده، چه ناراحتی داری؟" دوست همراه من آرام و محجوب گفت: "این خانم ناراحتی دارند." دکتر نگاهی تند به من کرد و بابی اعتنائی زیاد گفت: "برو روی آن چهارپایه بنشین!"

این گفتار کار خود را کرد. عصبانی رفتم و روی چهارپایه نشستم و او همان طور با دوست من مشغول حال و احوال کردن بود. پس از چند دقیقه‌ای بسه سراغم آمد و پرسید "چه لازم داری، چشمت درد میکند؟"

پاسخ دادم "چشم درد نمیکند، اما عینک برای خواندن لازم دارم." يك آن دکتر آرام ایستاد. نگاهش به من دوخته شده بود. روی من هم نیبه باز بود. برای معاینه‌ی چشم که نمیتوان روبرو پوشاند. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید رفتم و ورقه‌ای را آورد و به دست من داد. به زبان فرانسه ریز و درشت روی آن جملاتی چاپ شده بود و گفتم "خواهش میکنم بخوانید."

من هم تبسمی کردم و بدون این که او را نگاه کنم ورقه را گرفتم. چه میشد کرد؟ او مرا شناخته بود و دور از جوانمردی بود که بگویم نمیدانم و یا بلند سوم و بروم و گذشته از این تا آن روز در چنین مواردی بزدلی و زبونی از خود نشان نداده بودم. خواندم. دکتر پس از چند پرسش به معاینه‌ی چشم پرداخت و آرام با من به فرانسه گفتگو میکرد. ناگهان پرسید "چند وقت است که چادر به سرمیکنید؟" خندیدم و گفتم: "چند وقت؟ از اوآن کودکی چادر به سر داشته ام" و اینهم راست بود.

دکتر باز آرام گفت: "نه اینطور نیست، شما چادری نیستید، اما بگذریم. حالتان چطور است؟ آیا همگی خوب و تندرست میباشید؟ آیا میتوانید با آسایش زندگی کنید؟ سخت نمیکرد؟"

از این دلسوزی و محبت او دلگرم شدم و به او به نوبه خود دلگرمی دادم که چه خوب و چه بد زندگی میگذرد و نبرد در هر حال زیباست. دکتر برپاخاست و پرسید "نسخه را به چه نامی بنویسم؟" نامی گفتم و او نوشت و همان طور که سرش پائین بود گفت: "من شمارانمیشناسم و هرگز هم نشناختم."

میدانم، دکتر گرامی، شما مردمانی هستید بزرگوار و انسان. اطمینان دارم که مرا نشناخته ای و با دلگرمی زیاد از محبت و انسانیت شما از خانه ای تو بیرون میروم و یا ز امیدم به مردم و مردمی بیشتر شده است و میدانم که در هر قدم با انسانهایی رویه رو خواهم شد که دست ما را بگیرند و از مرحله ای میگذرانند و کمکی که از دستشان برآید به ما خواهند کرد. هرچه کردم از من چیزی نپذیرفت. بیرون آمدم. او را دیگر ندیدم. چرا من هم بار چنین انسانهایی را سنگین کنم؟ چرا به سراغ او بروم و خطر را به در خانه ای او بگذردیم؟ نه، یاد او و مهربانی او برایم کافی است. پس از آن شنیدم که او از هرکس که میشناخت و به او اطمینان داشت بدون اینکه به روی خود بیاورد سراغم را گرفته بود و جویای حالم شده بود. از او و از رفتار او بی اندازه سپاسگذارم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

او پزشک بسیار عزیز و ارجمندی است که زیاد به سراغم میفرستد. از دیدن او دلشاد میشدم و چند دقیقه ای که در اتاق او میگذراندم برایم دقایق آسایش و آرامش بود. او با خنده و روی شادش گاه، شاید ندانسته، خارا زدلم برمیداشت به دیدارش میفرستم نه تنها برای خودم، بلکه برای اینکه برای دیگران هم کمک بگیرم و او هرگز رد نکرد. بهار پذیرفت، به بیمارستان فرستاد، در طمان کرد، دارو داد، بدون اینکه سرسوزنی انتظار داشته باشد، بدون اینکه من به او چیزی بپردازم. چه جمله ای خنده آوری، هرگز این اندیشه را هم به خود راه ندادم، او کسی نبود که از ما پول بگیرد. او کمک مادی هم میکرد. او دستی گشاده و روشی گشاده تر داشت و هرآنچه از دستش برمیآمد میکرد تا شاید از دردها و بیماریها بگاهد. گاه که او فرصت داشت از سیاست می گفتیم و بحث میکردیم، با دو عقیده ای مختلف. او با دیدن من با آن چادر و آن کیف دستی که خانه و زندگی من در آن بود بی اندازه دل نگران میشد. از ویلانی من آگاه بود و نگاه گرم پراز نوازشش مراد بر میگرفت. گاه تا سزا میگفت، گاه در پی چاره بود. حتی روزی مطلبش را در اختیار من گذاشت که شب را در آنجا بمانم، اما درست نبود، ممکن بود پیش آمدی بکند و برای او درد سردرست شود.

یاد ندارم که به او تلفن کرده باشم و او نگفته باشد چرا نیایی، همین امروز سری به اینجا بزن و دربان مطب او میدانست که آن خانم چادری را باید زود تر از هر کس به مطب دکتر راه دهد .

تا دقیقه‌ی آخری که در تهران بودم امیدم بود ، تکیه ام بود ، از مهریانی او هر چه بگویم کم گفته ام .

یاد دارم روزی خسرو روزه پیام فرستاد که حال او بد است و دل درد که گاه به گاه به سراغ او میرفت و او را آزار میداد باز با سختی به او حطه ور شده و خواسته بود که برای او پزشکی در نظر بگیرم .

وظیفه‌ی سنگینی بود ، زندگی و تندرستی خسرو در میان بود و تازه به کدام پزشک رو بیاورم که هم قابل اطمینان باشد و هم خوب و تنها این پزشک را برگزیدم . تنها کسی بود که میشد صد درصد به او اطمینان کرد و زندگی رفیقی چون خسرو را به او سپرد . خوشبختانه دل درد خسرو روز به برطرف شد و موضوع پزشک و درمان خود به خود از میان رفت .

بدبختانه نام او را نمیتوانم بیاورم چنانکه نام دیگران هم آورده نشد ، اما آنروز دارم روزی برسد که بشود از این راد مردان سپاسگذاری کرد و آنها را آن طور که هستند به مردم شناساند . این پزشگانی که میدانند پزشک چه نقشی باید داشته باشد و با انتخاب این راه چه وظیفه‌ی بزرگی رابه کردن گرفته اند .

XXXXXXXXXXXX

جوان بودم که این داستان را شنیدم و به آن خندیدم و در آن روز

نتوانستم به ژرفی آن پی ببرم و پنداشتم که فهمیده ام . اینک بشنوید :

" مردی که شاید هفتاد را پشت سر گذاشته بود روزی در بستر افتاده

بود و از درد مینالید و درد دل برای فردا امیدهای زیاد میکاشت و میپروراند .

ناگهان دید در باز شد و مردی ناشناس به درون آمد و خیلی هم با ادب ،

پس از سلام و احوالپرسی پرسید :

" شما که باشید ؟ آن ناشناس پاسخ داد " من عزرائیل هستم و آمدم که

تورا همراه ببرم " بیمار یکه خورد اما به رو نیارود و فکر کرد که "بهبتر است چانه

بزنم " گفت :

" آخر این طور که نمیشود ، بیخبر ، بی مقدمه ، خوب است مهلتی بدهید

تا دست و پایم را جمع کنم ، هزار و یک کار در پیش دارم که باید به آنها سروصورتی

بدهم " عزرائیل خنده ای کرد و گفت :

* البته کم مهوری است اگر بگوئید که خبر نکرده ام، یادتان هست در بیست سالگی دل درد گرفتید؟ آن نخستین زنگی بود که من زدم تا شما توجه داشته باشید و پسر از آن هر چند سالی یکبار خبری از خود دادم، اما شما همه اینها را ندیده گرفتید و اکنون از من گله مندید که چرا بی خبر وارد شده ام. پیش از پنجاه سال است که شما را در جریان گذاشته ام، اگر نخواستید بدانید و بفهمید گناهی بر من نیست و اکنون هم بی زحمت باید رفت و تا یارو خواست به خود بجنبند عزرائیل او را برد.*

زنگهای عزرائیل و یا هرچه که نام او را بخواهید بگذارید برای من بیچاره پشت هم میآید به خصوص در دوران پنهانی و گویا ایشان در باره‌ی من به لباس و ریخت اعصاب درآمده بودند. هرگاه دردی احساس میکردم فوراً میگفتم یارو دست بردار نیست هی زنگ میزند. البته کوشیده ام بدتر از آن بیمار بستری که با این زنگ بزن بحرینخت و شوم و نهانی، قایم موشک بازی بکنم، اما خوب گاه به گاه هم زنگها به اندازه‌ای صدا دار میشد که برای رهائی از دست آنها ناگزیر دست به دامان پزشک میشدم.

یکی از پزشگانی که به من بی اندازه کمک کرد و نام او را چون بد بختانه به چنگال مرگ افتاد میتوانم بپریم دکترها شیپانی میباشد. او دیگر نیست. آن زن دانشمند، آن جراح خوب که در دوران جنگ در انگلستان با کار خود جان صدها نفر را نجات داد، او آن خانم مهربان که پسر از یکی دوبار دیدار با من چون دوستی رفتار کرد.

این داستان را نخستین بار که به سراغ او رفتم برایش گفتم. خنده ها کرد و گفت: این مهمان ناخوانده را از تو دور خواهم کرد، گذشته از این که هنوز سالهای زیاد مانده تا آخرین زنگش را بزند.

او روزی مرا به خانه‌ی خود، نه به بیمارستان دعوت کرد. خانه‌ی زیبایی بود و اتاق بسیار گرم. ساعتی با او نشستم. گاه در میان سخن گفتن مرا و چادر را تماشا میکرد و میخندید و میپرسید: آخر چرا؟

به او گفتم: دکتر عزیز، چرا پزشک شدی؟ چرا ندارد، انسان راهی را برای خود انتخاب میکند. راه من هم اینست.

او از زندگی من برایم میگفت. از بچه‌ی یتیمی که به نام پسر من او را میخوانند تعریف کرد. روزی حتی از تنهائی گله کرد و اشارهای کرد که شاید بخواهد بپسندد این تنهائی پایانی دهد. شاد شدم، اما در دل میاندیشیدم آیا مردی خواهد توانست که قدر تو زن و توانسان را بداند؟

هرگاه که او برای استراحت به اروپا میرفت پسر از برگشت برایم از سوئد و برف و سرمای آنجا واسکی بازی میگفت . با شور و علاقه از این دنیای زیبا حثایت میکرد و میگفت تنها در این کشور و در این سرما میتوانم به راستی استراحت نمایم روزی که شنیدم او در نتیجهی بیماری سرطان چشم فرو بسته بی اندازه دلتنگ شدم و دغتم . دکتر عزیزم تونستوانستی خود را از چنگ آن مهمان ناخوانده رهائی بخشی ، اما در زندگی صدها نفر را از دست او به در بردی . یادت وسیعای دوست داشتنی ات برای ما که تو را از نزدیک شناختم زنده است .

xxxxxxx

پزشکی بود که از دوران دانشکده و سالهای پرشور آموزش به حزب آمده بود و از همان روزهای نخست همه چیز خود را برای حزب خواست . زندگی خصوصی و زن و بچه برای او پسر از حزب میآمدند . زن جوانی داشت و سه بچهی بسیار دوست داشتنی و خوب . این کودک از روزی که به دنیا آمدند و چشم گشودند در خانهی خود عموهای جورا جوریدند که روزها را در خانه میگذراندند و شبها همچون شب پره بیرون میبستند . برای این بچه ها این زندگی و این مردم هیچ جای شفقتی نداشت و برای آنها پرسشی پیشتر نعبأورد ، چون از آغاز غیر از این ندیده بودند . پدر خانه ، چون بی اندازه گرفتار کار حزبی بود ، درآمدی براندک داشت ، اما سفره ای گسترده و در خانه ای باز . همه به سراغ او میرفتیم ، از لقمه ای نان او میچوردیم ، از گرمی و مهربانسی او برخوردار میشدیم و برای دردهای گوناگونی که به ما حمله ور میشدند با او مشورت میکردیم و کمک میخواستیم . او هم خندان و دلسوز با لهجهی غلیظی که از شهرستان - نثر همراه آورده بود با ما سخن میگفت و راهنمایی میکرد . او گذشته از این که در خانه ای خود چند نفری را پنهان میکرد گاه به گاه به خانه های دیگر هم میآمد و با خنده و گفتار و سروصدای خود به این خانه ها قیافای زنده و عادی میبخشید . ماهمه یکی از پسرهای او را که بچه ای سه چهار ساله بود بسیار دوست میداشتیم . به اندازه ای این بچه نترس و مهربان و باهوش بود که آدم بی اختیار به طرف او کشیده میشد . نام بسیار گنده ای هم به روی او گذاشته بودند . این بچه به کیانوری میگفت . عمو سرباز ، چون او جامه ای افسری برتن میزد . به این عمو دلپستگی بسیار داشت و از روش او تقلید میکرد . اگر سر سفره از غذائی هم جوتش نمیآمد چون "عمو سرباز" یعنی "عمو سرباز" از آن میخورد ، پسر او هم میبایست بخورد . گوسفت را مانند عمو سرباز لای نان میگذاشت و پسر از آن در دهان و همینطور که سر سفره نشسته بود چمانثر به کیانوری دوحته سده بود تا مبادا یسک

حرکت او را نبیند و نتواند تقلید بکند . این بچه در زندگی ما چون چراغ روشنی
 میتابید . هرگاه از او میپرسیدیم که در زندگی چه میخواهد بشود ، فوری پاسخ میداد
 "نجاری باشی" و به اندازه ای او نجاری را دوست میداشت که همیشه با یک چکش
 در دست دیده میشد و میخ روی تخته‌ی کوچکی میکوبید . ساعتها میتوانست به این
 کار پردازد . اما خوب میخ که ساعتها در اختیار آدم نیست . او همیشه به دنبال
 جمع کردن میخ بود تا بتواند کار بسیار مهم خود - نجاری - را دنبال نماید و از
 این که از این و آن هم پول بخواهد نمیپرسید . مگر نه اینست که او نجار بود و
 آخر بی انصافها میخ هم برای نجاری لازم است . پس راه دیگری نبود مگر این که
 از این قد درازان پول خواست .

روزی پدرش ، دکتر خندان اما کمی شرم زده گفت خبرداری که او در
 کوچه در به در به خانه‌ی همسایه‌ها رفته و از هر کدام دهشاهی گرفته تا برای خود
 میخ بخرد .

شاید پدر از این روش کمی شرمزده بود ، اما از بچه‌ای چنین کوچک چه
 انتظاری میتوان داشت . او پول را برای خرید شیرینی و آب نبات که نمیخواست .
 او پول را برای کار میخواست . او میدید که به نجار سرکوچه برای کار او پول میداد -
 زند و نمیتوانست تفاوتی میان کار نجار باشی و خودش که باز هم نجاری باشی بود ،
 ببیند . مگر نه اینست که هر دو میخ میکوبند و به به چه لذتی است هنگامیکه آدم
 چکش را بلند میکند و قایم روی میخ میکوبد و به چشم میبیند که هر بار این میخ
 کوتاهتر و کوتاهتر میشود . تخته‌های او که پوشیده از میخهای بزرگ و کوچک بودند
 تعاشائی بود .

این بچه میدانست که در باره‌ی عموها نباید چیزی بگوید و چیزی هم از
 دهان او بیرون نیآید . با اینکه هزار و یک دوست در کوچه و خیابان داشت -
 خواهرش میکم برایتان سو تفاهم پیش نیاید - دوستان او مردمی بودند با پال و
 کوبال . روزی بچه‌ی نازنین سرخک گرفته و در بستر افتاده بود ، در زده میشود .
 پدرش که در را باز میکند با ترس میبیند که پاسبانی دم در ایستاده . یک آن می -
 اندیشد که باز خانه مشکوک شده ، اما آن پاسبان با احترام و مهربانی میکوبند :
 ببخشید که اسباب زحمت شدم ، اما شنیدم که بیمار است ، آمده ام
 از حالش بپرسم .

دوستان او از این گونه مردمان بودند . در دوران بیماری او همه‌ی دکان
 داران نگران و جویای حال دوست کوچکشان بودند . روزها و ماهها گذشت و
 بدبختانه پدرش شناخته شد و به زندان افتاد . روزی که اجازه‌ی دیدار دادند ،

مادر بچه هایثرا برداشت و همه به دیدار زندانی رفتند . زندانی از پس نرده های آهنین با آنها سخن گفت . از دیدار آنها شادی کرد و به آنها دل داد . هنگام خداحافظی این بچه دست به گریه و زاری میزند و میخواهد که به آغوش پدر برود تا بتواند او را آن طور که دلش میخواهد ببوسد . بچه بسازوان کوچک خود را به گردن پدر میاندازد ، او را فشار میدهد ، سرش را به گوش او میگذارد و آرام میگوید : " بابا فرار کن ، من خودم خانه میگیرم و تو را قایم میکنم . "

همین دکتر هنگامیکه هنوز گرفتار نشده بود روزی باخنده میگفت :

" دوران پنهانی حزب ، این جور که من میبینم به این زودی ها پایان پذیر نیست . گمان کنم روزی برسد که پسرهای من هم کار مرا دنبال نمایند و رفقای در به در آتیه را به خانه های خود راه دهند و از آنها نگاهداری نمایند و البته به یاد منم خواهند بود و خواهند گفت . " خدایا مرزد . " مرحوی بوی هم " کویل " بسیار خوبی بودند . "

در اینجا ناگزیرم بگویم که مادر حزب زن و شوهرهای را که میپذیرفتند خانه ای را اجاره نمایند و رفقای " فراری " را در آن پذیرائی نمایند و یا خانه را برای جلسات حزبی در اختیار حزب بگذارند " کویل " مینامیدیم ، مقصود همان جفت است به فرانسه

اکنون چرا از آغاز چنین نامی گذاشته شد روشن نیست . شاید از این رو که این واژه برای غیرحزبی ها معنایی نداشت و یا اینکه هدف را بهتر میرساند . در هر صورت انگیزه ی آن هر چه بود باشد ، این نام در حزب باب بود و گاه میشد که به يك نفر هم گفته میشد : " فلانی را میگوئی ، بله ، او کویل بود ! "

xxxxxxxxxxxx

شماره ی پزشکی که به کمک نمودند از اندازه به دراست . هر کدام مالز گرمی و مهربانی آنها برخوردار شده ایم و زندگی و تندرستی خود را مدیون آنها میباشیم ، اما بدبختانه در این صفحات کوچک نمیشود از همه ی آنها یاد کرد و نمیتوان نام آنها را برد .

در هر جا که هستند از جان و دل سپاسگذار آنها هستیم و آرزو مند موفقیت آنها میباشیم و این امید را باز در دل میپرورانیم که روزی برسد تا بتوانیم به دیدار آنها بشتابیم و بدون بیم و هراس از این مردم ارجمند سپاسگذاری نمائیم .

حیاتم های دوران ما

کارگری بود بسیار ساده، هم در رفتار و هم در گفتار. در گاراژی کار میکرد و به تعمیر اتومبیل میپرداخت، یا به گفته‌ی دیگر او مکانیسین بود و مکانیسین بسیار باارزشی. همه روز از بام تا شام با روپوش آبی، پوشیده از لکه های روغن با گاز انبر و پیچ سروکار داشت. هرگز خنده از روی لب او دور نمیشد. همیشه شادی در سیماي او موج میزد. آیا به راستی در دل هم همین اندازه شاد بود نمیدانم.

نخستین بار که او را دیدم تازه هوا تاریک شده بود و او در پی این بود که بادوسه زن از رفقای حزبی پخش روزنامه‌ی مردم را به خوبی پایان دهد. مرا هم سوار اتومبیل کردند. هردو یکدیگر را از دور میشناختیم. اما نخستین بار بود که رویه رو میشدیم. دوست ما چنین گفت: آرسن - مریم.

از آن روز احترام و محبت من برای او پایه گذاری شد و شاید اشتباه نکنم اگر بگویم که او مرا هم چون خواهری دوست میداشت. آن شب با خنده‌ی زیاد و بالهجه‌ی ارمنی برایمان گفت که چگونه شبی اتومبیل پر از بسته های روزنامه‌ی نهانی مردم در میان خیابان از کار میافتد و او هم تنها بوده اما میایستی سر ساعت بسته هارا برساند، زیرا دیگران در جاهای گوناگون چشم به راه او بودند. بیچاره میشود. ناگهان چشمش به پاسبانی میافتد که در کوجه قدم میزد. بدون معطلی از او خواهش میکند که کمک نماید و اتومبیل را هل دهد تا شاید راه بیفتد و پاسبان هم پذیرفته و با کمک او آرسن توانسته بود سر ساعت روزنامه هارا برساند. او از ته دل میخندید و از این که با همکاری پاسبان کار خودش را پیش برده شادی ها میکرد، سرش را تکان میداد و میگفت: ببین آنقدر ها هم بد نیستند، گاه گاه به درد هم میخورند.

آرسن هرگز از خود چیزی نمیگفت. به اندازه‌ی شرم حضور داشت و کم گفتار بود که من هرگز نمیدانستم او کسی را دارد و او را تنها میدانستم. سالها گذشت تا دانستم که او خواهری هم دارد.

روزی برایم یک شیشه‌ی بزرگ سیرترشی آورد و گفت: خواهرم آرسن را انداخته و برای من آورده، به درد تو بیشتر میخورد.

آرسن از ارمی های ایرانی بود که به ایرانی بودن خود و ایران بی اندازه دل بستگی داشت. او همه چیز را برای پیشرفت نهضت مردمی، نهضت آزادی بخش میخواست.

یasad دارم که از بسیاری از رفقای که با او کار میکردند مانند خسرو روزبه، مبشری و دیگران شنیده ام که او را نمونه ای انسان فروتن، فداکار، باگذشت و با ایمان حزب میدانستند و به راستی هم چنین بود. او از هیچ دستوری سر پیچی نمیکرد و همیشه خود را در اختیار حزب گذاشته بود و با جان و دل برای حزب و در راه حزب به سوی خطر میرفت.

دلاور و بی باک بود و بدون اندکی خود نمایی، باگذشت، بدون اینکه بخواهد به رخ بکشد و یا کار خود را جلوه دهد. در هر گوشه ای و هر جا اگر کار دشواری بود نخستین کسی که آماده ای انجام آن میشد، آرسن بود. گاه گاه پیش میآمد که چند روزی او را نمیدیدم. فوری میدانستم که به مأموریت حزبی رفته و پس از برگشت او را میدیدم که در اتومبیل خون سرد و خندان ننسته و مانند گی میگرد و این رفیق فراری و آن دوست در راه این و آن و میسر و و کسی از او نمیشنید که چه کاری کرده و کج رفته بوده. نگاه و خنده ای او به کسی هم اجازه ای پرسش نمیداد.

او از روشهای دوران انسانی بعضی افراد حزب بی اندازه آزار میکشید، اما خم به ابرو نمیآورد و در دلدک نمیکرد و دل خود را سفره نمینمود. تنها گاه و گاه رنگش درگون میکردید و خنده در روی او دیگر دیده نمیشد. آرام و ساکت و بدون حرف در گوشه ای کز میکرد، یا اتومبیل میبرد. این آن ها هم زود میگذشتند.

هر کدام از ماها اگر دلتنگی داشتیم و درد خود را با او در میان می گذاشتیم او بایک دنیا بردباری و مهربانی گوش میداد. آرام آرام دلداری میداد و گاه همین که او میشست و گوش میداد و چشمانش را پائین میانداخت برای انسان دلگرمی میآورد. پس از آنی او خنده ای بلندی میکرد و میگفت:

"ای بابا و لشرکن، پاشوراه بیفت و برو سر کارت، میجواهی ترا به جایی برسانم، من در فلان خیابان قرار دارم، میآیی؟"

روزی که خودم پس از درد دل زیاد و کله به او گفتم که باید بروم زیرا حیزهای در نزد یکیهای کوره پزخانه دارم، گل از گلشنکفت و باز با همان تبسم که پراز مهربانی بود گفت:

"این شد درست، این شد کار حسابی!"

او کاری از دستش برنمیآید. کهرهی از پیچیدگی های بینماری که ما را در خود گرفته بود نمیتوانست باز کند، اما نیروی در او بود که اطمینان انسان را زیادتر میکرد. شاید آرامش او بود. شاید بردباری و سادگی او بود. بله، همه اینها بود و بزرگواری او، او همه چیز را برای دیگران آرزو میکرد و خود را از یاد برده بود و از همین رو بود که به دیگران میرسید و گوش به گفته ها و کله های آنها میداد.

من خود هرگاه رنجی جانگذاز دل مرا آزار میداد و یادردی روز و شب مرا سیاه میکرد با او در میان می گذاشتم و به او پناه میبردم. او مانند همیشه بردبار و آرام گوش میداد. هرگاه که من با چستان مهربانش و گفتار بسیار ساده او روبه رو میشدم به کوچکی خود و دردها و گرفتاریها بیشتر پی میبردم. از او، از آن کارگر ساده و بزرگ منترمیآموختم که زندگی و راه نبرد همین است. همه جا گلکاری نیست، باید با خار و گل ساخت. برخورد او با دشواریها و پیشآمدها به اندازه ای ساده بود که خود به خود آنها کوچک میشدند و راه گریز از نکبت و بدبختی را او تنها در کار میدید و همین راهم از دیگران میخواست.

راست است، او بیشتر از آن فروتن بود که بخواهد آموزگاری کند، اما همین که انسان را با گرفتاری دست به گریبان میدید میپرسید: "امروز حوزه ای نداری؟" و برای او این پرسش و ورقها گفتار بود. او میخواست بگوید:

پرت و پلاگوئی این و آن را بیانداز دور، پاسو برو درد و گرفتاری مردم را ببین و خود را از یاد ببر. پاسو برو به خود نپرداز، ببین بدبختی و درد به اندازه ای زیاد است که نباید با این اندیشه ها دست به گریبان شوی ...

بله، او بود! آرسن ما این بود!

گاه به گاه شاید سالی یکی دو بار در همان سالهای اهل پیشمیآید که

مادسته جمعی به گردش میرفتیم. صبح خیلی زود از شهر بیرون میرفتیم و خود را به کوه و دره میرساندیم. از دیدن کوههای بلند پوشیده از برف جان تازه میگرفتیم. از نوحهائی پاک در سینه فرو میدادیم. آب در دره ها با صدای دلنواز خود امید و شادی را در ما بیدار میکرد. از تماشای دشت و کوه و از گوش دادن به نوای آب سیر نمیشدیم و هر برگ سبزی یا گیاهی کوچک و به خصوص آب روان داستانها از زیبایی و آزادی بر ایمان میگفت.

یاد این روزها که شاید از شماره ی انگشتان دست کمتر باشند در دل من با سیمای خسرو روزه و آرسن توأم است. این دو رفیق ارجمند در خیلی از این

روزها با ما بودند . آرسن پنا ایرانی یا به گفته‌ی خود مان يك ايرونی درست بود .
 اگر از لهجی او بگذریم در رفتار و گفتار و در زندگی همانند دیگران بود و روزی
 با سادی دانستم که او هم آبگوشت را مانند من بسیار دوست میدارد .
 غذای هر روزی او در آن گاراژ دیزی بود که از نانوائی سرخیابان میگرفت
 و مرا هم روزی دعوت کرد که به گاراژ بروم و ناهار مهمان او باشم و گفت :
 "برایت میدهم دیزی خوبی بارکنند وحتما پيازکاشان هم خواهم خرید ."
 سپرخنده‌ی بسیار بلندی کرد . بدبختانه گرفتاری و کار اجازه نداد که بسه
 مهمانی بروم و روزی با او در گاراژ آبگوشت دیزی بخوریم .
 گاه گاه یواشکی ادای او را در می‌آوردم و نامی یاوازه ای را بالهجسه‌ی
 ارمنی میگفتم . آرسن نگاه تندی به من میکرد و میگفت :
 "به خیال میکنی ! در بچگی تو کوجه ها بچه ها برایمان میخواندند :
 ارمنی سک ارمنی جاروکش جهنی ! این جملہ را بارها میگفت و میخندید . روزی از او
 پرسیدم : توجه میکردی ؟ او گفت اگر تنها بودم و بچه های کوجه زیاد ناگزیر به
 مادرم پناه میسپردم ، اما اگر ما هم چندتائی بودیم با آنها در میافتادیم یا آنها
 پیشم میبردند و یا ما ... زندگی است !
 از زندگی گذشته و دوران کودکی و گفتار بچه ها آرسن خاطره‌ی تلخی
 نداشت . همانطور که خود او میگفت زندگی است . در آن روزها برای نشان
 دادن شخصیت خود با بچه‌ها در افتاده بود و اکنون آن نبرد را در صحنه‌ی
 بزرگتری و در چهار چوب کشوری دنبال میکرد .
 پس از کودتای زاهدی ، حزب رو به افراد خود آورد و از آنها کمک خواست
 و هرکس هر آنچه که در توانایش بود و یا میخواست به حزب تقدیم کرد . آنهایی که
 به راستی به نهضت دلیستگی داشتند به تلاش افتادند و این در و آن در زدند و
 کوشیدند که حزب را از تنگنا نجات دهند .
 پس از چندی شنیدم که آرسن هر آنچه داشته بدون اینکه آنی تأمل نماید
 بدون اینکه پاداشی بخواهد پیشکش نموده است . او پس از سالها رنج و کار توانسته
 بود برای خود ذخیره ای که شاید از ده هزار تومان بیشتر نمیشد تهیه نماید و
 همه‌ی آنرا بدون اینکه در فکر خود باشد داده بود . او چنین عقیده داشت که
 اگر حزب نیرومند باشد و پایدار ، او هم زندگی خواهد داشت و باز با بازوان خود
 خواهد توانست پسرانداز نماید و اگر حزب شکست بخورد و آسیب زیاد ببیند ،
 پول و سرمایه را برای چه و برای که میخواهد ؟

در همین روزها رفیقی که به اتاق او رفته بود برایم گفت که رویوش آرسن رویوش زنده ای بوده و در این اتاق تنهاییت تحت سفری و همان رویوش وجود داشته . آیا شما میپندارید که آرسن خم به ابرو میآورد یا اینکه نگرانی به خود راه میداد ؟ هرگز ، هر بار که او را میدیدم با همان لباس همیشگی که بسیار هم تمیز بود آماده ی کار و شاد و خندان بود .

زندگی آرسن روز به روز سخت تر میشد و خطر هرآن او را بیشتر تهدید میکرد . عده ی زیادی او را میشناختند و میدانستند که او به خیلی چیزها وارد است ، خانه هارا میشناسد ، از مسئولین خبردارد و او خود با این آشنائیها و شناسائیها منبع بسیار باارزتی است از دانستیها . بنابراین حزب بسسه او دستور داد که باید پنهان شود و دیگر سرکار نرود .

تنهایی که آرسن از فرمان حزب سر بیچی کرد همین بار بود . او گاه به گاه به کاراژ میرفت و به کار میپرداخت . برای او بسیار سخت بود که حزب نان هر روزی او را بدهد و او بیکار در خانه بنشیند و بنا به گفته ی خودش مفتخسوری کند . ذخیره ای هم که نداشت . این بلند نظری او را به دام دشمن انداخت . این جوان مردی که در سرشت او بود او را به مرگ سوق داد و روزی او را در کاراژ گرفتند .

آرسن گرفتار شد و همه نگران بودیم ولی در آن روزها کسی حانه ی خود را عوض نکرد . همه میدانستیم که آرسن جانی را نشان نخواهد داد و کسی را به دست مأمورین نخواهد سپرد . می شنیدیم که او را شکنجه ی بسیار داده اند . تمام روی او را با سیگار سوزانده اند و با او روشی بس حیوانی داشته اند ، اما او چیزی نگفت و پس از چند ماهی او را به جزیره ی خارک فرستادند .

بگذارید برایتان بگویم . روزی به دیدار خانواد های بسیار ارجمند و عزیز رفتم و یاد داشتهای دوستی بس گرمی را که در آنجا بود نگاه کردم و خواندم . این دوست هم ماهها در جزیره ی خارک به سر برده بود .

در این یاد داشتهای از مردی ، از زندانی ای جسته و گریخته سخن رفته بود . این زندانی همیشه خندان و شاد بوده و همیشه آماده ی کار ، وظیفه ای که میبایستی دیگران انجام دهند او به گردن میگرفته ، همیشه با حوشروئی و مهربانی با همه روبرو میشده ، از کار و زحمت شانه خالی نمیکرده و همیشه با زوان و دستان خود را برای درست کردن ، برای کمک کردن ، برای بار را سبک کردن در اختیار همزنجیران میگذاشته . نام این انسان در این یاد داشتهای نبود . اما برای من هر آن و در هر برگ و در هر جمله سیمای آرسن نمودار میگردد . اوست ، خود او است .

چه کس دیگری میتواندست با این فروتنی و گذشت، با این انسانیت و بردباری در زندان زندگی کند؟ بزرگواری او، سیاهی درخشان او و گذشت آرسن بود کسسه نویسنده را با شکفتی بزرگی روبرو کرده بود. اما برای من جای شکفتی نبود. آرسن نمیتوانست غیر از این باشد.

پس از پیش آمد دردناک گرفتاری گروه افسران عضو حزب، چون آرسن با عده‌ی زیادی از آنها همکاری داشت نام او و نقش او هم در بازجوئشی و یا جلسات شکنجه روشن گردید. او را از نوبه تهران آوردند و از نو شکنجه‌ی فراوان دادند.

از این روزهای رنج بارخبر درستی در دست نیست. اما امید زیاد دارم که روزی بتوان اسناد کافی به دست آورد تا سیاهی آرسن آنطور که شاید و باید شناخته شود.

روزی رفیق آرسن آوانسیان، این رفیق ارجمند و باگذشت را به چسب بستند و به زندگی درخشان او پایان دادند. او همانطور که زندگی کرده بود فروتن و آرام، بدون خودنمایی و بدون وا همه با مرگ روبرو گردید. سیاهی آرسن برای آنهایی که او را شناختند سیاهی فراموش نشدنی، چهره‌ای است روشن که همیشه با خنده و شادی، با فروتنی و بزرگواری، باگذشت و سخاوت خود راه زیبای زندگی را زیباتر میسازد.

xxxxxxxxxxxx

زنی بود کوچک و ظریف. شوهرش کارگر بود و خود به پرستاری چند بچه‌ای که داشت میپرداخت. اما همین آماده بود که برای حزب بدود و کاری را انجام دهد. از آخرین نقطه‌ی جنوب شهر آنجائی که پس از سالها در میان بیابان خانه‌ی کوچکی برای خود ساخته بودند به هر جا که میگفتند بسکوب بسکوب میآمد و همیشه کودک شیرخواری هم در آغوش داشت.

در حوزه‌ها میآمد و مینشست و گوش میداد و خود او چندین حوزه را اداره میکرد. هر روز در گوشه‌ای بود و هر شب میبایستی برای عده‌ای از زنهای هدفهای سازمان زنان را بگوید.

او را هرگز آرام ندیدم. او همیشه در حال دویدن بود. در همه‌ی تظاهرات او و گروهی که با او کار میکردند شرکت داشتند. گوشه‌ی چادر به دندان، یک بچه شیرخوار به زیر پستان مانند فرفره میچرخید و میگفت و میدوید.

این نیرو را این زن از کجا میآورد؟ نمیدانم. گاه به راستی میترسیدم، اما نه، باز میدیدم هاجر خانم آماده است و میدود، روزنامه میبرد و پخش میکند،

حوزه تشکیل میدهد، گاه در خانه‌ی خود و گاه در جای دیگر و گاه در زاغای یا زنها گفتگو میکنند، با گفتار خود آنها مسائلی را برایشان میگوید که در زندگی روزانه با آنها دست به گریبان میباشند و همیشه هم بر افراد سازمان میافزود.

مانند او زیاد بودند، زنهایی که خود در کارخانه‌ها کار میکردند و یا شوهرانشان کارگر بودند، همه‌ی این کارها را با روی خوش انجام میدادند و هرچه از دستشان برمیآمد میکردند، نه روز داشتند و نه شب، خانواده و بچه فراوان جلوی آنها را نمیکرفت. اگر از او میگویم، چون او نمونه‌ای است از صدها زن باگذشت، اگر از او بشنوی تو پنداری که از صدها زن دیگر گفته‌ام، چهره‌ی دوست داشتی آنها را که امروز جلوی چشم هستند میبینم که صدها هاجر بودند و نه همین یکی، هاجر خانم خانهای کوچک داشت و از آن خانه‌هایی که در ایران مانند قوطی کبریت که روی هم بگذارند، میسازند و خانواده‌ای شاد است که پناهگاهی دارد، این خانواده هم در این لانه‌ی کوچک زندگی میکرد، دورا در آن بیابان عور، آب به زحمت از چاهی کشیده میشد، اما دو یا سه اتاق داشت که مادریکی از آنها حوزه داشتیم.

در اتاق که گلیمی افتاده بود، روی تاقچه‌ها سماور، ظروف چینی، آینه و عکسهای جورا جور چیده شده بود، پرده‌ی چلواری به در آن آویزان بود و ما هم دورا دور همه با چادر روی زمین نشسته بودیم.

روزی پس از گفتار که در باره‌ی پیش‌آمدهای روز در دنیا و ایران بود و پاسخ به پرسشهای زنان حوزه از آنها خدا حافظی کرده و بلند شدم و قرار را برای هفته‌ی دیگر گذاشتم و رفتم، هاجر همراه من آمد، یاد دارم که بسیار گرسنه بودم، زیرا آن روز به ناهار خوردن نرسیده بودم و خیلی هم خسته، در سرم کوئی هاون می‌کوبند، کوشش کردم که در گفتار و رفتارم از این خستگی و گرسنگی چیزی دستگیر هاجر نشود، او همراه من آمد که مرا راهنمایی نماید تا در بیابان و پس از آن در کوچه و پس‌کوچه‌ها سرگردان نشوم، او اصرار داشت که مرا حتما تا پای تاکسی برساند، من هم از همراهی او شاد بودم چون به راستی می‌ترسیدم که مبادا سرم گیج برود و یا گم شوم، با هم میرفتیم، در کنار کوچهای مرد جوانی روی ذغال به کباب کردن جگر مشغول بود و با صدای رسا از خوینها و لذت کباب جگر میگفت، اما بوی جگر که روی ذغال جلز و ولز میکرد برای شکم گرسنه‌ای از همه‌ی داستانسرائیها و شعر و غزل گویاتر و گیراتر بود، بی‌اختیار پایم سست شد و گفتم مثل اینکه کباب خوبی است، کاشریکی دو سیخ بگیریم.

هاجر خانم دستپاچه جلوی مرا گرفت و گفت : از کجا معلوم که این جگر تازه باشد ؟ " نخور ناخوش میشوی و کاری دست خودت میدهی " مزهم پذیرفتم و از این ضعف خودم خنده ام گرفت . به تاکسی رسیدیم و از او جدا شدم . هفته دیگر بدبختانه نمیدانم چه کاری پیش آمد که نتوانستم به آنجا بروم و رفیق دیگری به جای من رفت . پس از آن برایم چنین گفت نه آن روز هاجر برای همهی اعضا* حوزه کباب جگر تهیه کرده بود و همه را مهمان نموده بود . حیاط کوچکش را آب پاشی کرده بود ، گلیم وقالیچه پهن نموده بوده و سوار درگوسه ای میچوسیده و همهی مهمانها گوشتا گوش تنسته بودند و کباب جگری که خود انتخاب کرده و خریده بوده دست به دست به مهمانها میرسانده است . از نبودن من بسیار دلخور شده بود و مزهم پس از شنیدن این جریان دلخورتتر* آن رفیق افزود :

نمیدانی این زن چه کرد و باچه مهربانی و مهمان نوازی از همه پذیرائی کرد و همه را سیر نمود . چرانمیدانستم ؟ میدانستم ، من از این مردم بیشتر از آنچه که در پندار آید بزرگواری و گذشت دیده بودم و آن روز فکر میکردم که مهمانی به کباب جگر خود به خود کاری است هر روزی و کوچک ، اما این زن شاید محارج چند روز زندگی خود و فرزندانش را برای یک روز پذیرائی از دست داده و اکنون او و بچه ها - هایش باید روزها با نان خالی سرکنند زیرا او دلش خواسته که از همکاران و همزمانش پذیرائی نماید تا بتواند به رفیقی کباب جگر تازهی خوب بخوراند .

بله ، بی اندازه دلخور شدم که چرا در آن مهمانی بی ریا و باصفا نبودم و چرا در گوشهای با چادرم در آن خانهی کوچک در میان بیابان عور باد دیگران بسر سفرهی این مهماندار نشستم و تا از او و همراهان او رسم مردمی و مردم داری رابیا موزم* .

همیشه از او ان کودکی تا به امروز داستانی از حاتم غائی شنیده ام و به یاد دارم و این داستان بی اندازه هم زیباست . شما هم شنیده اید ، اما بگذارید باز برایتان بگویم :

میگویند حاتم که دارای ثروت بی کران و ربه و گلهی فراوان بوده ، کره اسبی داشته که در زیبایی و چابکی یکتا و نزد حاتم هم بسیار عزیز بوده است . امیری چشم به این اسب داشته و کسی از نزدیکان خود را به نزد حاتم میفرستد و به او دستور میدهد که اسب را از حاتم بستاند و اگر نداد حاتم را بکشد . مأمور هنگامی به خانهی حاتم میرسد که قبیلهی او کوچ کرده بودند و خود او تنها با چند تن مانده بود . حاتم از دیدن مهمان نادبی میکند و او را به درون خرگاه خود میبرد و دستور خوراک برای او میدهد .

سرسفره مهمان از اینکه گوشت بریان شده را بانگ بخورد سر باز میزند و بریانی را بدو نمک میخورد و این کار حاتم را هشدار می دهد که این مرد برای کاری آمده و نیت او هم نیک نیست. پس از برجیده شدن سفره از او هدفترا میپرسد. مرد همه چیز را میگوید و از او میخواهد که کوهی زیبارا به او بدهد و گرنه باید سر حاتم را ببرد. حاتم دست روی دست میگوید و میگوید: چرا زود تر نگفتی؟ چون همه رمه و گله به چرا رفته بودند و در خانه همین اسب مانده بود. من برای پذیرائی تو فرمان دادم که او را بکشند و برای تو بریان کنند. آن مرد از این دست و دل بازی و بزرگواری چنان شرمند می شود که خود را به روی پای او میاندازد و از اندیشهی سو خود پوزش میخواهد. بله، حاتم سخی و بزرگوار بود و نامی پس بزرگ از او در دل مردم شرق باقی مانده است، اما گوش بدارید، او قبیلای بزرگ را رهبری مینمود. او دارائی بسیار داشت. گله و رمه فراوان او به شمار نیامد، او میتوانست سخاوت خود را به کار برد و جوانمردی و گذشت نشان دهد. اما آیا آرسن از او دست و دل باز تر نیست، روزی که دار و ندار خود را برای نهضت می دهد، در راه ملتی می دهد و هیچگونه چشم داشتی هم نه از نهضت و نه از کسی ندارد؟ آیا این مرد گمنام و فروتن که نه ریاستی داشته و نه قبیلای، از حاتم و آنان که چون حاتم بوده اند سخی تر نیست و جوانمردی او بالاتر و پرارزش تر نیست؟ او شب در زیر لحاف ژندهی خود میخیزد و در صورتی که در روز آخریسن دینار خود را به حزش تقدیم کرده بود. آیا آن زن و دهها زن دیگر چون او که برایش ناگوار بود رفیقی را گرسنه ببیند و محارج چند روز زندگی را به کباب می دهد از حاتم باگذشت تر نیست و سفرهای که او برای بیست نفر انداخته بود یا شکوه تر و پرمعنی تر از آن بریانی اسب نیست؟

این حاتمهای دوران ما گمنامند و آنچه که میکنند چه برای خود آنها و چه برای دیگران بسیار پیش پا افتاده است. داستان کردار آنها بر سر زبانها نیست و سینه به سینه نقل نمیشود. روش آنها شگفتی برنمایانگیزد، زیرا روشی است که خلیجها دارند و آنها هم که ندانند پرده بر روی این بزرگواریها میکشند و آنها را نادیده میگیرند و از آنها چیزی نمیگویند. اما اگر کمی بیاندیشند می بینند تا چه اندازه زیبائی و بزرگواری در این آداب و کردار نهانست.

حاتمهای دوران ما زیادند و به اندازه ای فروتن و باگذشت میباشند که حتی خود نمیدانند که در بزرگواری و گذشت دست حاتم افسانه ای را از پشت بسته اند.

• همه سوگند خوردند که به یزدان دادار و به نور و به نار و به قدح مردان و به اصل پاکان و نیکان که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم باز نگردیم و مکر و غدیر و خیانت نکنیم و با دوستان هم دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن
از کتاب سمک عیار

زنان و دختران ما

سمک عیار را میخواندم • کتاب زیبایی است که هزاران پند و اندرز و روش بزرگواری و انسانی به خواننده میآموزد و پرده از روی خیلی از آداب گذشته بر میدارد و ایران کهن را با مردم دل زنده و جوانمردش زنده مینماید •
در این کتاب از زنهایی سخن رفته است که در آن دوران لباس مردان برتن میکردند و به آئین عیاری در میآمدند و راه جوانمردان را در پیش میگرفتند و از نبرد و سختی روی گردان نبودند • در میدان جنگ با پهلوانان دست و پنجه نرم میکردند و بزرگی و گذشت و سرسختی از خود نشان میدادند و گاه مردانی باهوش و زیرک چون سمک را به زانو در میآوردند • این زنان بدون برو برگرد برای زیبا کردن داستان خلق نشده اند • چنانکه فردوسی هم در شاهنامه از این زنان پهلوان جانباز به نیکی یاد میکند و نشان میدهد که چگونه آنها در راه زندگی، پاسداری و نگاهداری از آن، در راه عشق پاک و بزرگداشت میهن خود پا به پای پهلوانان نامی میرفتند و از هیچیک از آنها دست کمی نداشتند • این زنان آن روز بی هراس زنجیرهای سنگین فوانین و آداب را از پای خود گسستند و سر را روی دست گذاشتند و بیباک و ورزیده خود را در معرکه ی زندگی انداختند • سمک عیار را میخواندم و میاند یسیدم آیا دیگر چنین زنانی نیستند؟ چه پرشی؟ تاریخ ایران را اگر ورق بزنیم با اینکه از مردم و به ویژه از زنان کم یاد میکند اما خواه ناخواه نام زنان برجسته ای در آن آمده است • زنانی که کوشش کرده اند از پستی زندگی که به آنها تحمیل شده است پا را بیرون بگذارند و شخصیت خود را نشان دهند • در همین دوست سال اخیر چه چهره های برجسته ای از زنان در تاریخ ایران دیده میشود •

در جنبشهای دهقانی که در این قرن اخیر در ایران بروز کرد و همان گونه که مورخین گفته اند همیشه آمیخته با مذهب بوده است، زنهای برجسته ای پیدا شدند که سروجان را فدای راه خود کردند. آیا میتوان زنان دوران مشروطیت را نادیده گرفت؟ چه بزرگ و باگذشت بود آن زن و دیگر زنانی که با او هماهنگ شدند و برای پایه ریزی نخستین بانک ملی ایران زر و زیور خود را در مسجد از گوش و گردن باز کردند و پیشکش کردند.

ما زنان ایران به راستی میتوانیم از گذشته با سر بلندی یاد بکنیم. در نبرد بزرگ و بی پایانی که در سراسر تاریخ ایران برای آزادی و پیشرفت درگیر بوده و هست زنهای خود نمائی کرده اند و نقش بزرگی هم داشته اند. این آیین خوشبختانه همچنان در ایران پایدار است و از این زنهای از خود گذشته در مبارزات توده ای سالهای پس از جنگ جهانی دوم بسیار دیده ایم و شناخته ایم و این خود دل انسان را شاد میکند و نیرو میدهد و امید میبخشد.

شرایط زندگی و قوانین، زن را همچون برده کرده است و به زن میدان داده نمیشود که همی نیروی خود را به کار بیاندازد، بیاموزد و از دانش خود بهره برداری نماید و آنها به کار بندد. قانونهای نادرست او را هنوز در بند - های بسیار زشت و ناپسند پیچیده است، اما باز این زنهای کوشیده اند شخصیت خود را نشان دهند و چهره ی درست زن و مادر ایرانی را نمایان سازند.

هرگاه به یاد آنها میافتم مهر بیگرانی و سپاس بی پایانی دلم را پر میکند چون خود من خوب میدانم که آنها چه بارگرانی را بردوش داشتند و چه زنجیر - های سنگینی از همان روزی که پا به دنیا گذاشته اند به دست و پای آنها پیچیده اند و باز میدانم که با چه دستاوردها در افتاده اند و تا چه اندازه دل خود و زیباترین آرزوها را زیر پا گذاشتند تا توانستند که به میدان بیایند و از زن و حق او در زندگی و به زندگی دفاع نمایند.

ناگزیرم قلم را زمین بگذارم تا بتوانم با آرامشی بیشتر به سالهای گذشته که دیگر اندک اندک هم دور شده اند نگاه کنم. همی زنهایی که به سازمانهای ما روی آوردند و برای بیداری زنان و دفاع از حق مادر کوشیدند امروز دور ما گرفته اند از پیر و جوان، همه هستند، همه با چشمان هشیار خود مرا نگاه میکنند، همه میخواستند دست به کار شوند، همه در پی این بودند که این زنجیر - های کهنه، اما سنگین آداب و قوانین را از خود دور کنند و خود را سر بلند و

و آزاد، زنی با شخصیت و مادری ارجمند ببینند .

مراوان بودند زنهایی که روبه ما آوردند . آنها آرزو داشتند که بتوانند بچه هایشان را تندرست بار بیاورند ، بتوانند با دلی آسوده آنها را به دبستان و دبیرستان بفرستند . آنها میخواستند که بچه های باهوش و بسا استعداد سان در راه زندگی پا بگذارند و این هوش و نیروی آنها به هدر نرود . بتوانند پیش بروند ، یاد بگیرند ، بخوانند ، کار کنند . این زنها میخواستند که چراغ زندگی که خود آنها را روشن کرده اند به فرزندی نلرزد و خاموش شود . آنها میرسیدند که چرا بچه های ما باید بیمار شوند ، چرا پزنگ نداریم ، چرا ما نمیتوانیم آنها را درمان کنیم ، چرا آنها در آغوش ما باید بمیرند و تازه اگر از مرگ جستند ، چرا نباید بتوانند بیاموزند ، چرا بچه ی منم مانند بچه ی لسی که ثروتمند است نباید از زندگی بهره مند شود ، چرا ؟

مادر جوانی که بچه ی نازناز مامانی هم در آغوش داشت با صدائی از جسم نرزان گفت : من با استخوان خودم ، با این دندانهای خودم استخوان این بچه را ساخته ام اما او از آن من نیست . هرگاه پدرش بخواهد میتواند او را از من بگیرد و برای همیشه مرا از داشتن او ، دیدار او باز دارد چرا ؟ چرا . . . ؟

چرا . . . ؟ اکنون هم که سائها از آن روزها میگذرد با همه ی جنجالی که در باره ی زن ایرانی ، بیسرفتها و و حقوق او برپا میکنند مادر و زن ایرانی به راستی بی حق میباشند و مانند گذشته باید در بیچارگی به سر ببرند .

من خودم که این جام ناگوار را که نامش بی حقی مادر و زن است تا ته سر کشیده بودم و درد آن برای همیشه جان و دلم را تلخ کرده ، منم میخواستم بدانم چرا و مانند همه ی زنها در پی آن بودم که راهی پیدا کنم .

زنها میآمدند و آرزومند بودند که شوهرها و خانواده هایشان برای نان هر روزی در هراس نباشند و زندگی خانوادگیشان دستخوش هوسر این و آن نباشد . آرزو داشتند که هر سبب ادلی آسوده به بالین سر بگذارند و بدانند که راه زندگی به روی آنها بسته نیست و فردا هم کار هست و نان ، و میرسیدند : چرا نباید کار باشد ، مگر این کشور نباید پیش برود ، مگر نمیتوان مانند دیگر کشورها کارخانه و کارگاه به وجود آورد ، چرا باید جوانهای ما از گرسنگی به برف یارو گردن و حوض پاک کردن بپردازند ، چرا دخترهای ما باید از بام تا سام در زمانی که باید به بازی و آموختن بپردازند ، پای کارگاه عالی باقی نماند خود را خم کنند ؟ چرا زندگی شوهران ما و در نتیجه خانوادهی ما تا این اندازه برپایهی سست و نادرستی گذاشته شده است ؟ ، چرا . . . ؟

زیاد بودند دخترانی که به سازمان مایآمدند زیرا میخواستند مانسند برادران خود آزاد باشند، بتوانند بیاموزند و کارکنند، بتوانند شوهر دلخواه خود را انتخاب نمایند و پایه‌ی خانوادگی استواری داشته باشند. آنها میگفتند "مادلان میخواهد پزشکی و مهندسی بشویم اما خانوادگی مانمیتوانند ما را بسه دانشگاه بفرستد. میکوشد که برادرهایمان این راه را بیروند. ما چرا باید محروم باشیم؟" آنها میگفتند:

"ما میخواهیم خانواده‌ای بسازیم، بچه‌هایمان را پرورش در دست بند هم، اما همه‌ی راهها به روی ما بسته است. شوهر ما همراه زندگی برای مانیست، بلکه مالک ماست که میتواند هرروز و هرآن که دلش بخواهد باز زندگی ما بازی کند. چرا؟"

زیاد بودند مادرانی که روبه ما میآمدند. چشمان نگران و دل شکسته و بزرگ آنها و نیروی مادری که در آنها بود، آنها را به سوی ما میراند، زیرا آرزو داشتند که به راستی مادر باشند و نه پرستار موقتی، میخواستند میوه‌ی زندگی خود را خود به ثمر برسانند و در پرورش و آموزش آن سهمیم باشند. آرزو داشتند که چون مادری حق داشته باشند که سرنوشت فرزند خود را در دست گیرند و تا آنجائی که میشود به وظیفه‌ی مادری خود بپردازند. چشمان پراز درد و هراس آنها نشان میداد تا چه اندازه زیر بار قوانین دردناک ایران رنج میکشند، قوانینی که مادر را هیچ می شمارد و هیچگونه حقی به او نمیدهد. چرا؟ این زنها و دخترها به سوی ما آمدند تا پاسخی برای همه‌ی این چراها پیدا کنند و راه رسیدن به هدفهای خود را در برنامه‌ی ما میدیدند. آنها بادل و جان آماده‌ی کار بودند و گذشت.

میدانم، اکنون می‌رسید آیا همه‌ی این زنها با شور و پشتکار بودند؟ آیا در میان آنها نبودند کسانی که هوسران و سطحی باشند و برای خود نغاشی به سوی شما آمده باشند؟ در همه‌جا همه جور آدمی پیدا میشود، خوب و بد، اما بدنیت داستانی را برای شما بگویم:

روزی در خیابانی دو مرد را دیدند که به دنبال یکدیگر میرفتند. آنکه جلو بود سینهای کبود داشت و آنکه به دنبال سرش میآمد پشت و گرده‌ای کبود داشت. از او پرسیدند این چه معنی دارد؟ آن یکی سرش را بلند نگاه داشته با چشمانی درنده همه جا را نگاه میکند و سینهای کبود دارد، اما تو سر پائین انداخته‌ای، آرام میروی و پشتت سیاه است؟ خنده‌ای کرد و گفت: امروز که موفقیت داریم او خود را جلوانداخته و با دست به سینه کوبیده و منم منم کرده، اینست که سینهای کبود

دارد ، اما من سالها در زندان به سر برده ام و شلاقهای بیشماری به من زده اند و پست من برای همیشه سیاه شده است .

از این سینه کبودها در همه جا هستند و خود به خود آنگاه که نرسد سخت میشود کنار میروند ، اما گفتار من امروز از پست کبود شده ها است ، آنهایی که با جان و دل کار کردند و از هیچ رنج و زحمتی روی نگرداندند . میخواهم از زنان عیار ، از مادران از خود گذشته و ارجمند بگویم . آیا میخواهید که آنها را یک به یک نام ببرم ؟ این را دیگر نمیتوانم . همه بودند ، هاجر و سره ، اعظم و طاهر ، هما ، پروین ، ستاره ، توران و پوران و مهری و منصوره و مهین ، هر نام زن ایرانی که شما فکر کنید در میان ما بود ، اما از بازگو کردن نامها چه به دست میآید ؟ هیچ ! بگذارید از خود آنها بگویم و نمونه ای چند از این زنان را در برابر شما زنده نمایم :

زنهایی که با ما همکاری میکردند نه تنها به کارخانه و بچه کارهای هر روزی زندگی میرسیدند ، بلکه کار دشوار وقت بگیر سازمانی را هم انجام میدادند . هر آن و هر دقیقه که به آنها نیازمند بودیم در اختیار سازمان بودند . در هر چنان همه جا آنها تمیایستی از یاد ببرند که چه وظیفه ای دارند و باید زنان و دختران دیگر را به سوی سازمان بکشند و راه درست را به آنها نشان دهند و این وظیفه ی بزرگ را هم آنها با سرسختی و پیگیری دنبال میکردند . گاه با دشواری رو برو میشدند ، خانواده ها مخالفت میکردند . پدر و مادر از این که دخترشان دیر به خانه بیاید نگران میشدند و یا از ریشه و بن با جلسه و عمو سازمان شدن مخالف بودند .

شوهران از این که زنهایشان به این فکر رسیده بودند که آنها هم حقیقی دارند دلپاسی نشان میدادند و آگاه و نا آگاه میرسیدند که مزایای خود را از دست بدهند . بیشتر مردها حوش داشتند و دارند که زن آرام و فرمانبردار به کارخانه و بچه داری پردازد و نداند و نفهمد و نیاموزد .

گفتن اینکه زنی در سازمان کار میکند آسان است ، اما اگر بدانید چقدر باید دید ، گفت ، روشن کرد تا زنی به سازمان بیاید . این دخترها و زنهایی که پای بگذار سازمانهای ما بودند دست به این کارها زدند و روز به روز هم بر عده ای اعساء ما افزوده میشد . اینها با کاردانی خود به خوبی پیشرفت میکردند .

جوانان البته با شور بیشتری میآمدند ، اما آن زن و یا مادری که مسئولیت خانوادهای را میداشت اگر میآمد پایدارتر و استوارتر بود . بسیاری از این زنهای عمر خود را در این راه گذاشته بودند و از آغاز زندگی در نهضت آزادی خواهی

ایران بودند . کسانی بودند که از مشروطیت به این ور خانواده هاشان درگیر و دارنبرد بوده و یا کسانی بودند که با برخورد با سختیها و در پی پیدا کردن راهی برای چیره شدن بر دشواریها بودند .

زنها چه آزموده و چه تازه کار دست به کار شدند . القای مبارزه را فرا گرفتند و روز به روز هم آزموده تر و بیدارتر میشدند و خواهی نخواهی د وارد و هر يك از آنها گروهی کم و بیش با اندیشه های تازه و خواستهای زنها آشنا میشدند . هرزنی همانند آن سنگی بود که در آب میافتد و حلقه های بیشماری دور او در آب نمودار میگردد . بدین روگفتار و خواستهای سازمان زنان به گوش رده های زیادی رسید و زنهای زیادی که درازمه چیز بودند با شعارها و خواستهای ما آشنا شدند و اگر هم به ما نپیوستند خود به خود نیروی شدند که دیگر با چشم باز به زندگی خود و دشواریها و ناکامیهای که برای آنها در بردارد نگاه میکردند .

بسیاری از این زنان که شوهرهایشان هم در نهضت و مبارزه شریک بودند با جان و دل خانه و زندگی خود را در اختیار حزب می گذاشتند و اندک اندک به جایی میرسیدند که از بزرگترین اسرار حزبی باخبر میشدند و از آن پاسداری میکردند و از فداکاری و جانبازی روی گردان نبودند .

خیلی از این دختران پس از اینکه دورانی در سازمانهای مختلف زنان کار میکردند خود پی میبردند که بدون يك مبارزه سیاسی بزرگ کاری از پیشش نمیتوان برد . آنها خیلی زود در طی کار هر روزی و برخورد با پیشآمدها متوجه میشدند که تا ایران از بردگی رهائی نیابد زن ایرانی هم آزاد نخواهد شد . آتیهی آنها و فرزندان شان وابسته به ایران بوده و هست و تا مردم ایران از بزرگ و کوچک ، از زن و مرد در زنجیر بردگی دنیای امپریالیسم هستند و حقی ندارند ، زن و مادر ایرانی هم در این زندان بزرگ نمیتواند زنجیر از پای خود به دور کند . این است که بسیاری از آنها با آگاهی که به دست میآوردند با پرورش فکری که پیدا میکردند مسئولیت بزرگتری را میپذیرفتند و عضو حزب میشدند تا بتوانند با همه ی نیروی خود برای هدف همگانی کار کنند . آنگاه میبایستی نیروی بزرگ این زنان ، بیباکی و گذشت آنها را و فداکاریشان را دید و تعاشا کرد و سر بلند شد . چه زیبا بودند و نیرومند ، چه فروتن بودند و جوانمرد . همانگونه که خانهای خود را میآراستند و از بچه پرستاری میکردند با همان سادگی و آرامش بزرگترین مسئولیتها را به گردن میگرفتند ، به کام شیر میرفتند ، با دشمن روبرو میشدند ، خون سرد و آرام از میان پاسبانان و سربازان مسلح میگذشتند ، وظیفه شان را انجام میدادند

و به خانه باز میگشتند • تو گوئی کاری نشده، پیش آمدی نکرده • • •
 این زنان چه حزبی و چه غیر حزبی، در دوران که حزب غیر قانونی گردید
 دست به کار شدند و به راستی میتوان گفت که اگر این نیروی نهانی آرام و فداکار
 نبود حزب هرگز نمیتوانست کار خود را دنبال نماید • در هر قدم و برای هر کار حزب
 نیازمند به بودن و کمک زنان میگردد و این نیرو را خوشبختانه در اختیار داشت •
 فردای آن روز که آن صحنه را چیدند و به شاه تیر انداختند، یعنی روز
 ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، آن روزها که ترس همه جا را گرفته بود و آتشی تاریک در جلوی
 ما بود، دختر جوانی صبح زود در خانه‌ی مرا کوید • این دختر از حزب و جریان
 کنار رفته بود • از دیدن او یکه خوردم • او تند گفت:

”امروز روزی نیست که من کنار بمانم، امروز حزب به همه‌ی ما نیازمند
 است • این است که آمده ام هر چه دستور دهند هر چه از من بخواهند آماده‌ی
 انجام میباشم •“

باشگفتی او را نگاه میکردم • در آن روزها فراریان از حزب بیشتر بودند تا
 کسانی که روبه آن بیایند • او آمده بود، کوچک و لاغر، اما نیرومند و با اراده و می-
 خواست کار کند، خدمت نماید و از آن روز هر چه از او خواسته شد انجام داد •
 خانه‌ی او یکی از پناهگاههای ما بود و هرگاه که به سراغ او میرفتیم، چه
 شب و چه روز، او خندان آماده‌ی کار بود •

زن جوانی بود که از روز آغاز پی ریزی سازمان زنان جزو پایه گذاران آن
 بود و مادر دو بچه • از همان روز نخست که حزبی‌ها در به در شدند او وقت را از
 دست نداد، به تك و پو افتاد و فراریانی را که جا و پناه نداشتند پیدا کرد و به
 خانه‌ی کسان خود برد، از آنها پذیرائی کرد، میرفت و میآمد، پیک بود و از همه
 جا خبر میآورد و جزو نخستین کسانی بود که برای پایه ریزی از نو سازمان آمادگی
 نشان داد و با وجود داشتن دو بچه و گرفتاریهای خانوادگی دست به کار شد •
 از هیچ مأموریتی روی گردان نبود، خندان و نیرومند، از بام تا شام کار میکرد • برای
 باز کردن گره‌ها و گذشتن از سختیهای راههای بسیار ساده پیسدا میکرد • برای
 تأمین زندگی خود و بچه‌ها بیشتر ناگزیر شد به دانشگاه برود • این کار را هم بسا
 موفقیت به پایان رساند و هرگز ندیدم که لب به سکوه و سنگایت بگناید • با سختی
 -ها باروی گشاده روبه رو میکردید و بار سنگین زندگی را با خوشروئی میکشید و
 همیشه هرجا که بود و اگر خود لانه و آشیانه‌ی پیدا میکرد بدون برو برگرد یکی دو
 نفر هم از آن لانه و آشیانه بهره مند میشدند •

جای شگفتی است. اکنون که دارم این یادها را زیر رو میکنم همه‌ی این زنان با من میبایستند. چه زیاد هستند و چه زیبا و خوب هستند این زنان که در آن روزهای سخت با چادر و یا خود را آراسته نخستین روزنامه‌ی نهانی حزب را به هرگوشه‌ای میرساندند و یا رفیق مسئولی را از این خانه به خانه‌ی دیگر همسراه میکردند و یا پیک بودند و دانسته و آگاه رابطهای حزبی را میان همه برقرار میکردند و نگاه میداشتند و یا آرام گوشه زنگ در خانه‌ی خود کشیک میدادند و با چشمانی باز و بیدار همه جا را میپاییدند، زیرا در خانه‌ی آنها جرگه‌ی حزبی برپا بود و یا محکومی در آن آرمیده بود. همین زن‌ها بودند که سکوت تهران را پس از بهمن ۱۳۲۷ شکسته و برای آزادی زندانیان و برگرداندن آنها از شهرهای دور دست به خیابانها ریخته، کتک خوردند، توهین شدند، اما ایستادگی کردند. آیا اینها دست کمی از زنان افسانهای داستانهای چون سگ عیار دارند؟ آیا اینها دختران سربلند آن مادرانی که فردوسی سروده نیستند؟ عیاری و جوانمردی چه چیز است؟ آیا آن زن جوان زیبایی که خود را آراسته و در جیب با شوهرش مینشست و خنده و روی زیبای او نمونهای از زندگی آرام و خوش برای بینندگان بود جوانمردانه جان خود را به خطر نمیانداخت؟ چرا، زیرا او میدانست که در جیبی که سوار میشود محکوم به اعدامی هم نشسته است، اما او نه یکبار، بلکه بارها در هفته این کار را میکرد و خم به ابرو نمیآورد. خندان و زیبا سوار میشد و میرفت و خندان و آرام تر بر میگشت، زیرا بار خود را به مقصد رسانده بودند. عیاران مگر چه میکردند؟

عیاران سوگند یاد میکردند که با هم یار باشند و دوستی کنند و به جان از هم باز نگردند و مکر و غدیر و خیانت نکنند و با دوستان هم دوست باشند و با دشمنان هم دشمن!

آن زن جوان زیبایی که تنها خود او از همه‌ی خانواده به حزب روی آورده بود و با همه‌ی بندهای خانوادگی و گرفتاریهای دیگر که داشت شبها با محکومی که جانش در خطر بود و برای به دست آوردن او گروهان گروهان سر باز بسیج میکردند، در خیابانها به راه میافتاد و در همه جا او را همراهی میکرد و با بودن خود توجه را از او دور مینمود، این آئین عیاری را آگاهانه و به درستی به کار میبست و هر شب خود با خطر روبه رو میشد و این کار را خیلی طبیعی میدانست زیرا میبایستی از جان دیگری پاسداری نماید و نه کسی از او در باین باره چیزی شنید و نه در جایی به این از جان گذشتگی اشاره‌ای کرد، فروتن و از خود گذشته. این زن جوان براننده‌ی نام "سریازی" بوده و هست.

آن دخترانی که به نام نامزد به دیدار زندانیان محکوم به اعدام میرفتند و برای او پیام حزبی میبردند و از او و دیگر زندانیان جویا میشدند و سازمانهای حزبی را از پیش آمدهای درون زندان آگاه میکردند مگر نه اینست که اینها بیساز بودند و از خود گذشته؟ اینها خود را هر بار به چنگ خونخوارترین دشمنان میانداختند ولی خونسردی خود را نگاه میداشتند. حنده از روی آنها دور نمیشد میرفتند و بر میگشتند و شاد بودند که وظیفهی خود را انجام داده اند و از زندانیان عزیز پیام آورده اند.

مادرانی با اینکه چند فرزند داشتند با بزرگواری و گذشتت ماهها و گساره سالها محکومین و در به در شده هارا در خانهی خود میزدیرفتند و آنها را چون فردی از خانواده عزیز میداشتند و شب و روز بیدار و آگاه به هر صدائی گوش میدادند و گوش به زنگ هر گفته ای در میان همسایگان بودند تا بهتر بتوانند از مهمان بسیار بار ارزش خود پاسداری نمایند. اینها پارا از آیین عیاری فراتر گذاشتند زیرا تنها برای بچههای خود مادر نبودند، بلکه برای مردمی که تا دیروز برای آنها ناشناس بودند مادری میکردند.

چگونه میتوان از یاد برد آن زن جوانی را که به اندازه ای کوچک و ریز بود که گوئی بچه ای در جنب و جوش است، بی چادر و یا با چادر، او همه جا بود، هر گاه که خطر تازه ای روی میآورد پیدایش میشد. چشمان نگران او جویا بودند و با علاقه فراوان به هر جا که باید برود میرفت و هر کاری را که باید بکند میکرد. خانه ای او تا روزی که خانه ای داشت جای دریدران بود و هرگز ننسیدم که ناله کند و یادخواستی داشته باشد. دست و دل باز و از خود گذشته برای نهضت زندگی میکرد. در روز مسئول سازمانی و در تاپکی شب پیک و روزنامه رسان بود (این زن عزیز و رفیق ارجمند دیگر در میان ما نیست. بیعاری هولناک و کوتاهی رفیق، هما عوشمندراد را از میان ما برد) یاد او برای یاران شیریننده و نام او در نهضت زن کشور ما پایدار است.

بدبختانه در این صفحات جای آن نیست که از نهضت زنان ایران سخن رانده شود. از آن رادرنانی که برای نخستین بار برپا خاسته و برای زن و مسادر ایرانی پا به میدان گذاشتند.

آن روزها آنان برای به دور انداختن چادر قیام کردند و در آن دوران سخت با آخوند و مذهبی در افتادند، نوشتند، روزنامه داشتند، کاتر درست کردند و به روی صحنه آمدند و هدفهای خود را به گوش مردم رساندند.

در بارهی این زنان و نهضت زن در ایران باید جویا شد، پژوهش کرد و به راستی کتابی در خور آنها و جانبازیها و گذشت آنها نوشت.

در اینجا از آنها میگویم که هر روز و هر شب در سالهای اخیر در بنام
بودند و من خود آنها را از نزدیک دیده و شناخته ام *

بله، این زنان و دختران بدون اینکه سینه سپر نمایند و یا از رازهای
بزرگی که به دست آنها سپرده شده بود پرده دری نمایند، دشوارترین کارها
را کردند و آیین جوانمردی و عیاری را بدون هیچگونه خودنمایی هما نظیر که
قانون جوانمردی است به کار بستند *

بگذارید تا آنجائی که میتوانم و در نیروی من است از میان ایمن
گروه بزرگ زن و دختر که من شناختم و هر یک از آنها در حورستان بیشتر میباشند و
به راستی میارزد که در برابر آنها سرفروذ آورد، نمونه ای چند برایتان بیاورم *

XXXXXXXXXXXX

او كوچك اندام بود * چهره‌های سفید با گونه‌های سرخ داشت و دو چشم
درشت سیاه و ابروان کشیده، او را بیشتر عروسکی جلوه میدادند که ناگهان حرف
میزند و جان دارد * روسری را دور سر خود میپیچید و موهای سیاه و براق او از
میان به دور چهره کشیده شده بود و گردی روی او را بیشتر نمایان میکرد * او
مادر چند بچه بود و میبایستی همه‌ی آنها را بزرگ کند و به شعر برساند * آرزوهای
زیاد در دل و سردا است و گاه به گاه آنها را به زبان میآورد * در این دقایق
هرکاری داشت به زمین میگذاشت، آرام دور را نگاه میکرد و صدای او پست و گاه
لرزان به گوش میرسید * او میگفت: دختره این دارند اندک اندک بزرگ میشوند *
او چقدر دلش میخواست که اینها درس بخوانند، بتوانند ماشین نویسی کنند و
بالاتر از همه‌ی این چیزها کار کنند که آنها پزخک شوند *

هنگامی که او میگفت "دکتر" این واژه در دهان او چیز دیگری نیستند،
معنای دیگری پیدا میکرد، همانند ستاره‌ای میگردید بسیار درشت و روشن که
آدم را گرم میکند، بردل میتابد، اما در آسمانهاست، خیلی دور میدرخشد و
گاه نزدیک میشود * به هنگام خواب دیدن توگوشی دست انسان به او میخورد،
اما باز دور میشود * تابش آن گاه خیلی زیاد است و انسان را گرم میکند، اما
خیلی زود خاموش میشود و از دور خیلی خیلی دور میدرخشد * دکتر برای او
کسی بود که مدارج دانش را پیموده و به جایی بس بالا رسیده * چشمان سیاهش
از گفتن این نام پراز ستاره میشد و لبریز از آرزو، کونه‌ها سرخ تر میشدند و
خودش آرام میآستاد و میرسید "آیا میشود؟" چه پاسخی میشد به او داد؟
او با آن درآمد کم که به زحمت نان هر روزی را تهیه میکرد، بازندگی سخت و توانین
سنگین ایران که راه را به روی هر کس که ثروتی ندارد بسته، چگونه میتوانست به

این آرزو برسد؟ او دخترها پسر را خیلی زود شوهر داد. همه‌ی آنها بسیار زیبا بودند و هر يك که به چهارده سالگی رسیدند به خانه‌ی شوهر رفتند.

چه میند کرد؟ آرزوها ستاره وار در آسمانها دور از دست او میدردند - خشکند و دخترها يك به يك خیلی زود، زودتر از آنچه که میشد فکر کرد بار خانواده‌ی او را بردوش گرفتند.

این زن خود شراز آذربایجان آمده بود و نامی پسر زیبا داشت "گل‌سپهر" و به راستی روی او چون بهار بود، خرم و رنگین و او با همه‌ی گرفتاریها و دردها همچون بچه‌ی ای میتوانست از ته دل بخندد. لهجه‌ی آذری بسیار تندی داشت و پس از هر جمله يك "والله" میگفت.

روزی با هم بودیم و او از زندگی گذشته اش برایم گفت، از عشق خودش و شوهرش، از دوران خوشی که با هم زندگی کردند. او برایم چنین گفت:

"والله سردار مرد بسیار خوبی بود و مهربان و بین اندازه به پیشرفت نهضت پایند. او هنگامیکه میدید که مردم آذربایجان میتوانند دیگر پیشرفت نمایند دهقان زمین دارد و کوشش میشود که همه‌ی بچه‌ها درس بخوانند، همچون بچه‌ها ذوق میکرد و با دلگرمی بیشتر کار میکرد. منم دلخوش بودم و به خودم وعده میدادم که دخترهایم هنگامیکه بزرگ شوند "دکتر" خواهند بود. از یادآوری آن روزها چهره‌ی گل‌سپهر سرختر شده بود و مژگان بلند

سیاهش روی این سرخی افتاده بودند و او مانند دختر بچه‌ی ای شده بود که دارد ذوق میکند. اما مژگان او بلند شدند و درد بیکرانی در چشمان او و در روی این دختر بچه موج زد. صدایش از نو بلند شد: چه میشود کرد، این خواب و آرزوها تنها يك سال غول کشید. تو نمیدانی که من به چشم خودم چه چیزها دیدم... اگر بدانی هنگامی که ارتش به آذربایجان آمد - ارتشی که باید به مردم کمک کند - با مردم چه کرد؟ چه کشتاری کردند، چه جور زن و مرد را سر بریدند. هر که آن روزها چشم داشتی به مال و یا زن و دختر کسی داشت خود را به میان انداخت و با بیشرمی و دل سنگی طرف خود را از میان برداشت... بگذارد برایت بگویم:

مادری در خانه اثر نشسته بود نگران و چشم به درد داشت که پسر جوانش بیاید. ناگهان در خانه باز شد و یکی از او با شکر گذر، مست و از خود بیخود به خانه درآمد. گونی پُری هم روی شانه انداخته بود، مست و وحشی از مادر پرسید "پسرت کجاست؟" آن زن نگویند سخت هول زده گفت نمیدانم! نمیدانی؟ اگر دروغ بگویی و او در این خانه باشد شکمت را سفسره

میکنم . مادر هراسان و لرزان هزاران سوگند یاد کرد که پسرش در خانه نیست . آن مرد با خنده‌ی هولناکی گفت : دروغ بگوئی، او در این خانه است . آنگاه سرگونی را باز کرد و چند سر بریده و خونین از آن در اتاق انداخت و به راستی سر بریده‌ی پسر هم در آن میان بود .

هم گلبهار از یادآوری این پیش‌آمد و هم من از درد و نفرت می‌لرزیدیم صدای او از نولرزان و بریده بریده میگفت :

آیا تو میدانی که روزی که ارتش از تهران به تبریز آمد چه کردند ؟ جوانی را که زندانی کرده بودند جلوی پای سربازان سر بریدند .
خنده‌ی دردناکی کرد و گفت : به جای گوسفند و گاو، جوان مردم را سر بریدند .

بدون اینکه بتوانم به او نگاه کنم گفتم میدانم و از این بدترها را هم شنیده‌ام گلبهار پسر از آنی دنبال کرد و میکوشید که آرام بگیرد :

شوهرم را رفتند و من ماندم و چند بچه ، نمیدانستم او را کجا پیدا کنم و در آن واویلا سراغ او را از که بگیرم . به هردری که می‌زدم مرا میراندند . دوستان نزدیک ما همه یا چون من گرفتار و پیریشان شده بودند و یا آن چنان ترسیده بودند که مرا دیگر راه نمیدادند . این بود که هر روز میرفتم و در نزدیکی زندان جوای او میشدم . همه دیگر مرا می‌شناختند . به من می‌خندیدند ، توهین میکردند و بسا دادن دادن امیدی که نبود مرا دست می‌انداختند ، اما چه میتوانستم بکنم ، به روی خود نم‌آوردم و باز سراغ شوهرم را میگرفتم . روزی . . .

صدای او بریده شد . سر را بلند کردم دیدم چهره‌ی او زرد شده است و سرخی‌گونه‌ها بشر خاکستری رنگ . پشمان او گود گود چون دو مهره‌ی سیاه خاموش بودند که تنها از آنها بیم و هراس بیرون می‌جهید . بی اندازه این چهره عجز سده بود و بیشتر از هر چیز هراس در آن موج می‌زد به طوری که من برای آنسی نعمت بند آمد ، اما صدای گرفته‌ای او همچون کسی که ندیده کند دنبال کسرد :
روزی مرا راه دادند و گفتند دیگر امروز میتوانی شوهرت را با خود ببری . بد آن دلخوش شدم ، اما آن مرد می‌که دورا دور من بودند ، آن چهره هراسی شیطانی و پست این دلخوشی را رود خاموش کردند . آنها نعرش شوهرم را که کشته بودند به من دادند . . .

سکوت سنگینی گلبهار و مرا در برگرفت . می‌ترسیدم . او را نگاه کنم و تنها می‌شد او را می‌شنیدم . صدای لرزان او باز بلند شد :

نعره‌ها را بردم . شب هنگامی که همه جا تاریک شد یکی از آشنایانم با

من یاری کرد . آدم خوبی بود . اورا تستم ، کفن کردم و به خاک سپردم و خودم تا صبح روی خاک نشستم و گریه نمی‌کردم . دردم بیشتر از آن بود که اشک من سرازیر شود . شوهرم را ، پدر بچه هایم را ، آن کسی که همه چیز زندگی من بود خودم به دست خودم در خاک کرده بودم بچه ها را میبایستی نگاهداشت ، نباید آنها از میان بروند . . . بد بختانه بچه‌ی شیرخوارم ناخوش شد . با آن شیر کسه شیری درد و غصه بود و او از پستان من میکید جور دیگر هم نمیشد . نه پول داشتم و نه میدانستم که چه باید بکنم و او روز به روز بیچارتر و زرد تر میشد . . . تا ، آری او هم مرد . این یکی را چون کوچک بود خودم به تنهایی تستم و به خاک سپردم و پس از آن دیدم اگر بیشتر بخوام در آن ماتسرا بمانم همه‌ی بچه هایم را از دست خواهم داد . این بود که دارو و نندار را به هیچ فروختم و دست بچه هایم را گرفتم و به تهران آمدم .

از این داستان چنان آشفته و پریشان شده بودم که نمیتوانستم يك كلمه

بگویم . از این پسند از که مادری ناگزیر شود به دست خودش بچه‌ی نازنینش را کفن و دفن کند دلم تکه تکه میشد . گلپهار را نگاه میکردم . در این زن کوچک اندام چه نیروی بزرگی از زندگی وجود دارد که توانسته است چنین کند . گلپهار میگفت " تهران آمدم ، به دادگستری رفتم به سراغ یکی از این قاضیهای سرشناس که نام بزرگی هم دارند و گفتم یا کاری برای پیدا کن و یا این بچه‌ها را نان بده و خودم و بچه ها در راهرو نشستم . او خواست به من پولی بدهد و مرا از سر باز کند ، نپذیرفتم . من به گدائی نیامده بودم . گفتم کار میخواهم ، هرچه کردند از جاتکان نخوردم تا اینکه قرار گذاشتند که من برای چند نفری رختشویی کنم و از آن روز هرکاری که پیش آمد کرده ام تا بچه هایم را یواش یواش از آب و گل در آورده ام . " ناگهان خنده‌ی او را شنیدم . نگاه کردم دیدم رنگ او اندک اندک سفید شده و گونه ها سرخ و چشمان سیاهش که هنوز پرده‌ی اشک در آنها موج میزد ، پراز خنده است . گفت :

"گفت اگر بدانی که این آقایان دادگستری از دیدن من و بچه ها چه دستاچه شده بودند . به راستی اگر تا ان اندازه نگران آتیه نبودم خیلی میخندیدم اکنون بچه هایم دیگر جان گرفته اند و دامادم هم جوان خیلی خوبی است . هرگاه دخترم با شوهرش در میافتد من از دامادم جانبداری میکنم برای اینکه او آدم فهمیدنی ای است . انصاف هم خوب چیزی است . دخترم باید قدر شوهرش را بداند . "

گلپهار با اینکه این دردها را کشیده بود و یا شاید به خاطر آنها هرچه از دستش برمیآمد برای کمک به نهضت میکرد . او با آن روی خوش و خنده با سرسختی

و بیایکی از خانه های حزبی پاسداری میکرد و اسرار حزبی را در دل جای میداد.
او آگاه و بیدار بود . نمیترسید . خندی بلندش را همیشه میشد شنید و
اندام کوچک او به دختر بچه ای میماند که خود را در چادر پیچیده است . میرفت و
میآمد ، گوش به زنگ و بیدار ، آماده و بیسرای خدمت .

XXXXXXXXXXXX

در میدان بهارستان روی در مجلس بالاخانهای را برای روزنامه ی
مردم اجاره کرده بودند ، اما پس از چندی که حزب نیرومند تر گردید آنجا را بس
سازمان زنان واگذار کردند . هفته ای چند بار و به خصوص روزهای معینی با شور
و هیجان به آنجا میرفتیم . هر بار چهرهای تازه و چشمان جوانا و روشنی که تا آن
روز ندیده بودیم روی نیمکتهای این اتاق جای گرفته بودند . اینها هستهای بودند
که سازمان را پی ریزی کردند . اینها نخستین زنانی بودند که دعوت ما را پذیرفته
بودند .

روزی در میان آنها زن جوانی را دیدم که نه تنها سیاهی تازه ای بود
بلکه چهره ی بسیار گمراهی داشت . زنی بود میانه بالا ، روشی درشت و دو چشم
سبز با مزگان سیاهی که آنها را روشن تر و درخشان تر جلوه میدادند . چشمان
او خندان و بیدار بودند و از همان آغاز او با گفتار و با رفتار خود ، خود را آگاه و
همراه نشان داد . زن با صفائی بود و نامش هم صفا ، در همه ی کاری با ما آماده ی
شرکت بود و چون آن روزها ما برای آموزش ، کلاسهای گوناگون داشتیم که هم خود
بیاموزیم و هم دیگران بیاموزند و از هر کس میخواستیم که هر چه میداند به دیگران
هم یاد بدهد ، صفا پیشنهاد کرد که برای زنان کلاس دوزندگی باز نماید .

چه روزهای خوشی بود و چقدر شور و هیجان داشتیم . همه تشنه ی
آموختن بودند و همه آماده ی یاد دادن . الفبای مبارزه را یاد می گرفتیم و میکوشید
که از نهفت بزرگی که آغاز شده بود هم بهره ور شویم و هم بهره برسانیم . زندگی
مزهی دیگری پیدا کرده بود .

چیزی نگذشت که دیگر صفا را در میان خود ندیدیم . او دیگر نمیآمد و
با ما همگام نبود . هنگامی که چنین پیش آمدهائی رو میکرد همه چه میگفتند ، چه
میاندیشند ؟ همه گفتیم او ترسیده است . او نمیخواهد با ما دیگر کار کند . او از
ما دوری جسته که زندگی خود را بهتر بتواند طی کند و به زور هم نمیشد کسی را
وادار کرد که با ما کار کند . ناگزیر از او چشم پوشیدیم . گاه به گاه او را در بعضی
از جلسات سخنرانی از دور میدیدیم . اما میدانستم که میان ما دیگر نزدیکی
نیست . چشمان او همانطور خندان بودند و سبز چون بهار .

سالها گذشت، گرفتاری و کار زیاد بود، دیگر فرصت این را نداشتیم که در این اندیشه باشیم که کسی را که رفته بازگردانیم.

بهمن ۱۳۲۷ شوم پیش آمد، زندانها پر شدند، دریدرها، بیخانمانها به هرخانه و هرکوشه ای که میتوانند پناه میبردند، دستگاه با هاری و بی بند و باری به دنبال يك يك میکشت، و دستش به هرکس که میرسید از زندانی کسردن و محکوم کردن کوتاهی نمیکرد، سنگ را بسته و سگ را باز کرده بودند.

در همان چند هفته ای آغاز کار نهانی، من به خانهای ناشناس راه یافتیم، ناگهان در اتاق زنی را دیدم با چشمان سبز که با تنگی رویش را از من برگرداند.

آیا اوست یا این که من اشتباه میکنم؟ دو نفر نمیتوانند تا این اندازه مانند یکدیگر باشند، اوست و برایم روشن بود که اوست، آن زنی که از ما دوری کرد، آن زنی که نخواست با ما یاری کند، در این خانه چه میکند؟ خانه ای که برای کار نهانی حزی گرفته شده است؟

ناگزیر چون میبایستی به آن خانه بروم باز با او روبرو شدم و دانستم که او در طی این سالها نه تنها از جریان کنار نرفته بلکه با کار خود به حزب کمک میکرده و کنار رفتن او هم از سازمان ما برای این بوده که بهتر بتواند به نام زنی که وابسته به هیچ جانیست، زنی که زندگی عادی دارد به حزب کمک نماید و گره کشای گسارهای نهانی باشد.

صفا سالهای زندگی خود را با گذشت و فداکاری و بدون درخواست کوچکترین اجر و مزدی در راه حزب گذاشته بود، زندگی او را شاید هرزنی نتواند تحمل نماید، خانهای او پیش از آنکه حزب غیر قانونی شود پناهگاه محکومین توده ای بود، زندگی او با کارهای نهانی چنان آمیخته و درهم پیچیده شده بود که برای من نام صفا پیوند ناگسستی با کار نهانی، خون سردی و مقاومت پیدا کرده بود، او در واقع با روش خود سپری بود برای پاسداری از آنهایی که در خانه ای او، آگاه و بیگانه، در آغاز و پس از آن به طور دائم پنهان شدند و زندگی میکردند.

پس از غیر قانونی شدن حزب، صفا بدون اینکه به روی خود بیاورد و یا روش همیشگی خود را تغییر دهد بادلای نگران و آشفته هر روز به سر کار میرفت و در خانه ای خود میکوشید تا آنجائی که میتواند از فراریانی که به سراغ او میآمدند پذیرائی کند.

اندک اندک حزب نیرومند میشد و میبایستی روزنامه ای داشته باشد و نشریات گوناگون هم برای آگاه کردن مردم و هم برای آموزش کسانی که به حزب روی میآوردند لازم بود.

خانه‌ی صفا و شخص او برای این کار در نظر گرفته شد و او با همسان
خونسردی بار سنگین این مسئولیت را پذیرفت و کارگران و دستگاه چاپ را در زیر
زمین خانهای که به نام او گرفته شده بود جای داد. در اتاقهای بالا از میزها
پذیرائی میکرد و در زیر زمینها از دستگاه چاپ و خود او هم اندک اندک با کار
چاپ آشنا شد و آنرا آموخت. از این زندگی دشوار خطرناک و پرمسئولیت حتی
کسان و نزدیکان او هم چیزی نمیدانستند. شاید یکی دو نفر از بعضی چیزها
بوئی برده بودند، اما کسی به راستی نمیدانست که در خانه‌ی او چه میگذرد و او
چه میکند.

یکی از برادرهایش در گذشته در جریان آذربایجان جزو افسرانی بود که
به آنجا رفت. و از آنجا هم پس از عقب نشینی نیروی مردم به اتحاد جماهیر شوروی
پناهنده شد. او همان کسی است که با خسرو روزه بسیار نزدیک بود و دوست.
یکی دیگر از برادران صفا که او هم سرهنگ ارتش بود یکی از راد مردان ایران
است. او مانند گروه زیادی از افسران عضو حزب بود و با همه‌ی پاکی و جانبازی در
این راه خدمت میکرد.

آن روز که ارتجاع میخواست قوام السلطنه را بر سرکار آورد و دکتر مصدق را
از کار برکنار نماید، در برابر قیام مردم دستور داده شد که تانکها به میدان سپه
بروند و جلوی مردم را به هر قیمتی شده بگیرند. این افسر بزرگوار فرماندهی تانکها
بود. او بادلی خونین و بسیار نگران به سوی میدان راه افتاد. غرش تانکها
خیابانها را به لرزه در آورده بود. مردم همچون امواج دریا در میدان در حرکت
بودند. پیش میآمدند و از دیدن تانک و سربازان آماده برای تیراندازی با کسی
نشان نمیدادند. از خود گذشتگی و جانبازی زن و مرد را به پیشروی و امید داشت.
ناگهان پیرمردی خود را جلوتر از دیگران به تانکها رساند و روی زمین در جلوی
آنها دراز کشید و فریاد زد:

"از روی من رد شوید، مرا بکشید، به این مردم کاری نداشته باشید، ما

این دولت را نمیخواهیم."

غرش تانکها و فریاد مردم هنگامه‌ای برپا کرده بود. فرمان ایست به تانکها
داده شد. سربازان از تانکها پریدند و صدای آماده شدن اسلحه برای تیر
اندازی به گوش رسید. او، آن سرهنگ بزرگوار دل آشفته فریاد زد:

"به روی چه کسانی اسلحه میکشید؟ مردم را نمیتوان کشت، آرام بایستید؛

از این گفتار و این روش چنان خروشی در مردم پدیدار کردید که هر بیننده‌ای را
از خود بیخود میکرد. مردم به جلور یختند، بر دست و پای سربازان بوسه میزدند

انهارا برادر میخواندند و بودند کسانی که بدنه‌ی سرد فولادی تانک‌ها را میبوسیدند و از شادی اشك میریختند .

بله ، آن روز سربازان و مردم برادر وار یکدیگر را در آغوش گرفتند . آنها برادرهائی بودند که پس از جدائی به هم رسیده بودند و آن دیوار سختی که در میان آنها بود برداشته شده بود ، دیواری که از هیولای هولناك مرگ ساخته شده بود . هلهله و شادی همه جارا گرفته بود و آن شبخ زنیست و ترسناك مرگ که در میدان سایه انداخته بود جای خود را به خنده و فریاد خوشی داد . زندگی پیروز شده بود . نیروی مردم پیش بردند و نکته های پلید دشمنان ایران از هم پاشید . و آن افسر آرام و فروتن وظیفه‌ی بزرگ سرسازی خود را که پاسداری از مردم است انجام داد . او افسری بود در میان صدها افسر پاکدامن و درست که دیگر آگاه و بیدار شده بود .

شاید بی خود نباشد که دوران درازی و تا به امروز هم هرکس که در ارتش و یا دیگر سازمانهای دولتی به درستی و پاکدامنی شناخته میشود فوری به او بد بین میشدند .

همه‌ی افسرانی که به سازمان توده ای روی آوردند دست پاک و درست بودند و شاید دزدی‌ها و پستیهای که در ارتش حکمفرما بود یکی از نخستین انگیزه‌هایی بود که آنها را از این دستگاه بیزار میکرد و آنها را وامیداشت که به دنبال راه درست باشند . شاید این افسر پاکدامن هم حس کرده بود که خواهر جوان مردش در پاکبازی و فداکاری دست کمی از او ندارد . شاید [

صفا برای نگاهداری خانه و عادی نشان دادن آن به بهانه‌ی اینکه هر روز کار اداری دارد و نمیتواند همیشه پذیرائی نماید روزی را در هفته برای پذیرائی دوستان و بستگان خود معین کرده بود . در این روزها هر مهمان " فراری " از آن خانه بیرون میرفت و دوستان و کسان خود صفا به دیدار او میآمدند و بدین ترتیب هم خانه در میان دروهمسایه خانهای عادی میگردد و هم افراد گوناگون از زن و مرد و بچه به این خانه میآمدند . البته گاه پیش آمد - هائی میکرد که شاید برای چند ساعتی آرامش و آسایش خانه و ساکنین آنرا به هم میزد . یاد دارم روزی پس از اینکه مهمانها رفته بودند صفرا دیدم . او هنوز بسا نگرانی از پیش آمد روز برایم گفت و آشفتگی در چهره‌ی او هنوز دیده میشد . او خواهر زاده ای داشت كوچك و دوست داشتی که بسیار هم نزد همه عزیز بود . آن روز ناگهان میبینند که دخترك نیست . او را صدا میزنند پاسخی نمینسوزند . همه‌ی خانه را زیر و رو میکنند و در هر گوشه ای به دنبال او

میکردند، از او اثری نمیبینند. آب انبار و حوض را با چوبهای بلند میکردند بچه در آنها هم پیدا نمیشود. نگرانی دل همه را میفشار و شاید گریه و زاری هم آغاز شده بود. چه میتوان کرد؟ بچه کجا رفته؟ اگر او پیدا نشود ناکزیر باید به کلانتری رفت و اگر چنین کنند از آنجا برای بازدید به خانه خواهند آمد. ماشین سنگین چاپ را در زیر زمین چه کنند؟ پرسشهای بیشماری که هرکس را بیچاره میکرد. برای آخرین بار پیش از رفتن به کلانتری باز انا قهارا میگردند و در پشت نیمکت مهمانخانه بچه را دیدند که آسوده به خواب خوش فرو رفته. بیخبر از جنجالی که دور او در خود برپا کرده است.

از این پیش آمده ها که ناگهان برای آنی اسایش و آسودگی خانهای را در هم میریخت و همه را بیچاره میکرد در هر خانه ای پیش میآمد. اما میبایستی برای دستاچه نشدن و خونسردی را نگاه داشتن اعصاب نیرومندی داشت. این است آن رمزی که صدها بار زندگی افراد و کار در حزب را از آسیب و گزند نگاهداشت. البته نقش مادر را چمنند عفا را نباید از نظر دور داشت. آن مادر گرامی که واقف به زندگی و کار دختر خود بود و با او همخانه. پایه پای او میآمد، از او پشتیبانی میکرد و در حفظ خانه نقش بسیار بزرگی داشت. این مادر به معنای واقعی مادر بود. مبارزهی دخترش را درست میدانست و برای دنبال کردن آن، آنچه را که وظیفهی یک زن و مادر بود انجام داد و تا آخرین دقیقهی زندگی همان مادر وفادار، مبارز و حقدوست باقی ماند و حتی هنگامیکه شنید نزدیکان صفا به او پیشنهاد کرده اند که از مهاجرت برگردد و بالاخره راهی برای زندگی پیدا خواهد شد به دخترش نوشت "راهت درست است، گوشه به این حرفها نده و کارت را دنبال کن." و این نامه را چند ماهی پیش از مرگ نوشته بود، در حالی که سالها از دیدن دخترش محروم بود.

صفا چون به ظاهر زندگی عادی داشت و به عنوان عضو و وابسته به حزب شناخته نشده بود میتواند با وجود همهی پیش آمده ها کار خود را دنبال نماید. و مسئولیتهای سنگین را بپذیرد. پسر از سالها چاپخانه را از خانه ای او بردند، اما خود او همچنان در خدمت حزب بود. هر خانه ای که به خطر میافتاد و احتیاج به این پیدا میکرد که زن نترس و با شخصیتی در آن باشد به صفا رجوع میشد و او هم بدون معطلی میپذیرفت. کار روزی روز دشوارتر میکردید و برای رساندن نشریات به شبکهی حزب از هرامدانی استفاده میشد.

حت
یاد دارم در خانه ای که ما بودیم روزها صفا در آنجا به ماشین زدن میپرداخت. البته میدانم میگوئید ماشین زدن که دیگر هنر نیست. شاید شما در پندار خود

حق داشته باشید اما بگذارید برایتان بگویم :

برای این که صدای یکتواخت ماشین را کسی از کوچه نشنود صفا و ماشین را در گنجهی بزرگی جاداده بودند و در راهم می بستند و دختر جوانی که در آن خانه بود با ویولون خود که تازه هم آغاز کرده بود به نواختن می پرداخت . البته نواختن وازه ای است بس زیبا و خوشایند اما آن صداهائی که آن بچه بیچاره از سیمهای ویولون بیرون میکشید به همه چیز می آمد غیر از نواختن خود او هم میدانست و با خنده ای شیطانی در باغچه به سرو صدا در آوردن از آن ساز می پرداخت . گاه نگران صفا میشدم و کمی در را باز میکردم و میدیدم که او کمی سرخ شده اما تند و بسیار جدی همچنان در گنجه ماسین میزند . از دیدن من خنده ای میکرد و میگفت " میترسی خفه شوم؟ "

چیزی نگذشت که صفا بدبختانه شناخته شد و زندانی گردید . این خود داستانی است بسیار شنیدنی . او هنوز به سرکار میرفت . حزب حسانه ای داشت که در آن اسلحه پنهان کرده بودند و میبایستی فرد مطمئنی در آن خانه زندگی کند . غیر از صفا کس دیگری نبود . اما به غیر از او هم کسی نمیبایست بداند که در آن خانه چه هست . پس صفا میبایستی به ظاهر دوا تاق از آن خانه را اجاره کند و چنین هم کرد . پس از چند ماه روزی که از اداره به خانه می آید میبیند مأمورین در آنجا هستند و از اتاقهای بالا اسلحه پیدا کرده اند . پرسش است که او و دیگر کسانی که در آن خانه بودند همه را میبرند . اما از پرسش و بازجویی چیزی در نمی آید . چون صفا با نهایت زیردستی نقش خود را میتواند پنهان کند و در همه ی دامهائی که برای او گسترده بودند نمیافتد . تا کزیر پس از سنسماه با ضامن او را از زندان آزاد میکنند . برای خود صفا این پرسش بود که آنها چگونه به این خانه راه یافته اند و پس از چند ماهی از راه زندانی دیگری این داستان را میشنود و راز پیدا شدن خانه برای او روشن میگردد . اینسک بشنود ، داستانی است بس شنیدنی :

شبی دزدی به این خانه می آید و به اتاق بالا میرود و اسلحه را در آنجا میبیند . دو قبضه اسلحه با خود بر میدارد و میرود . این مرد به زنی دلپسندی داشته اما زن با دیگری بوده است . پس از آنکه دزد اسلحه به دست می آورد نقشه ی پلیدی در سر میکشد . از آن زن میخواهد که با او برود اما آن زن رد میکند او با اصرار و یک دنیا خواهش بالاخره زن را گول میزند و با خود میبرد . در سیابانی دور دست با او میرود . هنگامیکه به نقطه ای دور از هر کس و هر چیز میرسند خونسرد به زن میگوید که میخواهد بیوفائی او را تلافی کند و باز به او میگوید که او را خواهد

کشت. البته التماس و زاری زن به جانی نمیرسد، او را از پای در میآورد و خود میروید. چیزی نمیگذرد که دزد را به اتهام آدم کشی میگیرند. اما او زیر بار نمیرفته و نمیذیرد. و گرچه برای همه روشن بوده که کار کاراوست و نه دیگری، اما او همچنان در رفتار خود پایدار میماند. او را در زندان نگاه میدارند و میخواستند که او را وادار نمایند که جنایت خود را بپذیرد. چیزی نمیگذرد که این جانی در زندان میشوند که توده ای هارا میگیرند و عده ای از آنها را هم میبیند که به زندانها میآورده اند و باز میشوند که گویا توده ای ها اسلحه هم داشته و دارند. فکری برای رهائی خود به نظرش میرسد. نامه ای به شهرتانی مینویسد و میخواهد که ملاقات نماید زیرا میتواند از راز بزرگی پرده بردارد. هنگام ملاقات میگوید که اگر او را آزاد کنند و کاری به کار او نداشته باشند حاضر است خانه ای را که در آن اسلحه است نشان دهد. البته پس از چندین بار گفتگو میذیرند. و آن دزد، آنها را به این خانه راهنمایی مینماید و بدین طریق هم خانه از دست میروید و هم آن زن ارجحند به زندان میافتد و خود صفا در میان افسران و مأمورین که آن روز به خانه ای او ریخته بودند مردی را با لباس زندانیان میبیند و همان روز در همان خانه آن مرد ساعت و انگشتری یکی از بستگان صفا را هم جلوی چشم مأمورین میدزدد. البته دستگاه چون به جانی و دزد کاری ندارد این مرد خونخوار و این آدمکش را آزاد میکند و او را در میان مردم برای دنبال کردن جنایات خود رها مینماید. اما در عین حال دستگاه نتوانست از صفا چیزی در باره ی خانه و یا صاحبخانه بیرون بکشد و بفهمد و او نتوانست از چنگ آنها به در برود و باز کار خود یعنی خدمت به مردم و مبارزه با دستگاه را دنبال نماید.

زندگی روز به روز سخت تر میشد. کسانی چون صفا که دیگر نه تنها شناخته شده بلکه به چنگال دشمن هم افتاده بودند نمیایستی از نوبه خطر بیافتند. این بود که صفا با اینکه در همین دوران هم دست از خدمت و کار برنداشته بود راه مهاجرت را در پیش گرفت و داستان سفر او نیز خود داستانی است شنیدنی که بدبختانه نمیشود همه ی آنها در اینجا گفت. تنها برای آن همین بس که پس از چندی که صفا دیگر رفته بود و ما میدانستیم که او از مرزها گذشته ناگهان روزی او را در خانه ی آشنائی دیدم که چادر بر سر نهشته است. از دیدن او خشمگینم. بیچاره شدم و بی اندازه نگران، چون به هر قیمتی بود او میایستی برود. خوشبختانه بایاری همه او بیش از چند روزی نماند و دوباره راه افتاد و این باره

خوبی و خوشی و بدون درد سر به مقصد رسید .

این دو نمونه از زنان که برای شما آوردم نه برای آن است که بگویم دیگران کمتر از این دو کردند و یا وفاداری و گذشتن به پای این دو انسان ارجحند نمیرسید ، نه ! از این رو خطوطی از زندگی این دورا برای شما گفتم تا بدانید زنهایی که به حزب و سازمانهای مأمندند از این قماش بودند . جهانمسرود و بزرگوار ، از خود گذشته و کاردان . از هر کدام از آنها میخواستند ، آسادهی نگاهداری محکوم ، پخش روزنامه و یا هر مأموریت دیگری بودند . از خستگی و کار ناله نمیکردند . میکوشیدند که همیشه خندان باشند و شاد . با ظاهری کوچک و ظریف بار مسئولیتهای سنگین را بردوش میگرفتند و راه دشوار نبرد و در افتادن با دشمن را خونسرود و آرام میپیمودند . اینها بودند و هستند زنانی که روی زنان عیار ، زنان جنگجوی سده های گذشته ، یا به گفته ی دیگر ، مادران خود را سپید کردند .

با اینکه سالهاست از آنها دورم ، همه ی آنها از پیر و جوان با چشمان زیبا و مهربان ، با دستهای پر محبت و گرم ، با چهره های دوست داشتنی شان و بادل بزرگی که دل مادر و زن بوده و هست دورا دور مرا گرفته اند . آنها همه با من میباشند و از دور و نزدیک روزهای سخت زندگی را بر من آسان میسازند و آمیدی که به آنها و به زنهای عیار و پاکباز ایران دارم بردل دردمندم مرهم میگذارد و زندگی را همچنان روشن و تابناک نگاه میدارد . و مانند هر ایرانی ، آنگاه که نارسائیهای زنان مرا بیچاره میکند دست به دامن یکی از بزرگان میزنم و از زبان سعدی به زن ایرانی ، آنکه در خور این نام است میگویم :

آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد

از مردم افتاده مدد جوی که اینان
با بی پروایی پروبال دگراند
(صائب تبریزی)

مردم ناشناس، مردم کوی و برزن

بگذارید با هم کمی آرام بگیریم و بیاندیشیم... مردم کوی و برزن!
آن کسانی که در کوچه و خیابان میروند و میآیند و به کار هر روزی میپردازند،
گاه میدوند، تنه میزنند، دشنام میدهند، گاه آرام توگوئی که هدفی ندارند، تو
گوئی که نیمه خواب هستند، در حرکت میباشند، آن مردمی که دهات و شهرها
را زنده نگاه میدارند، و مهممی آنها اگر نباشد همه جا چون گورستان خواهد
بود، آنهایی که شب به خانه‌ها و لانه هایشان پناه میبرند و هرکدام چراغی
برمیافروزند، و شهر و آبادی را همانند آسمان پر از ستاره میکنند، آن مردمی که
با لهجه‌های گوناگون در کوی و برزن صداهایشان به گوش میرسد، هزار و یک درد
دارند و با گرفتاریهای بیشمار که نه شما و نه من از آنها چیزی میدانیم دست‌پسه
گریبان میباشند و هزار امید هم در دل میپورانند و در تکیه هستند، میآیند و
میروند، برای آنی شما هم که در میان آنها و از خود آنها میباشید نگاهی،
چشمی، لبخندی و یا روی ترشی را میبینید که فوری هم برای همیشه از یاد شما
میروند، این مردم چه زن و چه مرد، ژنده پوش یا خوب پوشیده، گرفتار یا خوش،
خندان یا گریان، همین مردم، از اینها میخواهم بگویم، از اینهایی که نمیشناسیم و
برای آنی سیمائی، چشمی، برق دندان و یا دشنامی از آنها شنیده و یادید ما هم
میدانم می‌رسید از اینها چه میتوان دید، مگر همان نگاه زودگذر و از اینها چه
میتوان گفت مگر اینکه آیندگان و رونندگان کوچه و بازار میباشند.
شاید شماراست بگوئید اما من میخواهم از همین مردم بگویم، از همیسن
رهگذران شتابزده، از اینهایی که هر روز همانند مورچه از لانه و خانه‌ی خود بیرون
میریزند و به کار و زندگی میپردازند و ما هم که خود جزو رهگذران میباشیم آنها را
میبینیم و نمیشناسیم.
دل میخواهد برایتان بگویم، دست شمارا بگیرم تا با هم برویم و با این مردم،
این دکانداران، این انسانهایی که برای ما نه چهره‌ای دارند و نه سیمای آنها

در یاد ما میباید آشنا شویم و آنها را بهتر ببینیم .
 هر فرد توده ای ، هر يك از اعضای حزب ^{گنا}گزیمر بوده از خانه ی خود و از
 كانون خانوادگی خود بیرون برود ، میتواند برای شما داستانهای بسیار زیاد
 از یاری و همدردی این مردم ناشناس بگوید . ننه ی عزیز ما شیرین ترین قصه ها
 را میگفت و همه را با این جمله آغاز میکرد : یکی بود ، یکی نبود ، بلبه یکی بسود
 صدها شد و یکی هم نبود هزارها بود ! اما در بچگی هرگاه درس را از نو
 میخواستیم بخوانیم میگفتیم " از ازر " و شاید شما هم گفته باشید .
 باز ناگزیریم " از ازر " آغاز کنیم ، از آن روزهایی که زندگی برای ما از
 بیخ و بن دگرگون شد . بگذارید با هم ، دریندار بیش از ۲۵ سال به عقب
 برگردیم و زندگی گذشته را تا آنجائی که میشود بررسی کنیم و ببینیم این مردم
 به راستی با ما چه روشی داشتند و چه کردند .
 آنچه را که من میتوانم برای شما بگویم پدیده هائی است که خود دیدهام
 و یا از نزدیک شاهد آنها بوده ام و تنها به نام یکنفر از میان صدها نفر
 میتوانم داستانهای زیبا ، اما باز انگشت شمار بگویم . اکنون خودتان این
 پیشآمدها را چندین صد برابر کنید و آنگاه شاید بی ببرید که چرا ما میگوئیم
 با تکیه به مردم و با آنها میتوانیم پیش ببریم و برای چه حزب خود را حزب مردم ،
 حزب توده ای مینامیم .

XXXXXXXXXX

تازه حزب غیر قانونی شده بود و ما یواش یواش داشتیم به زندگی نهانی
 خو میگرفتیم و چنین مینداشتیم که راههای تنگ و پیچیده ی این زندگی را دیگر
 میشناسیم . در این دوران دستگاه هم در کار خود ناآزموده بود و نمیدانست
 با گروهی که در شب و تاریکی و نهانی کار میکنند چگونه باید در افتاد و این
 سستی کار مأمورین و دستگاه شاید ما را بیش از اندازه به حفاظت آنها و بس
 دانائی خود مطمئن کرده بود . ما زیاد برده بودیم که دشمن هر اندازه کوچک
 دلیل و احق باشد ما باید او را دشمن بدانیم و آگاه و دانا . هنوز آن اندازه
 آزموده نشده بودیم و گاه زندگی را خیلی آسان میکردیم و شاید اگر همین مردم
 کوچک و بازار نبودند خیلی زود " دریدرها " به چنگ مأمورین میافتادند . گذشته
 از این ناپختگی ، ما خود هزار و یک رفتاری داشتیم و به راستی نمیدانستیم
 چه کسانی ما را میتناسند زیرا هر يك از ما در جلسات سخنرانیهای بزرگی که

گاه هزارها نفر در آن گرد آمده بودند سخن گفته بودیم . عده‌ی بسیاری ما را دیده بودند ولی خود آنها برای ما ناشناس مانده بودند .

بهترین نمونه استادان توده‌ای بودند که در دانشکده های گوناگون کار میکردند و بسیار هم شناخته شده بودند و خود آنها کمتر کسی را می شناختند . در همان خانه ای که برایتان در چند سرگد پیش از خوسیهایش گفته ام ، در آن خانه ای که از ما بهترین در قیافه‌ی سوسک در آمده بودند ما زندگی نورا آغاز کرده بودیم و دلخوشی ما این بود که کار میکنیم و اندک اندک پایه های نهانی بی ریزی میشد و راه مبارزه را از نو پیدا کرده بودیم . هر روز روزنامه فروش سرکوبچه روزنامه های عصر را به در خانه می آورد و ما هم مانند دیگران روزنامه را می گرفتیم و میکوشیدیم که در رفتار و گفتار خود بسا روزنامه فروش عادی باشیم .

این روزنامه فروش خود به خود داستانی بود . جوانی بود که از زیبایی هیچگونه بهره ای نداشت و با سری کچل از بام تا شام میکوشید که نان خود و شاید خانواده ای را از فروش روزنامه در بیاورد . فریاد او پیش از هر بلندگو و رادیوی ما را از پیش آمده ها خبر میکرد ، میدوید و فریاد میکشید و روزنامه های خود را می فروخت . روزی از دور صدای او را شنیدم . روزی بود که پس از محاکمه غیابی گروه " غائبین " را دادگاه محکوم کرده بود . چند تن از رفتارها بسبب اعدام و دیگران را بسبب دلخواهشان به چندین سال زندان با اعمال شاقه . صدای روزنامه فروش در این روز رساتر بود و هر آن نزدیک تر میشد . ناگهان با شگفتی و ترس شنیدم که داد میزند : محکومیت عده ای بیگناه !

به در خانه ای ما هم که رسید روزنامه را داد غافل از این که عده ای از این محکومین بیگناه در همین خانه هستند . نفس زنان و تند تند گفت :

" بگریید و بخوانید و ببینید عده ای بیگناه را محکوم کرده اند ؟ و پا گذاشت به دو و فریاد میکشید . البته این بیباکی و مردانگی بی مزد نماند . گویا او را گرفتند و تا جان داشته بوده زده بودند .

چند روزی روزنامه فروش ما که همه ی ما برای او دل نگران بودیم پیدا نبود تا روزی با حال زار دوباره آمد و روزنامه را داد . رنگ و روی پریده ، سر و روی زخمی و بسته . او دیگر نای اینکه فریاد بکشد نداشت ، اما چشمانش برق میزد و کینه و خشم آنها را درخشان تر کرده بود . پر روشن است که ما به این جوان دلپستی پیدا کرده بودیم و او را از خود میدانستیم . اما میکوشیدیم که او از ما چیزی نداند و به راز ما پی نبرد .

روزی عصر او بنا به عادت هر روزی روزنامه آورده بود . یکی از دوستان که با ما هم‌خانه بود دم در رفت . من از ایوان نگاه میکردم . ناگهان دیدم که نه خیر ، گفتگو سر روزنامه دادن و گرفتن نیست ، بلکه مشاجره ای در میان است و پس از چند دقیقه ای آن رفیق در را به سختی بست و به اتاق برگشت . نگران بودم که چه پیش آمده دیدم او میخندد و گفت :

" این جوان نازنین میخواست نوشته های خود مان را به زور به من بفروشد . بهت زده او را نگاه میکردم و نمیدانستم که چه میگوید . او دنبال کرد :

" مقداری از کتابها و نشریات حزبی را امروز آورده بود و میخواستت بفروشد و در میان آنها نشریه ای بود که خودم نوشته بودم . " علوم برای توده " و هرچه میگفتم نمیخواهم او پافشاری میکرد و میگفت :

" آقا بخرو بخوان تا بفهمی که چه کار باید بکنی . " و پافشاری او به اندازه ای بود که ناگزیر شدم در خانه را ببندم و باخنده ای افزود :

" او دلش میخواست که با اینکه حزب غیر قانونی است هم میهنانش را سواد شوند و راه را از چاه بشناسند ، اما بد بختانه آدمش را درست پیدا نکرده بود . "

یکی از استادان توده ای که در دانشکده هم او را بسیار دوست میداشتند چنین میپنداشت که کسی او را نمیشناسد و میتواند آسوده به خیابان و کوچه برود و برای او خطری پیش نخواهد آمد و تکرار میکرد : کسی مرا نمیشناسد . البته او به خیابانهای بزرگ و شلوغ نمیرفت ، اما از کوچه پس‌کوچه و خیابانهای دور افتاده باکی نداشت . روزی از همین خانه عصر روشن بیرون رفت و برنامه اش این بود که تا هوا روشن است به حمام برود و پس از آن به خانه ای یکی از آشنایان که در نزدیکی حمام بود خودش را برساند و شب و روزی در آنجا بگذرانند . ما نگران او بودیم اما چه میشد کرد ؟ او از خانه بیرون رفت . برنامه ای خود را همان گونه که پیش بینی کرده بود موبه مو و بدون درد سر و پیش‌آمدی عملی کرد و فردای آن روز ، شب هنگام برگشت و ما شاد بودیم که او تند رست و خوش برگشته است . شاید دو روزی نگذشت که از راه سازمان دانشجویان به کمیته ایالتی

چنین گزارشی میرسد : یکی از دانشجویان که توده ای هم نبوده در آن روز از خیابانی میگذشته که ناگهان میبیند استاد محکوم شده ای دانشگاه از خانسرای بیرون آمد . او با بیم و دلهره از کار خود چشم میپوشد و تصمیم میگیرد که بیه دنبال او برود و او را تنها نگذارد تا اگر برای او پیش‌آمد بدی بکنند و یا خطری او را تهدید نماید او بتواند خود را به میان اندازد و شاید بتواند استاد را رها

سازد . با این هدف به دنبال استاد می‌رود تا گرما به و همانجا می‌ایستد تا او بیرون می‌آید و از آنجا هم تا خانه‌ی دوم او را همچون سایه دنبال میکند و هنگامیکه می‌بیند که او به خانه‌ی رفت و بیرون هم نیامد آسوده می‌شود و میرود و فوری به سراغ دانشجویی توده‌ای شتافته و برای او پیش‌آمد را می‌گوید و از او می‌خواهد که نگذارند این محکوم در روز روشن از خانه بیرون بیاید و خواسته بود که بیشتر و بهتر این رفقای " فراری " از خود پاسداری نمایند . نشانیها و جریان بسته اندازه‌ای درست بود که جای کوچکترین شکی نمی‌گذاشت . نام این انسان بزرگوار را ما میدانیم ، او نشانی دو خانه را دیگر میدانست . زندگی عده‌ای دیگر در دست او بود . او توده‌ای نبود ، تنها انسانی بود با شرف ، جوانی بود از میان صدها جوان دیگر ، او تنها در این اندیشه بود که از یک محکوم توده‌ای پاسداری نماید ، او را تنها نگذارد ، از او اگر لازم بشود دفاع نماید . به این پیش‌آمد چه میتوان افزود ؟ هیچ !

اما چرا ، بگذارید برایتان بگویم . این جوان میتوانست عده‌ی زیادی از اعضای حزب را از همین راه لو دهد . او میتوانست بدون اینکه نامی از او برده شود باز به حزب آسیب بزرگی برساند . اما او ، از آن گزارش که به حزب رسید ، گذریم ، در باره‌ی این خانه و این پیش‌آمد با کسی چیزی نگفت و این راز را برای خود نگاهداشت .

دهها نمونه میتوانم از پیش‌آمدهائی که برای خودم کرده برای شما بگویم . بارها شد که به خانه‌ی رفتن با چادر و بانام ساختگی و همینکه در را گشودند ، صاحبخانه گفت که مهمان دارند و فوری هم افزود " اما ترا نمی‌شناسند ، بیا تو . " شهم آسوده و خونسرد به مهمانخانه می‌رفتم و در گوشه‌ای جا می‌گرفتم و مهمانها هم با زن تازه وارد که به نام شوکت یا کشور یا اکرم به آنها معرفی شده بود خوشتر بش می‌کردند و چه بسا شد که پس از رفتن من مهمانها خونسرد و آرام گفته اند : ایستی خانم فیروز خیلی لاغر شده و یا اینکه این کشور خانم مانند سببی است که با برم فیروز دو نیم کرده باشند .

پس از اینکه چندین بار از این پیش‌آمدها کرد با وجود اینکه میدانستم که را نمی‌شناسند ، یا از همان دم در برمیگشتم و یا به اتاق دیگر پناه می‌بردم . اما تنها چیزی بود که هر روز پیش‌می‌آمد و برای هر کس بگذارید داستانی پس‌شیرین ! برایتان بگویم :

روزی که باز خانه و لانه‌ی نداشتم و برای شب بی پناهگاه مانده بودم شوهرم مرا با خود به خانه‌ی ای برد و برای منم گفت که او تنها گاه به گاه به این

خانه میرود و صاحبخانه ها هم او را نمیشناسند . تنها میدانند که سرهنگی به خانه‌ی آنها می‌آید که شاید به نهضت توده‌ای دلبستگی داشته باشد . همین و بس و من باید خیلی احتیاط بنمایم . چیزی نکویم و رفتاری داشته باشم که آنها از هیچ چیز بونبرند زیرا شاید آنها بترسند و این پناهگاه هم از دستمان گرفته شود . باهم میرفتیم ، در کوچه های پیچ و واپیچ تهران ، به خانهای هرگز ندیده میرفتیم و مردمی که ما را نمیشناسند ، ما را راه خواهند داد و خود میدانند که با چه کسانی سروکار دارند . چرا اینکار را میکنند ؟ آنها میدانند که این سرهنگ توده‌ای است . به روش آنها چه نامی میتوان داد ؟ انسانیت ، بزرگواری ، مهمان دوستی ، چه نامی میتوان پیدا کرد ؟ من که در جستجوی نامی بودم شنیدم که شوهرم میگوید من ترا به نام شوکت به آنها معرفی خواهم کرد .

برای من چه فرقی دارد . سالهاست که نام خود را دیگر از یاد برده‌ام و زنی هستم که هر روز با نام تازه‌ای با این چادر به خانه‌ی این و آن میرود . شوکت یا زهرا ، کشور یا فاطمه برایم همه‌ی این نامها یکسان هستند . زنی هستم گمنام از میان صدها هزار زن . باز صدای او را شنیدم که میگفت :

این دو نفر سه سالی است که باهم عروسی کرده‌اند . زناشوئی برپایه‌ی عشق ، هردو جوانند و يك پسر كوچك هم دارند و میدانم که تو عاشق دلخستهای این بچه خواهی شد . بی اندازه شیرین و ماه است .

این گفته دلم را روشن کرد . پس چند روزی با يك بچه حیا هم بود و ساعات بردرد و رنج زندگی با او و شنیدن صدای او و دیدار او گرم و زیبا خواهند شد . پس از دقیقه‌ای چند به در خانه رسیدیم . خانه از همان خانه های لانه کفتری و یا قوطی کبریت . در را کوبیدیم . مرد جوان بلند با دوشی در را به روی ما باز کرد و با گرمی و مهربانی ما را به درون خانه خواند . از اتاق دست راست زن جوانی بیرون آمد . نمیتوانم بگویم که قشنگ بود ، نه ، اما روی باز او ، چشمان درشت سیاهش و موهای بلند پرچین او را بسیار کیرا میکردند . بلند و حوشراندام با دندانهای سفید درشت . این دختر جوان ما را به اتاق برد . مانند همه‌ی خانها در گوشه‌ی بالای اتاق يك نیمکت و دو صندلی گذاشته بودند و میزگردی هم جلوی آنها قرار داشت . پای پنجره میز دیگری که گویا برای غذاخوری بود گذاشته بودند و دورا دور چند صندلی چوبی . زندگی بسیار ساده‌ای بود .

ناکهان در میان اتاق بچه‌ای را دیدم ، با چشمان درشت سیاهش تازه واردین و به خصوص مرا که ناآشنا تر بودم نگاه میکرد . سر بزرگ او که پوشیده از موها

پراز چین و شکن بود باز بزرگتر به چشم میخورد . پیشانی برآمده ای داشت انگار که این سر برای تنه ی بچه بزرگ بود . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم ، تعارف را کنار گذاشتم و در برابر او زانو زدم . او را نوازش میکردم و دست به سر و موی زیبای او میکشیدم و خوشی در خودم حس میکردم . او از بیگانه نمیترسید . خنده شیرینی چند دندان سفید را هم در دهان بزرگش نمایان ساخت . نام او هم کوروش بود تو گوئی او این نام را زیبا میکند .

پراز چند دقیقه ای آرامش و سکوت دیگران مرا به خود آورد . دیدم همه ایستاده اند و گوش به راز و نیاز من با کوروش میدهند و با لبخندی مرا نگاه میکنند . شب خوشی بود ، آنها ما را به اتاقی راهنمایی کردند . به اندازه ای خسته بودم که هیچ چیز نمیفهمیدم و صدائی هم نمیشنیدم . بادلی آسوده و خیالی آسوده تر به خواب رفتم . صبح هم دیرتر از همیشه بر پا خاستم . به اتاق دیگر رفتم دیدم همه پای سماور نشسته اند و منتظر من میباشند . اما من پیش از هرکاری بی اختیار به سوی بچه دویدم و او را در اغوش گرفتم . صدای شوهرم به گوشم خورد . او میگفت " راستی شوکت ، خانم ترا در مدرسه ی مروی هنگامیکه دبیر بوده ای دیده و تورا شناخته اند . "

سر برداشتم ، رو به خانم خانه کردم . او با روشی سرخ سر را پائین انداخته بود و چیزی نمیگفت . چهره ی او برایم تا دیشب صد در صد نا آشنا بود و هرگز او را ندیده بودم . گفتم : اشتباه میکنند . من هرگز در این دبیرستان نبودام ، گذشته از این من دبیر نیستم . شاید مرا با دیگری اشتباه کرده اند .

خانم همانطور ساکت ماند ، اما شوهر جوانش سر را بلند کرد ، کمی سرخ شده بود ، نگاه آشنائی به من کرد ، خندید و گفت : آیا مرا هم نمیشناسید ؟

او را خوب و روان از کردم . به راستی او را نمیشناختم . گفتم نه ! او بسا مهربانی و احترام گفت اما من شما را دیده ام و دیشب شناختم . من شما را در باغ پدرتان دیده ام . برای يك آن گنج خوردم . هر سه ی آنها مرا نگاه میکردند و کسی چیزی نمیگفت . خانم خانه باز با خند طای به صدا درآمد و گفت :

" فلانی بیا بنشین بگذار با هم ناشتائی بخوریم . من در همه ی جلسات سخنرانیهای تو بوده ام و دیشب که از در درآمدی تورا شناختم و دانستم که شوکت کیست و شوهرش که . و پراز چند دقیقه ای به بهانه ی نام آوردن بسه آشپزخانه رفتم . هم من وهم شوهرم هردو گفتیم : " شناختی کیست ؟ " و پراز هر دو تصمیم گرفتیم که شب چیزی در این باره نگوئیم تا شب را شما خوب و آسوده بخوابید و صبح همه چیز را با شما در میان بگذاریم . "

من مانده بودم و آن دورا تعاشا میکردم . آیا میتوان باز در این خانه ماند ؟ آیا آنها آماده خواهند بود که بیش از یک شب به ما پناه دهند ؟ شاید این پرسشها را در چشمان و سیمای من خواندند . زن جوان خندهای کرد و گفت : این خانه خانهی خودتان است . اکنون نزد ما هردو عزیزتر میآسید و تا آنجائی که در نیروی ما باشد از شما دو مهمان پاسداری خواهیم کرد . سقاوری میجوئید ، چای مزه میکند ، بیایید سرسفره .

صدای سقاوری به راستی قشنگه به گوش میخورد و چای در این روز بسی اندازه مزه کرد . هم دلمان گرم بود و هم خانهی خدایان بسیار بزرگواری داشتیم و هم از پیمانهای انسانیت و جوانمردی سیراب شده بودیم .

دو انسان بدون اینکه در اندیشهی زندگی و آسایش خود باشند ما را پناه دادند و از مهرورزی و مهمان نوازی دست برنداشتند . خاصرهی آن خانه و چند روز کوتاهی که در آن گذراندم همیشه در دلم زنده است . خانم خانه روزی به شوهرش گفت برای او بگو که چگونه و در کجا او را دیده ای .

او خندهی بلندی کرد و گفت : من کارگر نجار بودم و روزی برای کار به شمیران رفتم و به باغی که نام و نشانی آنرا به من داده بودند . در کنار استخر روی تختی تورا دیدم که نشسته بودی و کتاب میخواندی . دیدارت در آن محیط در من تأثیر کرد و دلم خواست که توجه تورا به خودم جلب کنم و چون آواز

خوشی داشتم با صدائی رسا نغمه سرائی کردم . اما توحتهی سرت را بلند نکردی من کوشیدم و بلندتر خواندم . از صدای خودم ، صفای باغ و استخر و زیبایی روز سرمست شده بودم . اما تو همچنان در کتاب فرو رفته بودی و به چیز دیگری توجه نداشتی . در دفتر یادداشت این روز را نوشته ام و پس از عروسی به زحم

دادم . زنش میخندید و گفت : بهتر است که خودت این یادداشتها را بخوانی . این یادآورهای این گذشته ما را به هم نزدیکتر کرد و با آسایش از هر دری می گفتیم و روزهای خوشی را من در آن خانه با آنها گذراندم . دلپستگی من به کوروش روز به روز زیادتر میشد . او تازه زبان باز کرده بود ، همه چیز را کمی

دست فریاد می گفت و آدم از گفتار او به راستی حظ میکرد . چون چاق و گرد و گردن کلفت بود گاه به گاه او را توله خرس صدا میزدیم و میپرسیدم : توله خرس کیه ؟ او هم بدون رد خور می گفت خودتی !

روزی با خانم خانه قرار گذاشته بودیم که به بازار برویم . من چادر بسه سر انداختم و بیرون رفتم و در کوچه ایستاده بودم که ناگهان دیدم کوروش سر به پایین مانند کسی که زنجیر پاره کس کرده و یا از چنگ کسی فرار کرده باشد ،

تند تند قل میخورد و به طرف من میآید . پریدم و او را در آغوش گرفتم . قلب کوچکش از این تند راه رفتن در سینه اش میزد ، لپهایش گل انداخته بسود و موهای منگول شده ی او ، او را بسیار زیبا نشان میدادند . دستهای خود را دور گردن من انداخت و بانگرانی به مادرش که داشت میآمد نگاه میکرد . یواشکی در گوشه او گفتم " توله خرس کیه؟ " بی معطلی گفت " من " مردم برایش ، البته با خواهش و روانداختن ، مادرش پذیرفت که او را هم همراه ببریم .

این بچه بدون اینکه خود بداند چه میگوید از آن فحشهای آبدار یاد گرفته بود و هرگاه اوقات تلخ میشد بی رود ریاستی دشنام میداد . او تنها میدانست که دیگران از گفته های او خوششان نمیآید و باز میدانست که هنگام عصبانیت آنها را باید به کار برد و هر بار هم البته من میرفتم و دهانش را بو میکرد و میگفتم : " وای وای چه بوی بدی از دهانت میآید . آدم که این چیزها را بگوید دهانش بو میگیرد . بیا برویم تا دهانت را بشویم . او هم آرام به دنبال من میآمد و دهانش را با آب و صابون خوب میخستم و البته هر بار هم قول میدادیم و قول میگزفتمیم که دیگر دشنام ندهیم و حرف زشت نزنیم و اندک اندک او میکوشید که کمتر از این دشنامها بدهد .

روزی نشسته بودیم و بچه ی همسایه هم به آن خانه آمده بود و داشت با کوروش بازی میکرد . ناگهان صدای کلفت کوروش را شنیدم که میگوید :

" میدما " (میکم ها) میدما ، مادر . . . !

شمارا به خدا بگوئید تکلیف من چه بود ؟ اولاً که از خنده روده پر شده بودم . دوم اینکه چه میتوانستم بکنم ؟ او تنها تهدید کرده بود ، ناسزا نسی نگفته بود . برای تهدید هم که نمیشود دهان را صابون زد و گذشته از اینص انصاف هم خوب چیزی است . آنگاه که من یواشکی به او توله خرس میگفتم مگر میگفت که باید دهانت را بشویم .

xxxxxxxxxxxx

دولت پیرمغان باد که باقی سهل است
دیگری گوبر و ونام من از یسار بپر

روز بسیار دردناک و دشواری بود. چندین هفته خانواده های افسران زندانی از بام تا شام در خانه‌ی این وزیر و آن سرشناس را کوبیده بودند و به دیدار این با نفوذ و آن عالیجاه شتافته بودند تا شاید جان این رادمردان را که در زیر ساطور قصاب افتاده بودند نجات دهند.

زنها نگران و دلتنک در خیابانها میدویدند و هردری رامیکوبیدند. از کوچکترین پاسخ، امید آنها شعله‌ور میشد و از اخصی دل آنها به درد میآمد. اما پر روشن بود که باهمی این نویدها کاری برای شوهران آنها نخواهند کرد. مرگ آنها از روز نخست نوشته شده بود. روزی هم رسید که گفتند میشود از آنها دیدار کرد. همی این زنهای جوان خود را به عزیزانشان رساندند. درد و رنج روزهای زیادی که در زیر شکنجه گذرانده بودند بر روی سیما و چهره‌ی آنها نقش بسته بود. آنها با دلی خونین اما باز با امید برگشتند و ناگهان پس از فردای آن روز گفتند که دوباره میشود دیدن کرد.

این خبر در بستگان آنها خوببینی و زیاد و امید بیشتر به وجود آورد و میگفتند که میخواهند زندانیان را به شهرستانها بفرستند. زنهای تک و پو افتادند که لوازم سفر تهیه نمایند. اما آنان که این دستگاه را میساختند و از هاری و ناجوانمردی آن باخبر بودند این خبر در دل آنها زنگ مرگ را بسمه صدا در آورد و آنها میدانستند که روز تیرباران شدن این رادمردان نزدیک است، اما چه میتوانند بکنند؟ آیا میشد این آخرین دلخوشی را از مادران و زنان جوان گرفت؟ ناگزیر تماشاچی صحنای بس دلخراش ماندند و دم برنیاوردند. در همان ساعاتی که زندانیان با خانواده های خود روبرو شدند و دقایقی باز از دیدار کسان خود مزه‌ی زندگی را چشیدند در چند مترسکان چوبه هارا برپا میکردند تا اینکه این فرزندان با وجدان و بزرگوار ملت ایران را به آنها ببیندند و هدف گلوله قرار دهند. آنها بچه های خود را در اغوش گرفتند. از زندگی گفتند، امید داشتند و نمیدانستند که فردا پیش از دیدن خورشید خود در اغوش مرگ خواهند بود.

فردای آن روز ۱۰ نفر شیرمرد را تیرباران کردند . صبح زود در خانهای بودم . مخبر روزنامه‌ای به آنجا تلفن کرد . هرگاه به یاد این روزها می‌افتم حماسه‌های بزرگ ادبیات جهانی به یادم می‌آید . مرگ سهراب و زاری مادر او ، مرگ رستم و اسفندیار ، ان واژه ها و آن توانائی که در این صفحات است و همه چیز با تیر دستی جلوی چشم خواننده مجسم میکند . درد و مرگ ، زیبایی مراد انگیها ، نیروی انسانی ، همه‌ی این کلمات پیچان جان میگیرند و انسان خود را در میان میدان میسیند . برای سهراب میوزد و در سوک او با مادرش میگرد . بدبختانه نه این نیرو را دارم و نه میتوانم ذره‌ای از آنچه که در این روزها گذشت آنطور که باید و شاید برایشان بگویم . پس خشک و کوتاه هر آنچه شنیدم و دیدم نقل میکنم . آن مخبر گفت :

دیشب ما را به میدان اعدام بردند . این موش‌کورها چنین می‌اندیشند که آنهایی که به چوبه خواهند بست مانند خود شان زبون و کوچک هستند . میدان در زیر نورالمنکبهای بزرگ همچون روز روشن بود . نمایندگان آژانسهای خارجی و روزنامه‌های داخلی و خارجی را خوانده بودند و سربازان و افسران فراوانی ایستاده بودند که تماشا کنند و از سرنوشت این چند تن متنبه شوند . دژخیمان بالبخند ابلسی خود میخواستند به دیگران درس بدهند . بله ، درس بود اما نه آنگونه که آنها مینداختند .

چیزی نگذشت که زندانیان را با آمبولانس به میدان آوردند . همان آمبولانسی که چند دقیقه بعد تنهای پیچان و خونین آنها را باید به گورستان میرد .

ده نفر از آمبولانس پایین آمدند . ده شیرمرد که همه‌ی میدان را به لرزه در آوردند . همه‌ی آنها سر بلند و بیباک ، پر شور و با شعارهای زنده باد حزب توده ، زنده باد صلح ، مرگ بر شاه ، به پای خود نزدیک چوبه ها شدند . آنها با چشمان باز بار دیگر سپیده‌ی صبح زندگی را تماشا کردند و در دلشان شاید بار دیگر عزیزانشان را بوسیدند . آنها تا دقیقه‌ای که چشمان پر از فروغ و امیدشان را با دستمال بستند امید به هدف خود و درستی آن را از دست ندادند . آنها گلوله‌های مرگ را با دادن شعارهای داغ زندگی در دل و سینه خود جای دادند .

آن مخبر گفت : میدان و همه‌ی آنهایی که آنجا بودند بی اندازه کوچک و ناچیز شدند و من خودم آرزو کردم که کاش من نفر یازدهم بودم و در ردیف آن رادمردان سر بلند برخاک بوسه میزدم .

آنها را آن روز کشتند و خون تنی چند از بهترین و والاترین جوانان را برای انتقام جوشی ریختند، اما از هراس می لرزیدند و از سگ هم پیشیمان تر بودند. (راستی حیف سگ) که چرا چنین صحنه سازی کرده اند و چرا بزرگواری و بیباکی این رادمردان را به دنیا نشان داده اند.

هنگامیکه خانواده های این رادمردان خبر شدند آنها را به گورستان رسانده بودند و دستپاچه به خاک سپرده بودند.

دستگاه بی سروته سازمان امنیت و گردانندگان آنرا از این مردگان چنان می ترسیدند که دورا دور گورستان را پراز سرپاز کرده بودند و روزها نمی گذاشتند که مردم به آنجا بروند. از مردم می ترسیدند، از مردمی که این ناجوانمردی را محکوم کرده بودند و دسته دسته راه افتاده بودند که به زیارت این گورهای آغشته به خون بروند. در این روزهای دردناک بزرگواریهای بسیار از این مردم دیده شد. در کوچه و بازار، در هر گوشه مردم با نگرانی و غرور روزنامه ها را می گرفتند شهدائی را که گلوله دو تا کرده بود تماشا میکردند. روش آنها را در برابر سرگ میخواندند و همسه خود را سر بلند میدیدند که اینها از آن مردم ایسران میباشند و تکه ای از خودشان.

هنگامیکه خبر شهید شدن آنها در شهر پیچید در اتوبوس پراز مسافر، مردی ناشناس، مردی از همین رهگذران میگوید:

"به پاس احترام این رادمردان همه يك دقیقه سکوت کنیم و همه بر پا خیزیم." همه بر پا خاستند و يك دقیقه ایستادند و در درد خود فرو رفتند و بیشتر آنها بدون اینکه شرمشان بیاید اشک می ریختند.

خانواده ی یکی از شهدا که با تاکی خود را به گورستان مسگر آباد رسانده بود تا نشانی ای روی گور عزیز از دست رفته بگذارد هنگام پیاپی شدن هر چه کرد راننده از آنها پول نگرفت و با چشمانی پسر از اشک گفت:

"آنها که کشته شده اند به خاطر من و بچه هایم جان خود را از دست داده اند. منم مانند شما در سوگواری و زیارت خاک آنها شریک هستم و نامردی است اگر از شما پول بگیرم."

از این پدیده ها آن روزها فراوان بودند و بیش از همه راننده های تاکی با روش و مهربانی خود گذشت و مردانگی نشان دادند.

در آن روزهای دشوار همه ی خانواده ها برای زندانیان لوازم می خریدند. من خود برای خرید لباس و سایر چیزها به کوچه ی مهران، لاله زار و بازار رفتم. بودند کسانی که در زندان کسی را نداشتند.

از دست فروشها و دکانداران چیزهای مورد نیاز را گرفتم و در همه جا گفتم که برادرم افسر است و زندانی و برای او میخرم. همه این فروشندگان از کوچک و بزرگ، از دکاندار تا دستفروش پرسیدند:

"آیا برادر شما از زندانیان توده ای است؟" با سر بلندی گفتم: بله. و باز همه آنها گفتند: "ما بی اندازه متأثریم. بد بختانه کاری از دستمان بر نمیآید، اما این كك كچك را بپذیرید." ما این جنس را به این قیمت خریده ایم و به این قیمت میفروشیم. شما به قیمت خرید بدهید و باز امیدواریم که تعدادی برادران را نبینید و روزی بیایید و از خود ما برای روز آزادی او چیز بخرید."
 یاد دارم روزی به میوه فروشی بزرگی رفتم که همیشه میوه های بسیار خوب داشت و گران. میوه خواستم و باز برای آزمایش گفتم که این میوه ها راه دوری در پیش دارند. میروند به زندان، میروند نزد زندانیان.

مرد فریبی که در روی سکودورتر نشسته بود و تشبیح میکرداند و گمان کنم صاحب فروشگاه بود از جای خود پرید و بهترین و زیباترین میوه ها را در پاکتها ریخت و هنگام پرداختن پول دیدم او هم خیلی کمتر حساب کرده است و همه اینها با گفته های خود، با امید دادن همدردی میکردند و میکوشیدند که بار را سبک نمایند. این پدیده ها یکی دو تا نبود و این تنها من نبودم که با چنین برخورد هائی روبرو شدم. هر کس و هر فردی از این خانواده های سوگوار هر جا که پا گذاشتند و چیزی را خواستند و یا گرهی در کارشان بود با مهربانی و دلسوزی و با کارگشائی همین مردم ناشناس روبرو شدند. آنها میکوشیدند که این دلهای شکسته و خسته را تا آنجائی که در نیروی آنهاست به زندگی و انسانها امیدوار سازند.

در شب چهله همانطور که در ایران رسم است خانواده ها میخواستند که به سر خاک روند و برای بزرگداشت آنها و یاد آنها به گورستان برسوند. همه راهها را با سربازان مسلح فراوان بسته بودند. دستگاه جاکه از این تنهای خونین که زیر خروارها خاک رفته بودند میترسید و کوشش میکرد که این ترس را با بسیج کردن سربازها و نشان دادن اسلحه بپوشاند، اما مردم هزارها و هزارها از راههای دور میآمدند و اگر درها و راهها بسته بود چشمهای آنها باز بود و شب روی خاک این شهدا دستهای ناشناسی گل و پرچم گذاشته بودند. بله، ترس از رادمردان و راه روشن آنها به اندازه ای نیرو گرفت که حتی نگذاشتند سنگی روی خاک آنها بیاقتد و هر نشانی از روی این گورها برداشته شد. اما آیا در دلها هم میتوانند خاک بپرزند و آیا میشود که یاد اینها را از

میان برد • این جوانمردان نسانی و کور نمیخواهند • نام بزرگ آنها ، یاد آنها در همه جا هست •

سالها پسر از این کشتار تصنیفی زیبا در تهران خوانده میشد که همه آنرا به یاد این شهدا زمزمه میکردند • میگویند که شعرای ما اغراق زیاد گفتند و راست هم هست • شاید چون همه‌ی ما از روزی که یاد داریم این اشعار را شنیده ایم و خود خوانده ایم ، زیاده رویهای آنها برای ما زننده نیست و خود هم در گفتار هر روزی از آنها برای نشان دادن خوشی و یادرد استفاده مینمائیم • در این روزها هرگاه خود را در میان مردم میدیدم یکی در میان هزار -ها ، ناشناسی باچا در ، شبخی که کسی از بودن و زیستن او خبر نداشت ، همین شبخ ، همین ناشناس ، همین زن گمنام از قخر و غرور سر به آسمان میسود و فلک را زیر پای خود میدید و از کسی باک نداشت • دلگرم و امیدوار در میان مردم کوی و برزن ، در میان رهگذاران میرفت •

خاقانی

همینکه میخواهم از مردم بگویم ، از آنهایی که با من هیچگونه آشنائی نداشتند و تنها در راه مشترک ، یکدیگر را دیده بودیم و یا اینکه جوانمردی و بزرگواریشان آنها را به یاری از ما پیرانگیخته بود بیچاره میسوم • از هر گوشه و کنار ، از دور و نزدیک در یاد من چهرهای میدرخشند ، سیمائی نزدیک میشود ، همه میآیند دورا دورم را میگیرند و بدبختانه میبینم که از همه‌ی آنها نمیتوانم بگویم اما آیا همه‌ی آنها یکی نیستند ، آیا آنها از مردم ایران نیستند ، از مردمی که شما هم هر روز میبینید ؟ چرا در پی آن باشم که از يك يك آنها بگویم • در هر چهره‌ای که در اینجا از آن گفته میشود یاددها نفر در آن پدیدار است و از هر يك که در این برگها یادآوری شده ، مظهر رسته‌ی بی پایانی است از انسانها و جوانمردها •

در این گیرو دار بزرگ ، در این نبرد توده‌ای من که تنها نبودم • همه با این پدید • ها روبرو شده اند • همه میتوانند از بزرگواریهای بیستماروگذشتها بی پایان بگویند • اما دلم میخواهد در اینجا از آنهایی که دست مرا گرفتند و مرا یاری کردند که از ایران بهرون بیایم ، بگویم •

یکی دو نفر نبودند ، زیاد بودند ، هر کدام جداگانه بدون اینکه یکدیگر را بشناسند گوشه را گرفتند و هر آنچه را که برای راه افتادن نیازمند بودم ،

برایم تهیه کردند . آن زن زیبای جوانی که توانست برای من پول تهیه کند و خود زار زار میگریست که شاید دیگر مرا هرگز نبیند ، همیشه در برابر چشمانم میبازد . بدبختانه پیشربینی او تا به امروز درست درآمد و دیگر او را ندیدم و از او نشنیدم و آرزوی دیدارش را در دل و سر میروانم . آن مرد کارگری که حتی نمیدانستم و تا به امروز هم نمیدانم که عرب بود یا ایرانی و کمر همت بست که مرا از مرز بگذراند ، همیشه با من است . یکی نبود ، دهها بودند که یاری کردند . گذرنامه تهیه کردن کار آسانی نبود و هیچگونه امکانی نداشتم .

گذشته از این چگونه میتوانستم عکس خودم را به شهریانی بفرستم . چه میشد کرد ؟ دستور هم رسیده بود که باید بروم . با او آشنا شده بودم و او را من خاقانی مینامیدم ، زیرا این نام را که به خیابانی داده بودند او با لهجه ای بس غلیظ میگفت و برای من آسان تر بود که او را خاقانی بنامم تا چیز دیگری در هر صورت نامی که به روی او بود نام واقعی او نبود .

بگذارید از این رادمرد ، از این کسی که من او را خاقانی میخوانسم ، بیشتر برایتان بگویم .

رفیق کیانوری مرا با او آشنا کرد . او راننده ای تاکسی بود . اندک اندک با او بیشتر آشنا شدم و گاهی که با تاکسی او به سر قرار میرفتم و یا او را برای کاری میدیدم از گذشته و آتی ، از زندگی میگفتم .

شبی تاکسی اش راه نیافتاد و او با حنده ای گفت : این ماشین آنقدر کهنه است و زوارش در رفته که خودم هم ماتم که اصلا چگونه راه میرود ، اما بساز راهش خواهم انداخت . و به راستی هم همینطور شد . تاکسی با سرو صدا و خنس و فنس راه افتاد . راست است که من به سر قرار خودم نرسیدم و خوشبختانه کار مهمی هم نبود ، اما پس از آن از این پیش آمد بی اندازه شاد شدم ، زیرا چون وقت داشتم توانستم بیشتر با او صحبت کنم و بدینگونه از او و زندگیش تا آن اندازه که به نام اصلی او کاری نداشته باشم بدانم .

او کمی کج به پشتی تکیه کرده بود و رل اتومبیل را در دست داشت و میراند و هنگامیکه پرسیدم که آیا همیشه رانندگی کرده است نگاهی به من انداخت لبخندی دندانهای سفید او را نمایان کرد و گفت : راننده ؟ نه ، شاید دو سه سالی است که دست به این کار زده ام . در گذشته کارگر بودم . در آبادان کار میکردم و آن زمان غافل بودم و از مبارزه چیزی سرم نمیشد . رفته بودم آنجا که نان در بیاورم و بتوانم زندگی خودم و خانواده ام را تأمین کنم .

کمی آرام گرفت . اخمهای او دزهم رفته و چهرهای خشک و خشن پیدا کرده

بود . نشسته و منتظر بودم .

صدای او همانند چهره اش خشک و خشن گفتار را دنبال نمود : آره . . .

هر روز در آبادان میدیدم جاهائی هست که روی در ورود آنها نوشته اند :

" سگ و ایرانی را در اینجا راهی نیست . " هر روز این جمله بارها

و همچون شلاق به چشم و مغزم به هم می خورد . . . و نمیدانم چه چیزی

ما را به طرف این نقاط میکشید . بارها این جمله را میخواندم و احساس میکردم که

خون در مغزم میجوشد . ما در خانه‌ی خودمان ، در کشور خودمان به این رسیده

بودیم که چهار تا انگلیسی با ما چنین کنند و ما را همچون سگ بدانند . بیچاره

سگ ، تازه اینهم دروغ بود ، زیرا آنها سگهای خودشان را که ، میان خودمان باسد ،

حیواناتی قشنگی بودند به این جاها میبردند و هر بار با خنده ای پر زهر تو

چشم ما ایرانیها که آنجاها بودیم نگاه میکردند .

آنها همچون زالو زندگی ما ، دارو ندار ما را میکیدند ، به تاراج میبردند

و جلوی چشم ایرانیهای گرسنه و پاره پاره پوشیده بهترین زندگی را داشتند .

آنها میخواستند به ما نشان دهند که ما را هیچ میدانند . ما برای آنها همچون

سگی بودیم که با یک لگد میرانند ، میزنند و یا اینکه استخوانی جلوی او میاندازند .

اما این سگ باید زنجیر به گردن داشته باشد و بداند جایش کجاست . جایش

توی حلبی آباد و حصار آباد است . باید پا ببوسد ، کفش بلیسد ، خودش را به

خاک بمالد تا آن تکه استخوان گیرش بیاید ، تازه همه هم باید انگلیسیها را صاحب

بخوانند . صاحب جان و مال ما ، صاحب زندگیمان . آنها برای هوس خود

میتوانستند ما را از کار برانند ، نانمان را ببرند ، خفه مان کنند .

چه چیزها که از آنها ندیدیم . میدانی که در خوزستان نخل نان است .

مردم با خرما زندگی میکنند و این بی همه چیزها برای اینکه بتوانند کارگران را ،

کارگرمفت به دست بیاورند نخلستانها را میخریدند و همه‌ی این نخلهای کهنسال

و پیرانش را از ریشه میکندند و مردمی را که از قبل آنها زندگی میکردند بی نان و

توشه میساختند تا وادار شوند که روبه کارخانهها بیاورند و برای " صنار " مزد

جان بکنند . همان تکه استخوانی که برایت گفتم .

خود این نامردها برای شنا کردن استخرهای بزرگ عالی در اختیار

داشتند که در تابستان برای خنک کردن آب آنها تکه های یخ بزرگ در آن میاندازند -

خفتند . دو قدم آن و رترزن و بچه های کارگران ایرانی از بام تا شام زیر آفتاب

سوزان خوزستان با دیک و بادیه ، مشک و شیردان و هر ظرفی که فکر کنی صاف بسته

بودند تا از شیر آبی که در آنجا کار گذاشته بودند چند قطره ای آب برای زنده بودن و زندگی کردن به دست بیاورند . و خیلی چیزهای دیگر : زورکوشیها ، بد رفتاریهای هر روزی جان و دل مرا میخوردند و حس میکردم که حونم میجوشد . آرزو میکردم که بروم خانه ای اینها را آتش بزنم ، خودشان را به دست خودم خفه کنم . لگدشان بزنم ، اردنگشان بزنم . . . اما باز میدیدم که از من یکنفر چه کاری ساخته است . یکنفر و دو نفر را میتوانستم از بین ببرم ، اما صدهای دیگر روش خود را دنبال میکردند و شاید هم خیلی بدتر بشوند .

دوستانی پیدا کرده بودم ، با آنها درد دل میکردم . میگفتم و میشنیدیم دنبال راه و چاره بودیم . آنها مرا به اتحادیه ای کارگران راهنمایی کردند . زندگی برایم دیگر شد . مانند ماهی بودم که در دریا افتاده باشم . دیدم که تنها نیستم . زیاد هستند آنها ای که با همه ای جان و دل ، با همه ای نیرو دست به کار زده اند . من هم با آنها یکی شدم . آنقدر کردم تا آن اعتصاب بزرگ آبادان را راه انداختیم . چه روزهای زیبایی بود ، چه روزهای پر جوش و خروشی . همه چیز فلج شد ، همه ای ماشینها از کار افتاد ، نیروی کارگران چه بزرگ بود و این نامردان دانستند که ایرا - نی دیگر بیدار شده است و راه نبرد را پیدا کرده است .

یکی از بهترین یاد های من همین روزهای داغ است و قیافه ای این صاحب ها که مانند موش کور دست پاچه شده بودند . از ترس توی لانه هایشان خزیده بودند و جرأت نداشتند که خودشان را نشان دهند .

تقریباً هزارها کارگر که به راه افتاده بودند و خاموشی دستگاہهای تصفیه خانه ، شهر آبادان را زیر و رو کرده بود . تیراندازی کردند . ترساندند . اما ما پیش بردیم .

این پیروزی ، خودت میدانی زیاد طول نکشید . در سراسر ایران نهضت ما ناگزیر به عقب نشینی شد . آنها باز همه چیز را در دست گرفتند . اما دیگر آن افتاده و بزرگ فروشی را از دست داده بودند . البته دشمن بودند و ماندند ، دشمنی خونسوار که میرسید . . . در اینجا خنده ای بلندی کرد و گفت :

راستی بگذار برایت ملکی را که مردم برای انگلیسها درست کرده بودند بگویم : مرد لری زن و شوهری انگلیسی را راهنمایی میکرد که بعضی جاهای دیدنی را ببینند . مرد انگلیسی با فارسی دست و پا شکسته با آن لری حرف میزد و از او درباره ی زندگیش میپرسید . بیچاره مرد شکایت میکرد و میگفت : ماده خری دارد که دیگر نمیزاید . انگلیسی نمیفهمید ماده خر چیست . بالاخره لری گفت

"این الاغ صاب، آن یکی مام صاب!"

خنده‌ی او به اندازه‌ی ای گیرا بود که منم در گوشه‌ی اتومبیل از تصور قیافه‌ی مام صاب از خنده‌ی مرده‌ی بوم، اما او گفتار خود را دنبال کرد:

چیزی نگذشت که کارگرانی که در آن اعتصاب و مبارزات فعالیت کرده بودند و میشناختند و شاید پیشرو بودند از کارخانه‌ها بیرون رانده شدند و هر کدام از ما به گوشه‌ی ای به دنبال نان رفتیم. منم به کارخانه‌ی اصفهان رفتم و هم بهمازندان، ولی در هیچ جا کاری که درخور ما باشد به ما ندادند، بلکه کار دادند، اما حمالی بود. بدترین کارها به ما واگذار شد و کمترین مزد هارا میگرفتیم. ناگزیر شدم که به تهران بیایم. رانندگی را آموختم چون دیگر میدانستم جای ما در هیچ کارخانه‌ای نیست. از ما میترسیدند. پیراز دست و پای زیاد برای رانندگی پهلوی یکی از این کردن کلفتها استخدام شد. روزی در خیابان در اتومبیل نشسته بودم که او آمد سوار شد. من از جایم تکان نخوردم. ناگهان صدایش را بلند کرد و داد زد:

"مرد که! مگر کوری، مگر نمیبینی که من آمده‌ام چرا از جات تکان نخوردی؟ چرا در اتومبیل را برایم باز نکردی؟ من را میگوئی، از سرجام پریدم بیرون، نه برای اینکه در اتومبیل را برای او باز کنم، نه، بلکه در را قایم به هم کوبیدم و گفتم "مرکه خودتی و هفت پشتت، خودت اتومبیل را بران" و رفتم. او در همان خیابان مانده بود. بیچاره داد میزد لاقل مرا به خسانه برسان بعد برو اما اعتنا نکردم و رفتم. من راننده بودم و کارگر، هفت که پول نمیگرفتم. او خیال میکرد که نوکر گرفته. دست خالی بوم، رفتم راننده‌ی یک تاکسی شدم. آخر شب میبایستی مقدار معینی پول به صاحب تاکسی بدهم. حالا چه کار کرده باشم چه نکرده باشم. بعضی روزها میتوانستم، بعضی روزها حتی با قرض میبایستی کمبود را بپردازم. زندگی راستی کلافه‌ام کرده بود. دیدم با این کار هم زندگیم نمیکرد و روز به روز گرفتارتر میشوم. آمدم با هزار قرض و قوله این ماشین کهنه را خریدم. من که قرض داشتم بگذار دوسه هزار تومانی هم بیشتر بشود. آب از سر که گذشت چه يك نی چه صد نی." باز خنده‌ی او بلند شد... و گفت:

حالا دیگر من هم صاحب ماشین شده‌ام. اطای خودم و نوتر خودم هستم. اما این لامذهب هم آنقدر کهنه است که هر روز يك ادائی در میآورد و اگر خودم از مکانیک کمی سررشته نداشتم هر روز میبایستی به کاراژی بروم و بیش از ارزش خودش برایش تعمیر کنم. اما خوب به هرجان کنونی شده نان بخور و نمیری در میآورم.

او با همان لبخند روشنی که داشت آرام گرفت و من او را نگاه میکردم .
این کارگر با شخصیت و این راننده جوانمرد را ، زیرا میدانستم که او هر شب
تا کسی خود را برای نارحزی در اختیار حزب گذاشته است و هرگز بیسررای
ساعتی که به این کار میپردازد و فقط را از این شهر به آن و در شهر
میبرد و برمیگرداند ، یکشاهی هم نمیگیرد و همیشه سر ساعت در هر نقطه ای
از شهر که با او قرار گذاشته باشند حاضر است و در این ساعات اگر هم وقت
داشته باشد از گرفتن مسافر چشم میپوشد . چون بیم آن دارد که مباد به موقع
نرسد و همیشه هم شاد و خندان است .

روزی عصر با او میرفتیم . ناگهان دیدم سرش را از ماشین بیرون کرد و با
آن لهجه و گفتار خاص خودش گفت : "هان مادمازل میخوای به کودکستان
برسانمت؟" بیرون را نگاه کردم . پیرزنی را دیدم دستمال به سر که همینجوری
بی پروا میان خیابان تندتند از این ور به آن ور میرفت . توگوشی نمیدانست
کجا میخواهد برود . او هم زد زیر داد و بیداد و پرخاش :

"جونمگ شده ، بی حیا ، مادمازل ننه ته" اما ما دیگر گذشته بودیم .
خاقانی بلند بلند میخندید و منم بی اختیار با او میخندیدم . اما خود را ناگزیر
دیدم که بگویم "آخر رفیق عزیز چرا با این زن بیچاره اینطور حرف زدی؟ آیا درست
است؟ او جای مادرت است." همانگونه خندان گفت :

آخر همین است . او جای ننه من است . اما نمیدانی این ننه ها چه
بلائی به سر ما میآورند . میبینند که خیابان تسلوغ است و از همه ظرف ماشین
میآید ناگهان میروند وسط خیابان و گنج گیج میخورند و یا اینکه خدا نصیب
نکند اگر بخواهند سوار شوند . خوب من به ننه بود نشان سوارشان میکنم ، میگوید
برو پامار ، میروم آنجا که رسیدیم میگوید ، ننه خدا عمرت بدهد چهار قدم
پایین تر . همینجوری چهار قدم پایین تر ، دو قدم آنوتر ، کمی دست راست ، یک
ذره دست چپ ، یکوقت میبینم نزدیک شاید والعظیم هستیم و تازه لند لند کنان
پاده میشود و یک تومان قران قران میسپارد و میگذارد کف دست آدم .

او همه اینها را باخنده میگفت و باز افزود : حالا میبینی که حق دارم
گاه و بیگاه سر به سرشان بگذارم .

گرفتاری خود را برای رفتن به ایران با او در میان گذاشتم . او پس از چند
روزی مرا دید و گفت : اگر نترسی میتوانم ترا با کمک چند تن از دوستانم از مسرر
بگذرانم . پذیرفتم و دست و پای خود را جمع کردم . هیچ چیز همراه برنداشتم .

یاد دارم که حتی کفش برای خودم نخریدم * با همان پیراهنی که به تن داشتم و چادر و کیف به دست به راه افتادم *

رفتن تا کرمانشاه کار آسانی بود * مانند دیزران با یکدیگر در اتوبوسی نشستیم و راه افتادیم * شب را در این شهر گذراندیم * شهری که هر گوشه اش برای من خاطره ای در برداشت و از گفتار و لهجه ی مردم آن لذت میبردیم * چون نوازی بود که از اوان کودکی در بیداری و خواب با من همراه بود * صبح زود باز با اتوبوس از کرمانشاه به راه افتادیم * در کوهها در جای بسیار زیبائی پیاده شدیم * درختهای کهن سر به آسمان کشیده بودند * در آن تابستان سوزان اینجا بهشتی بود * هوا خنک ، نسیم لطیف ، صدای آب که از چشمه ها بیرون میریخت زیبائی شگفتی به همه چیز و همه جا بخشیده بود و در دل فکر میکردم که چه زیبا میشد اگر در هر گوشه ای آسایشگاهها و مهمانسراهای بزرگ ساخته میشد و از براسر خاورمیانه برای گذراندن تعطیلات به اینجا میآمدند * در چادر پیچیده ، در گوشه ای نشسته ، هنوز از چنگ دشمن به در نرفته برای خودم خواب میدیدم و آرزوها در سرمیهوراندم *

از اینجا دیگر راه را با وسائل مختلف باید پیمود * من ترجیح دادم که پیاده بروم و از این کوره راه به کوره راه دیگر افتادیم * چیزی نگذشت که باز به قهوه خانه ای رسیدیم * شب و روزی را در آنجا گذراندم * خانقانی مرا به نام خواهر خود به دوستانش معرفی کرده بود و نه من با کسی حرف میزدم و نه کسی از من چیزی میپرسید * شب دوم در تاریکی میبایستی از مرز بگذریم *

در این ساعات طولانی که در گوشه ی قهوه خانه نشسته بودیم میدانستم که بدون درد سر خواهم گذشت * آنکه باید رشوه بگیرد که نبیند و نداند رشوهای را گرفته بود و آنکه میبایستی مردانه با ما بیاید و راهنما باشد و برای ما هم چشم باشد و هم گوش ، آماده بود *

پاسی از شب گذشته بود که راه افتادیم * دلم آرام بود زیرا هم خانقانی برادرم * همراه بود و هم آن مرد * میرفتیم * کسی چیزی نمیگفت و صدای پا به زحمت شنیده میشد * شبی بود آرام و آسمان بی اندازه زیبا * من خود را به آنها سپرده بودم و واژه های در دل نداشتم * به نقطه ای رسیدیم * آن مرد ما را گذاشت و رفت در تاریکی کسی را پیدا کرد و با او به گفتگو پرداخت * گفته های آنها به گوش می رسید * عربی بود * پس از چند دقیقه ای برگشت و دوباره راه افتادیم * چنین میپنداشتم که در خواب میباشم * در دل شب یاد مرد ناشناس

امانه، چرا ناشناس؟ یکی از آن دورا میسناختم، گرچه نه نامش را میدانستم، نه ملیتشر را و نه نشانیشر را، اما آن انسان را میسناختم و به او اطمینان داشتم. احساس کردم که باید نزدیک مرز رسید، باشیم. آن نقطه ای که پس از گذشتن از آن من دیگر از خاک ایران برای مدت نامعلومی جدا خواهم شد و میهن و خانواده و هر آنچه که زندگی برای آن بوده و هست پشت سر خواهم گذاشت. دلم شور میزد. صدای تپیدن دل را در سینهی خود میشنیدم.

باز برای بار دیگر برگری در دفتر زندگی من داشت بر میگشت. روزها و سالهایی که همه چیز آنها در پرده ای پیچیده شده بود در پیش داشتم. باز تکلی از زندگی ناگهان از من بریده میشد و میبایستی از نو زندگی بسازم و به آن خوبگیرم.

روی من در زیر چادر خیس شده بود. بدون اینکه بتوانم و یا بخواهم جلوی خود را بگیرم. اشک من سرازیر بود. خوشبختانه شب بود و تاریک، خوشبختانه چادر به سرداشتم و رویم پوشیده بود.

سرم را پایین انداخته بودم و پهلوی به پهلوی خاقانی میرفتم. ناگهان در چند متری روشنائی پدیدار شد و صدای آرام خاقانی به گوشم حورد. او میگفت: رسید. اکنون میتوانیم در اینجا کمی بیاسائیم و پس از آن با اتوبیل به بغداد خواهیم رفت.

حتی در دل شب نتوانستم برگردم و تکه ای از ایران را ببینم و باز خاک آنرا تماشا کنم. شاید اینطور بهتر بود. راه برگشت نداشتم و درد مراد یکران نباید ببینند.

به بغداد رسیدیم. همان روزی بود که در سراسر کشور های عریسی اعتصاب همگانی اعلام شده بود. چادر را از سر به دور انداختم و با خاقانی در خیابانهای خلوت به راه افتادیم. همه ی فروشگاهها بسته بودند. چرخ زندگی از کار افتاده بود. اولین نکته ی برنامه ی من که خرید يك جفت کفش بود به هم خورد. باشادی در خیابانها میرفتم. بیداری مردم و نبرد آنها در همه جا هست. و زندگی ادامه دارد و راه هم در برابر من باز است. دلم گرم بود. هوای سوزان و سنگین بغداد زمین و زمان را در بر گرفته بود و آرامش سنگین تر و سوزان تر این شهر بزرگ هم مژده ی نبرد بزرگی را میداد که در پیش بود.

شاد و با امید زیاد از خاقانی خدا حافظی کردم و آن رفیق عزیز را ترك نمودم. هنگامیکه او دور میشد ایستاده بودم و او را تماشا میکردم. او برایم نمونه ی کامل جوانمردان ایران بود. خود ایران بود و هر چه دورتر میشد بزرگتر

و نیرومندتر جلوه میکرد . او جوان و زنده بود . یکبار رویش را برگرداند . لبخندی
 دندانهای سفید او را نمایان کرد . ایران به روی من خنده میزد . او . . .
 خاقانی و هزاران خاقانی دیگر ، ایران عزیز و جاویدان بودند . او به راه
 خود رفت و دیگر از او نشنیدم . امیدوارم که در هر جا که هست تندرست و کامیاب
 باشد و منبهم راه زندگی در مهاجرت را در پیش گرفتم . راهی که آن روز برایم روشن
 نبود . هم زندگی را بسیار زیبا میدیدم و هم از آن کمی بیم داشتم . پسر از این
 روز همه چیز برایم تازه و نو خواهد بود . چه باید بکنم و چه خواهد شد ؟ با این
 پرسشها سر راه ایستاده بودم و خواهی خواهی به راه افتادم و رفتم . . .

xxxxxxxxxxxx

جز حرف عشق نیست سراسر میان ما
 چون شمع يك سخن گذرد بر زبان ما
 (کلیم کاشانی)

بارها و هزارها بار زندگی را به آب روانی مانند کرده اند که میگذرد
 و با خود هزاران چیز همراه میآورد و همراه میبرد ، از سنگ و سنگریزه گرفته تا خاک
 و خاشاک ، از مرغ و ماهی گرفته تا موجوداتی که ما به چشم ندیده و نمیبینیم . همه
 چیز در آن هست ، از خوب و بد ، زشت و زیبا و همه با هم میروند و خود نمیدانند
 که به کجا و چرا . اما انسان شاید بتواند بفهمد که به کجا میرود و به چه دریائی
 با این آب خروشان که زندگی همگانی است سرازیر خواهد شد . شاید . زیرا
 پیشبینی یکساعت دیگر دشوار است چه رسد فردا و هرآن و هر دقیقه از هر
 گوشه ای ، از زیر هر بوته و سنگی که در سر راه است هزار چیز بیرون میجهد که
 گاه رفتن را تندتر میسازد و گاه جلوی هر جنبش فردی را میگیرد . وانسان
 سرگردان ، چون در گردابی در میان آب روان دورا دور ، به دور خود میچرخد
 و سراسیمه به دنبال راهی میگردد تا شاید خود را به جریان برساند و چه بسا
 هستند که در میان گرداب برای خود گوشه ای پیدا میکنند که از جنجال به دور
 است و اندک اندک از جنبش میافتند و در پناهگاه خود میخسزند .

در این جوش و خروش زندگی و در این گردابهایی که در آن هست هرآن
 با پدید آمدن نو و با مردمی نا آشنا روبرو میشویم ، باید با آنها کنار بیاییم و یا با
 یاری آنها گره ها را باز کنیم و حلقه های سنگین گرداب را بشکافیم .

گاه دست در دست دوستی میگذاری و دل به دریا میزنی و گاه به دنبال آنکه نترس تر و بیباکتر است میروی و گاه یکه و تنها در تلاشی و پیش میآید که روش و کردار یکی تورا راهنما میشود و گامهایی که او برداشته و راهی که او برای خود انتخاب کرده برای تو هم سرمشق میشوند و در پی آن برمیایی که چنین راهی را بیایی تا شاید بتوانی در گرداب فروزنی و بیدار و آگاه باشی، نیرویت را خوب حساب کنی و گوشه بزنگ باشی که از اولین روزنه‌ی که پدیدار شود خود را بسبب جریان زنده و پرخروش زندگی برسانی * هیچ زندگی‌ای سنگین تر و سخت‌تر از زندگی در گرداب نیست *

زنده ای، چشم داری و گوش، دلت در سینه ات میتپد، انسانی هستی با همه‌ی توانائیش که گاه ناچیز هم نیست، اما در حلقه‌ای افتاده‌ای که نمیتوانی به این آسانی از آن بیرون بجهی و اگر غفلت نمائی فرو رفته‌ای و حلقه‌ی زیرین گرداب سنگین تر و سخت تر خواهد بود *

انسانی هستی با همه‌ی توانائیش که ناچیز هم نیست، اما در برابر پیش آمد های گوناگون موجود کوچکی بیش نیستی * اما باز هم انسانی، میتوانی بفهمی و بدانی و سختیها را آنگونه که به راستی هستند ببینی و ارزیابی نمائی و کوه‌ها را آنجور که در هم پیچیده اند با دیده‌ی تیزبین بنگری و یک آن هم از تلاش در باز کردن آنها و از گذشتن از آنها باز نمائی *

انسان مهاجر از محیط خود دور افتاده است * چه میتواند بکند؟ میداند که این روزها و سالها در گذرند، اما زندگی انسانی هم گذراست و چه زود هم میگذرد و هر کس در ته دل این آرزو را میپرواند و با این امید زنده است که به هدف خود برسد و از زندگی بهره ور شود * چگونه او میتواند خود را راضی کند که بنشیند و انتظار بکشد و تنها با گذشته دل خود را خوش نماید؟ نه، این نه آیین زندگی و نبرد است و نه راه جوانمردی *

چه بسا هستند که با همین زندگی خو میگیرند و ساعتها گذشته را در برابر چشمان خود میآورند، از آن کم میکنند و بر آن میافزایند، افسانه سازهای میشوند که خود را گول میزنند و با تکرار این یادها که گاه از آنچه که بود فرسنگها هم دور شده زندگی را نشخوار میکنند *

این سخت است و باید از آن هراسید * یک راه در جلوی ما است؛ بسا زندگی مردمی که در میان آنها میباشیم بیامیزیم، با درد و رنج آنها همدردی کنیم و از خوشی و کامیابی آنها بهره ور شویم و بالاتر از همه بکوشیم تا آنجائی که میشود از زندگی مردم و میهن خود دور نشویم و به دنبال آنها باشیم * تنگ نظرها

برخورد و احساسات، اما بهتر است بگوئیم غریزه ها چیره میشوند و با آنها در افتادن خیلی دشوارتر از گذشته است.

خوشبختانه در عده‌ی زیادی از دوستانی که در مهاجرت هستند این کوشش برای پایداری، برای نلغزیدن به چشم میخورد و هرکدام از آنها به شکلی با این دوری و انتظار میکوشند کنار بیایند. نمونه‌های زیادی از این رادمردان و زنان ارجمند وجود دارد که با کار، خود را مشغول داشته و با آموختن میکوشند که از قافله‌ی انسانها دور نیافتند و نیروی معنوی خود را حفظ نمایند و هرچه بیشتر خود را آماده برای کار و مبارزه سازند.

جوانانی هستند که ناگهان از هر آنچه برای آنها زندگی بوده دور افتاده‌اند، اما خود را نباختند. زندگی را آنگونه که برایشان پیش آمده و در جلوشان هسته با چشمان باز نگاه کردند و در گردابی که در آن افتاده بودند فرو نرفتند. کوشیدند و میکوشند که بازارش خود را با کار و شخصیت خود در محیط امروزی زندگیشان نشان دهند و به کار ببرند. کامیاب هم شده‌اند و باز در خیلی از جرگه‌های دانش و علم نام ایرانی را سر بلند نگاه داشته‌اند. بعضی از این رادمردان به اندازه‌ای با فروتنی و بزرگواری دست به اینکار زده‌اند که انسان از شناختن آنان سر بلند میشود. امید در دلشان پایدار است و آنها همچون نوآموزی نه تنها به یاد گرفتن زبانهای سخت و ناآشنا پرداختند، بلکه در رشته‌های علمی متخصص شده‌اند و امروز استاد مهندسان و دکتر مهندسان مثل در ذوب آهن و یا سایر رشته‌ها میباشند. نه زندگی را به هدر داده‌اند و نه نیروی مبارزه را. زنده و سرشار از زندگی، امید به آتیه، بزرگوار و باگذشت، همان سرباز فداکاری هستند که بودند و هر آن آماده میباشند که باز این زندگی نو ساخته را هم کنار بگذارند و آن راهی را که نهفت و مبارزه در جلوی پای آنها میگذارد، بپذیرند.

نمیخواهم نامی از اینها بیاورم. من به خود چنین اجازه‌ای رانمیدهم و آنرا گستاخی میدانم. اما از یکی برایتان خواهم گفت که روش انسانی و پایداری او در این گمراهی‌ها برایم قابل ستایش است. این رفیق گرامی عبدالحسین نوشین است که بعضی از دوستانش او را به شوخی عبدالحسین خان هم مینامند.

بدبختانه این رفیق گرامی دیگر نیست و نام و یاد او را باید در گذشته برد چون خود جزو درگذشتگان درآمده است. نام او را همه شنیده‌اند و همه او را میشناسند. او را پدر تأثیر نو در ایران نامیده‌اند و زحمات او در این راه بر همه روشن است. هنر دوست و هنر پرور بود.

او را از همان آغاز که به حزب توده روی آوردم شناختم. قد بلند او، بینی از سالک کج شده و چشمان جوان و چقدر گویای او هر کس را متوجه خود میساخت. او همیشه راست توی روی طرف نگاه میکرد و سخن میگفت. گاه انسان ناراحت میشد، چون این نگاه با گفته های او خیلی هماهنگی نداشت. چشمان او دنبال میکردند، جویا بودند، میخواستند بدانند و زبان او داستانرایی میکردند. انسان نمیدانست که او داستان میگوید تا بتواند بهتر با چشمانش طرف را بشناسد و یا اینکه راستی این نگاه برای نیرو بخشیدن به گفتار بود.

او از دوستان نزدیک صادق هدایت بود و ساعتها این دو نفر میتوانستند با سوزنی داستانها بسازند. هر یک با یک گفتار نو و یا فکری تازه خاخ و بر کسی بر داستان میافزود و گاه از این میان معجونی در میآمد که بسیار هم زیبا و گیرا میشد. نوشین خودش از زندگی و آنچه در این سالها، چه در ایران و چه در مهاجرت از مردم و همکارانش دیده بود داستانهای پیرشیرین دارد که خود آنها را با قیافه ای جدی و چشمانی جویا میگوید. امیدوارم به زودی روزی برسند که اینها را بنویسند و در اختیار همه بگذارند. اوراقی بسیار زیبا از زندگی امروزی خواهد بود.

نوشین از یادآوری سن و سال بیزار بود و دوستانش با حساب دود و تا چهارتا میخواستند او را وادار نمایند که او بپذیرد که دیگر بله، سن و سالسی دارد و بیخود خود را جوان میندازد.

تازه از زندان فرار کرده بودند. در ایران شبی در خانه ای دوستی بودیم و نوشین هم بود و مانند گذشته آنها که میدانستند پای سن او را به میان کشیدند. ناگهان نوشین رویش را به من کرد و گفت:

"من که از دست این برو بچه های بی ادب خسته شدم، دیگر میخواهم سن واقعی را بگویم و تنها به خاطر تو اینکار را خواهم کرد. من هم فوری بسه خود گرفتم و شاد شدم که چنین خاطری برای نوشین دارم که میخواهد نکفتینها را بگوید او دنبال کرد:

"اگر راستش را بخواهید گوش کنید، من ۳۹ الی ۴۰ سال دارم." داد و فریاد از هر گوشه ای بلند شد. همه اعتراض کردند. اما نوشین خونمرد و آرام رویش را به من کرد و گفت:

"تو که باور میکنی و حرف مرد هم یکی است و از این بالاتر هم نخواهم رفت. سالها گذشتند. در مهاجرت او را دیدم. همان قد کشیده، اندام ورزیده و جوان و همان نگاه کنجگاو و همان گفتار، و البته چون حرف مرد یکی است

تابه آن روز هم سر حرف خود مانده و سخن حتی يك ماه هم بالاتر نسرشته بود .
 نوشین نه تنها مانند دیگران از نبرد همگانی دور افتاده ، بلکه از کار
 خود و از هنرش ناگزیر دست کشیده بود .
 او زندگی ، نیرو ، استعداد و شخصیت خود را در راه تأثر ، زنده و
 نو کردن آن در ایران به کار برده بود و برای رسیدن به همین هدف ، برای
 روشن کردن مردم و هنر را در اختیار مردم گذاشتن به حزب توده روی آورد . او
 با ایمان شری به انقلاب و به سوسیالیسم ، خود و هنر خود را در اختیار حزب گذاشت
 و میکوشید که از این راه بر آگاهی مردم بیافزاید . او میدانست که باید مردم ایران
 بیدار شوند و آگاه ، و یکی از راهها برای رسیدن به این بیداری تأثر است .
 نوشین گروهی هماهنگ به وجود آورد . او خود کارگردان ، بازیگر ، راهنما
 و همه چیز بود و با کامیابی هم روبرو شد . تأثر را از پستی و ابتدال بیرون کشید
 و مردم هم با دل بستگی زیاد به او و کارش به تعاشای تأثر او میرفتند و اکنون برای
 اینکه برای مردم و برای هنر ارجمند نبرد کرده باید دست از تأثر بکشد و زبان
 خود یعنی بازی روی صحنه و گفتار با مردم از روی صحنه را خاموش نگاه ندارد .
 نوشین مردی نبود که ناله و زاری کند و یا شکوه نماید . او قدر را راست
 نگاه میداشت و سر را بلند ، اما گاه خواهی نخواهی در گفتار او دل او هم نمایان
 میشد : روزی در مسکو چنین گفت . هر گاه به تأثر میروم و صحنه‌ی گیرائی را تماشا
 میکنم و یا هنرمند زبردستی را میبینم که با چه نیرو و هنری نقش خود را بازی میکند
 تا اعماق دلم میسوزد و به راستی درد میکنم .
 در این آن چشمان او و گفتار او هماهنگی داشتند . او مرا نگاه میکرد ،
 اما دور ، خیلی دور از من زندگی و آرمانهای خود را تماشا میکرد که از دست
 داده است و در چشمان او مانند صدایش درد نهفته بود . اما نوشین کسی نبود
 که خود را به دست افسوس و اگر ، وای و چرا بسپرد . مردانه از همان روز نخست
 که پا به زندگی مهاجرت گذاشت کوشید که راه برای خود پیدا نماید و نگذارد که
 زندگیش تهی و بی هدف بگذرد . نه تنها زبان روسی را به خوبی حرف میزد ،
 بلکه آنرا یاد گرفته مانند بچه مکتبی ، شب و روز کار کرده و همیشه کتابچه‌ی
 کوچکی در جیب داشت ، در میان راه ، در اتوبوس ، در مترو به فرا گرفته واژه های
 نو و دشوار روسی میپرداخت . او از پا نیفتاد و با دل بستگی سرشاری که به ایران
 و سر بلندی آن داشت و آتیه‌ی آنرا از گذشته‌ی آن جدا میدانست به شناختن
 ایران و تاریخ آن پرداخت و از یاد گرفتن و آموختن همچون دانش آموزی نهراسید .

گرچه تنها به خاطر من او در بیست سال پیش بیشتر از ۴۰ سال نداشت و هنوز هم این خاطر پایدار بود، اما او دست به کاری زد که کمتر جوان بیست ساله ای به خود چنین اجازه ای را میدهد.

او برای شناسائی شاهنامه و واژه های آن زبان ایران باستان را آموخت و کتابی درباره ی واژه های این زبان که در شاهنامه وجود دارد نوشته است.

او دانشمندی بود بسیار جمند، همانطور که هنرمندی عالیقدر بود.

نوشین هرگز برای کار شخصی سرفرود نیاورد. با هرچه بود و هرچه داشت زندگی کرد. کسی که میتواند با هنر خود زندگی بسیار مرفهی داشته باشد، با کار خود به عنوان دانشمند زندگی کرد و شخصیت خود را به زیر پسا نیانداخت. نوشین دست از شوخی و خنده هم برنداشت. با زندگی و دستاوردها - پس هم تنها میتوان با خنده دست و پنجه نرم کرد. کسی که روزی مهمان او بود برایم گفت:

صبح که از بستر بیرون آمدم دیدم که نوشین در حمام خم شده و روی کف حمام به دنبال چیزی میگردد و گاه گاه با گفتاری هم تند و هم نرم کسی یا چیزی را میخواند و چون غیر از من در این خانه کسی دیگر نبود از او پرسیدم چه میخواهی و به دنبال چه میگردی؟ نوشین سر را بلند کرد و گفت: هان تویی امروز در شانۀ کردن موهایم و حاضر و غایب کردن آنها دیدم شکن شکن نیست، دارم به دنبالش میگردم.

هنگامیکه او را در برلن دیدم خیلی خیلی حیلی مؤدبانه پرسیدم آیا شکن شکن، چین چین و دیگران سلامتند؟ او هم خیلی جدی گفت: بله، میگوئی نه نگاه کن. و سر بی مورا نشان من داد. ببخشید البته يك چیزهایی روی مغز دیده میشد و من بی ادب نفهمیده بودم و او بدون اینکه خود را از تك و تا بیندازد با همان قیافه و نگاه جدی گفت:

راستی از تو خواهشی دارم. مرا به يك آرایشگاه راهنمایی کن. دلم میخواهد که با موهای من با نرمش و مهربانی، با گرمی و احساسات رفتار شود.

در مسکو همینجوری مورا کوتاه میکنند، نه، راستی میخواهم که دستی پر نوازش بر روی موهای من بلغزد. و ناگهان سرش را به این و رو آن ورتکان داد. و آن چنان اینکار را استادانه کرد که برای يك آن من بر روی دوشهای او خرمی از من دیدم که به راستی میایستی با نوازش و مهرورزی با آنها رفتار شود.

او را تا شا میگردم و میخندیدم، اما او مرا با نگاه کنجکا و وجد پیش برانداز میکرد، تو گوئی که نمیتوانست بفهمد و بداند که چرا این خواست او مرا به خند

آورده است. بی اختیار به یاد صادق هدایت افتادم و بلند گفتم: علت شادی چیست؟ این بار او بود که خندید.

نوشین چون خود انسان و بزرگوار بود، جوانمردی، بزرگواری، و گذشت را در دیگران بسیار میپسندید و ارجعند میداشت. روزی در مسکو در بیمارستان به دیدارم آمد با همان قامت راست تان شدنی، قیافه‌ی خندان و چشمان جو یا پیش. از هردری گفتیم. او از بیماری خود گفت من از دردهایم، تا سخن بدینجا رسید که داستان زیرا را برایم نقل کرد:

... بله، در بیمارستان بستری بودم و سرهنگی هم با من هم اتاق بود. سرهنگی که سراسر نبرد بزرگ لنینگراد را به چشم دیده، و خود در آن شرکت داشته بود و البته بی جهت نبود که نشانه‌های پایه اول سینه‌ی او را پوشاننده بودند. اما در آن روزها قبا‌ی بیماران را برتن داشتیم. این مرد برای من بسیار کیرا بود زیرا دنیا دیده، سرد و گرم چشیده، از نبرد و جنگهای خونین گذشته و بسیار انسان بود. روزی از او پرسیدم چه خاطره‌ای از جنگ داری یا بهتر است بپرسم چه چیزی در این سالهای هولناک در تو بیشتر اثر گذاشته است. آیا میتوانی برایم بگویی؟ سرهنگ کمی آرام گرفت. یک موج گرم سیمایش را پوشاند تو گوئی پرتو آتشی به رویش افتاده است. چشمانش پراز مهر بانی و شگفتی بود. او گفت: بله میتوانم برایت دهها پیش‌آمد بگویم که هر یک از آنها انسان را به لرزه در می‌آورد و بزرگی، گذشت و جان‌بازی مردم را نشان میدهد. همین‌هایی که تا دیروز برایت نا آشنا بودند. اما میخواهم از میان همه‌ی این یادها یکی را برایست نقل کنم، زیرا بیش از هر پیش‌آمدی، بیش از هر بیباکی و از جان گذشتگی مرا تکان داد و آنچه که در آن شب هولناک دیدم و شنیدم برای همیشه در دل و جانم نقش بسته است.

برای آنی چیزی نگفت. میدیدم که به زحمت جلوی اشک خود را میگیرد، اما خیلی زود آرام گرفت. سر را بلند کرد و در سیما‌ی او، چشمان او افتخار و شگفتی خوانده میشد.

شهر لنینگراد در محاصره‌ی فاشیستها بود. همه جا را گرفته بودند. دورا دور شهر زنجیری ما، آلمانها حلقه زده بودند و آرزوی ویران کردن و از میان بردن این شهر را در سر میپروراندند و به این کار اطمینان داشتند... همه جا تاریک بود. من فرماندهی گروهانی بودم. همه‌ی سربازان جوان بودند. هجده ساله، بیست ساله، بچه بودند، بچه‌هایی که برای رهائی وطن خود دست به سخت‌ترین نبردها زده بودند. آنها همه تازه رسیده بودند و میبایستی

امشب به جیبه بروند و در سنگرها کمین کنند و تا آخرین نفس بجنگند و نگذارند که آلمانها يك قدم جلوتر بیايند . چراغ خیلی کوچکی سوسو میزد و تنها از این جوانان سایه هائی به چشم میخورد و من برای آنها وظایفی که در پیشرو داشتند میگفتم و دستورات را میدادم . دلم خونین بود چون میدانستم که از این نبرد های خونین بسیار اندك هستند که دوباره برگردند . خود را همچون پدری میدیدم نه بچه ها - یشر را به قربانگاه میفرستد . اما راه دیگری نبود ، میبایستی همه برویم . آرام آرام دستورهايم را دادم . وظیفه ی بزرگ آنها را چون فردی از کشور شوراها ، چگونگی کمونیست و چون انسان جانبا ز برایشان گفتم و پسر از آن پرسیدم : اگر پرسشی دارید بگوئید بچه ها پرسیدند ، از کشور شوراها ، از تاریخ آن ، از نبرد ها دوران انقلاب ، از سلاحها و از چیزهای دیگر . ناگهان یکی از آنها که حتی روش را در تاریکی نتوانستم ببینم پرسید :

" رفیق سروان ، آیا شما میتوانید به ما بگوئید که بر سر رفیق یلمان رهبر حزب کمونیست آلمان چه آمد . آیا توانستند او را نجات دهند یا همچنان زندانی است ؟ " در این تاریکی هنگامیکه آنها میرفتند که با آلمانها بجنگند و برایشان روشن بود که مرگ در انتظار آنهاست ، جوانی که شاید خانه و زندگیش به دست فاشیستهای آلمانی از میان رفته و شاید همه کس خود را از دست داده است میپرسد که یسک کمونیست آلمانی چه شده است . این پرسش چنان مرا تکان داد و دلم از سوز و شوق نسبت به کشورمان ، به حزب کمونیست ما که چنین انسانهایی را تربیت کرده ، پر شد که شاید دقیقه ای گذشت تا توانستم به او پاسخ بدهم و گفتم :

رفیق عزیز ، بد بختانه تا آنجا که ما میدانیم او هنوز در بازداشتگاه است نوشین هم سیایش در گروم شده بود . منم دلم تپید و هرد و یکدیگر را نگاه میکردیم و هرد و از شوق و احترام نسبت به آن جوان و هزاران جوان دیگر که این گونه بار آمده اند همه چیز را از یاد برده بودیم .

xxxxxxxxxxxx

چه خوبند این جوان مردانی که به زانو در نیامده اند . چه نیرو بخشند این انسانهایی که نیروی انسانی خود را از دست نداده اند . چه پر شورند این ایرانیانی که برای ایران و سر بلندی آن همه چیز را از دست دادند ، سر بر کف گرفتند و امروز هم برای بزرگداشت نام ایران و ایرانی کار میکنند ، میآموزند و نبرد میکنند .

روشن شود چراغ دل ما زبسکد گسر
چون رشته های شمع به هم زنده ایم ما
(عائب تیریزی)

درد وری از میهن

آن روز که از ایران بیرون آمدم خود را سر راهی دیدم که همه چیز آن
برایم نا آشنا بود، دلم میخواست کمی بایستم، بگردم، بپرسم و جویا شوم. اما
زندگی صبر نمیکنند، میگذرد و انسان هم خواهی نخواهی گام برمیدارد و هر
گامی او را به راهی میکشاند که هرگز ندیده و نه از آن خبری داشته است.
مرا هم زندگی هل داد، به راه افتادم، جویا بودم و نگران، به هرسو نگاه
میکردم و بی اندازه خود را تنها و بیکیس میدیدم. ناگهان از گرمی و مهربانی
که دورا دورم را گرفته بودند جدا شده بودم. جدائی دردناکی بود. بندی
که همه ی زندگی مرا با دیگران، با محیط خودم، با زبانی که مادر به من یاد داد
بود، بسته بود پاره شده بود و چنین حس میکردم که تنها و خسته و بدون یار و
یاور، در جلوباد و باران و هزاران آفت دیگر قرار گرفته ام. میرفتم و به دنبال
دستپائی بودم تا آنها را بگرم، اما آنها را نمیدیدم. به دنبال چشمانی بودم
که مرا راهنما باشند اما این چراغها را نمیدیدم. آیا باز خواهند بود؟ آیا
انسانهایی باز روبه من خواهند آمد؟

من خود را مانند آن گوشه نشینی نمیدیدم که بیابانها میرفت تا از مردم
دور باشد. من به مردم و یاری آنها نیازمند بودم و گرمی دل انسانها و از
آن بهره ور شدن را برای زندگی خود بزرگترین درمان و نیرو میدانستم. امروز
که با شما دارم گپ میزنم هنوز آن خاموشی و سردی که دل مرا چنگ میزد سرا
میلرزاند... اما چه زود گذشت.

در هرجا که پا گذاشتم و به هر شهری که رفتم آمدند آنها را که مرا یاری
کردند، بودند کسانی که بر درد دوری مرهم گذاشتند و از رنج آن کاستند.
آتشی را که از بیخبری از عزیزانم، گاه مرا چون چوب خشک در خود میسوزاند و
میسوزاند این انسانها با بودن خود، بادل خود فروساندند و زندگی را بر من
خوش کردند.

بودند کسانی که در هر شهر و هر کشور که تا دانستند من هم مهاجر هستم با دنیا دنیا مهرورزی بدون کنجکاوی و بدون اینکه زخمی را بکاوند رو به من آوردند - دند ، دورم را گرفتند ، راهنمایم شدند ، آزمونه‌های خود را با من در میان گذاشتند و باز کانون خانوادگی خود را به روی من گشودند و مرا در سفرهای خود و در میان خود جا دادند . بودند کسانی که همچون من مهاجر بودند و شایسته زودتر از من از میهن خود دور افتاده بودند که با روش خود در این سالها برایم سرمشق شدند و آنچه را که برای من ارزش داشت در آنها دیدم . دیدم که دوری و سختی صفات بزرگ انسانی را در آنها خاموش نکرده ، بلکه صیقل داده و کوشیدم تا شاید بتوانم همچون آنان زندگی کنم . دوستانی که تا دیروز از بودنشان چیزی نمیدانستم سر راهم پیدا شدند و همچون برادران و خواهرانی مهربان و بزرگوار با خود برایم دلگرمی و شادی آوردند .

... یاد دارم در بچگی هنگامیکه پدرم از شیراز به تهران بر میگشت ما هم با خود او راه افتادیم . کاروان بسیار بزرگی بود با تفنگداران و سواران ، بسا فراشان زیاد ، آبدارخانه و آشپزخانه . هر روز که این کاروان و صد ها نفری که آنرا تشکیل میدادند به راه میافتادند بیابان پرمینند و زودتر از کاروان ، دیده - بانها پیشاپیش رفته بودند و در روی تپه ها و کوههای سر راه پاسداری میکردند که مبادا به کاروان گزند برسد . ما بچه ها از این گفته ها چیزی سر در نمیآوردیم و نا امنی برای ما معنائی نداشت ، مادر کنار ما بودیم و از بیم دور هم گاه به گاه پدر را با افتابگردانی که به کلاه زده بود سوار بر اسبی میدید و دلمان قرص بود و چگونه میشد به ما آسیبی برسد انگاه که ما سر بر روی زانوی مادر داشتیم و دست او را گاهی بر مو و روی خود حس میکردیم ؟

عصرها هنگامیکه آفتاب در پشت کوهها پایین میرفت آرامش شکفت انگیزی بیابان را در خود میگرفت . توگویی که سم اسبان و غلغله های رهروان برای زمان کوتاهی خاموش میگرددید . رنگ سرمهای زیبایی اندک اندک دشت و بیابان ، کوه و تپه و روندگان خسته را در خود میپیچید . در این دقایق آرامش و خاموشی ، ناگهان از دور و نزدیک روی تپهها آتشی که در آغاز کوچک مانند جرقه ای بود ، پدیدار میشد و اندک اندک روشن تر و نیرومندتر میگرددید . کله به کله از میان کبودی آسمان که آن به آن هم تندتر و تاریکتر میشد این سرخی آتش نمایان تر میگرددید و رنگ آنها آن به آن سرختر و تندتر میشد و شعله های زرد و سرخ زبانه

میکشیدند • کاروان آسوده و آرام راه خود را دنبال میکرد • پاسداران ، آنهاشی که پیشاپیش رفته بودند و سر کوهها را گرفته بودند با روشن کردن آتش خبر میرساندند راه امن است و میتوان از دره ها گذشت •

اکنون که به راه زندگی نگاه میکنم و دورا دور خود را میپایم ، در ایران و اروپا در شهرهای زیاد گله به گله آتش میبینم که شعله میکشد و همچون ستاره ای پرنور میدرخشند • از دور و نزدیک شعله ای این آتشها زیانه میکشد ، راه زندگی را نشان میدهد و به من میرساند که دلهای گرمی در همه این شهرها و کشورها آماده است کملک و پاسداری رهروان جنبش توده ای میباشند •

هر اندازه که راه سخت باشد و پای من از رفتن خسته ، هنگامیکه این شعله - عارا میبینم دلگرم میشوم و باز میروم و میدانم که دستهای گرم و چشمان پدیدار و مهربانی این آتشها را برافروخته اند و مرا به جلو رفتن ، و گام برداشتن بسیاری مینمایند • میدانم که من و هزارها چون من با رشته ای به هم پیسته شده ایم کنه از دست و بدل انسانها ساخته شده • میروم و میدانم که برای روندگان سراز منبسم همینطور خواهد بود همانگونه که برای پیشتازان این راه بوده است •

در هر گوشه و در هر جا دستها و چشمان دوست پاسدارند و آنچه که هرگز این راه و این شعله ها بر خود نخواهند دید واژه ی "پایان" است •

آنه‌ی من

اکنون راهی را که در پیش دارم روشن و پر شکوه میبینم . امید من اگر روزگاری چون شعله‌ی چراغی بود ، امروز به اندازه‌ای بزرگ شده که سرپای وجود مرا در بر گرفته است و دورا دور خود آن چنان هاله‌ای انداخته که گویی دنیایم درخشان شده است .

اکنون در اطاقی کوچک هستم که به بزرگی گیتی است و شیشه‌های شفاف در و پنجره ابر و باران را نشان میدهند . در ماورا اینها بهشتی که ما از آن میگوئیم و به آن امید داریم دیده میشود و اگر هم قطرات باران به در و شیشه میخورد نه همانند اشک است ، بلکه نوید رحمت و آرامش ، باروری و آسایش را بخود همراه دارد .

در دل خسته‌ی من نوای زندگی خوانده میشود و از جان آشفته‌ی من سرود شادی بلند است و جوانی شکوهمند را در خود احساس مینمایم . رود روی من دخترهای امروزی من نشسته‌اند ، همه با چشمان ، سیاه ، میشی و درخشان ، با روی زیبا و نمکین ، به من میگردند و صدای دلنشین آنها مرا " مسادر " میخواند .

اینها همانگونه که در ایران روزگاری برای دل‌داری به خود و خانواده میگفتند که دختر باران رحمت است به راستی برای من امید و رحمت همسراه دارند . هر يك از آنها از گوشه‌ای آمده‌اند . هیچکدام را از آغاز ندیده و نمیشناختم . نام آنها را نمیدانم و اما همچون مادری ، خود نامی بر آنها گذاشته‌ام و برای من این نامها بازتابی هستند از خود آنها ، از دل آنها در سیماي آنها .

دختران امروزی من راه ما را برای خود انتخاب کرده‌اند . دانسته و آگاه ، بیدار و بپایک در یکی از سخت‌ترین ادوار تاریخ ایران ، پا به میدان مبارزه گذاشته‌اند و تنها ایمانی را سخ می‌توانست ایمان جوانان را به چنین راه خطرناک ، اما پر شکوه و انسانی هدایت نماید .

آنها با دنیا دنیا شور و علاقه گوشه آزموده ها میدهند، میپرسند، میخواهند بدانند، تشنه‌ی آموختن میباشند و آنگاه که کتابی به دست آنها داده میشود فوری به روی نوشته خم میشوند، میخواهند یاد بگیرند، جوینده و پوینده هستند و دل داده به این آرمان بزرگ و چنین به نظر میآید که در این حم شدن سپاس خود را در برابر راهنمایان بزرگ مبارزه‌ی حق و انسانیت نشان میدهند. پرسشها عمیق یکی پس از دیگری از دهان آنها میجهسد، همانند چشمه‌ای که هرگز پایان نخواهد داشت.

دخترهایم را نگاه میکنم و به یاد میآورم. در دهها سال پیش هنگامی که ما رو به حزب توده‌ی ایران، رو به خانه‌ی مردم آوردیم برای خود سرلندی دانستیم که پشراز پیروزی استالینگراد این راه را انتخاب نمسوده بودیم، و به راستی هم فخر داشت، اما امروز؟...

در برابر این دختران جوان نمیدانم چه بگویم و آیا این حس درست است؟ نمیدانم، هر چه باشد سخن از دل مسادری است.

این عزیزانی که در تاریکی و فشار امروزی هنگامی که حکومتی فاشیستی و دور از هرگونه انسانیت در ایران حاکم است رو به حزب آمده اند، خانه‌ی مردم را برگزیده اند و میدانند که بر سر راه آنها شکنجه و مرگ است و میدانند که مبارزه تا چه اندازه پیچیده و دشوار است و اما باز میدانند که هر چه پیشآید و هر اندازه قربانی زیاد باشد و دردها فراوان آنها پیروز خواهند شد. این مادرهای آتیه از درد بچه‌های امروزی آگاه هستند و شاید خود هم با این دردها بار آمده باشند.

این دختران من از اوان کودکی شاهد اشک مادر بوده اند و امروز میخواهند با غل رنجها در بیفتند.

این بچه‌های من که برای هر یک از آنها هر روز و هر دقیقه دلم میتپد و بیم آن دارم که مبادا اسیبی به آنها برسد، به من امید میدهند که برای آزادی مردم ایران و این زادگاه عزیز خدمت خواهند کرد. اگر من خود این روز را نبینم، چه باک! دختران من این روز شکوهمند را خواهند دید. به آنها نگاه میکنم، گوشه‌گفته‌ی آنها میدهم و میپندارم که خود در کناری ایستاده‌ام و به این گرد هم آئی با شگفتی و شادی مینگرم.

به دخترانم و دیگر رهروان جوان امروزی این راه ثنا میفرستم و دلم میخواهد در برابر آنها سرفروم آورم و همچون پرستنده‌ای که پرستنده‌ی

زندگی است ، آنگونه که در خورایشهاست ، سپاس خود را نشان بدهیم .
 باران قطره قطره به دروینجره میخورد و نوید زندگی و باروری میدهد .
 و چنین مینماید که درختسندگی امید و تابش زندگی این جوانان هر تاریکی و
 سیاهی را ، هرابر و سایه ای را از جلوی پا میرانند و نابود میسازند .
 همه چیز روشن است ، راه باز است ، زندگی در پیش
 است و امید در همه جا هست .

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور
(حافظ)

پایان گفتار

عزیزان من!

که حوصله کردید و گوش دادید • شاید از من بپرسید که چرا از مردمی که
در این چند سال در مهاجرت دیدم چیزی برایتان نگفتم • چرا از کشورهای سو-
سیالیستی که مارا همراه دادند سخنی نراندم ؟
این پرسش شما درست و به جا است • راستش را بخواهید چند صفحه‌ای
هم در این باره نوشته‌ام ، اما میدانید از کشورهای سوسیالیستی و از مردم آن
گفتن کار آسانی نیست • به اندازه‌ای ما مهربانی و دستگیری از این مردم
دیده‌ایم ، به اندازه‌ای بزرگواری با ما کرده‌اند که دیدم شرط انصاف نیست که
با نوشتن چند صفحه‌ای از این موضوع بزرگ دل خود را آرام بخشم و چنین پندارم
که وظیفه‌ی خود را در برابر آنها انجام داده‌ام •
این موضوع جای جداگانه می‌خواهد و حق هم هست که از آن جداگانه
گفته شود • این است که آنرا برای روزگار دیگر گذاشته‌ام که شاید با همراهی و
دستگیری شما بتوانم این کار را هم بکنم •
همچنین از فداکارها ، گذشت‌های و جانبازهای افراد حزبی بسیار کم
گفتم ، زیرا آنها وظیفه‌ی حزبی خود را انجام میدادند و هر اندازه هم که بزرگ و
دشوار بود با عضویت خود در حزب این راه و روش را پذیرفته بودند و هر چه
کردند برای حزب بود و پیشرفت آن •
امروز در پایان این داستان‌رانی و یا بهتر است بگویم درد دل ، میخواهد
باز یادآوری نمایم که هر آنچه نوشته‌ام چیزی است که خود شاهد بوده ، دیده و
یا شنیده‌ام و یا هر آن چیزی است که من استنباط کرده‌ام • در این یادداشتها
نخواستم تاریخ بنویسم ، تنها مشاهدات خود را با شما در میان گذاشتم •
امید دارم که کسانی که بهتر و بیشتر از من وارد به این پیغام‌ها هستند ،

دست به قلم برند و خاطرات خود را بنویسند و بردانستیهای ما بیفزایند و اندک اندک با نوشته ی هرکس و اظهار نظر جمعی بتوان مرحله ای بس با ارزش و بزرگ از تاریخ ایران را از همه جانب و با دید گوناگون روشن ساخت.

از شما دوستان که حوصله کرده اید و به این یادداشتها گوش داده اید و آنها را خوانده اید بی اندازه سپاسگزارم و امید وارم که به پشت گرمی شما و در پرتو چراغ فروزان امید باز روزگاری برسد که بتوانیم آزاد و آسوده با هم گپ بزنیم و گذشته ها را به آتیه ی روشن و زیبا پیوند دهیم.

م . ف

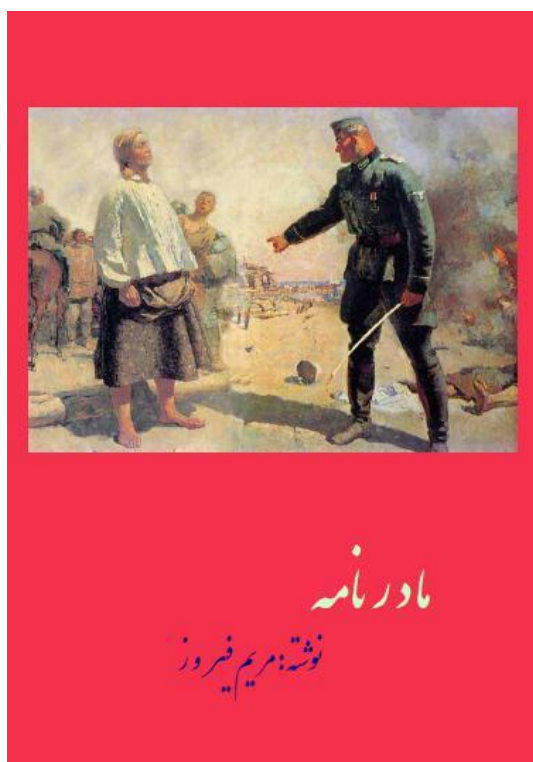
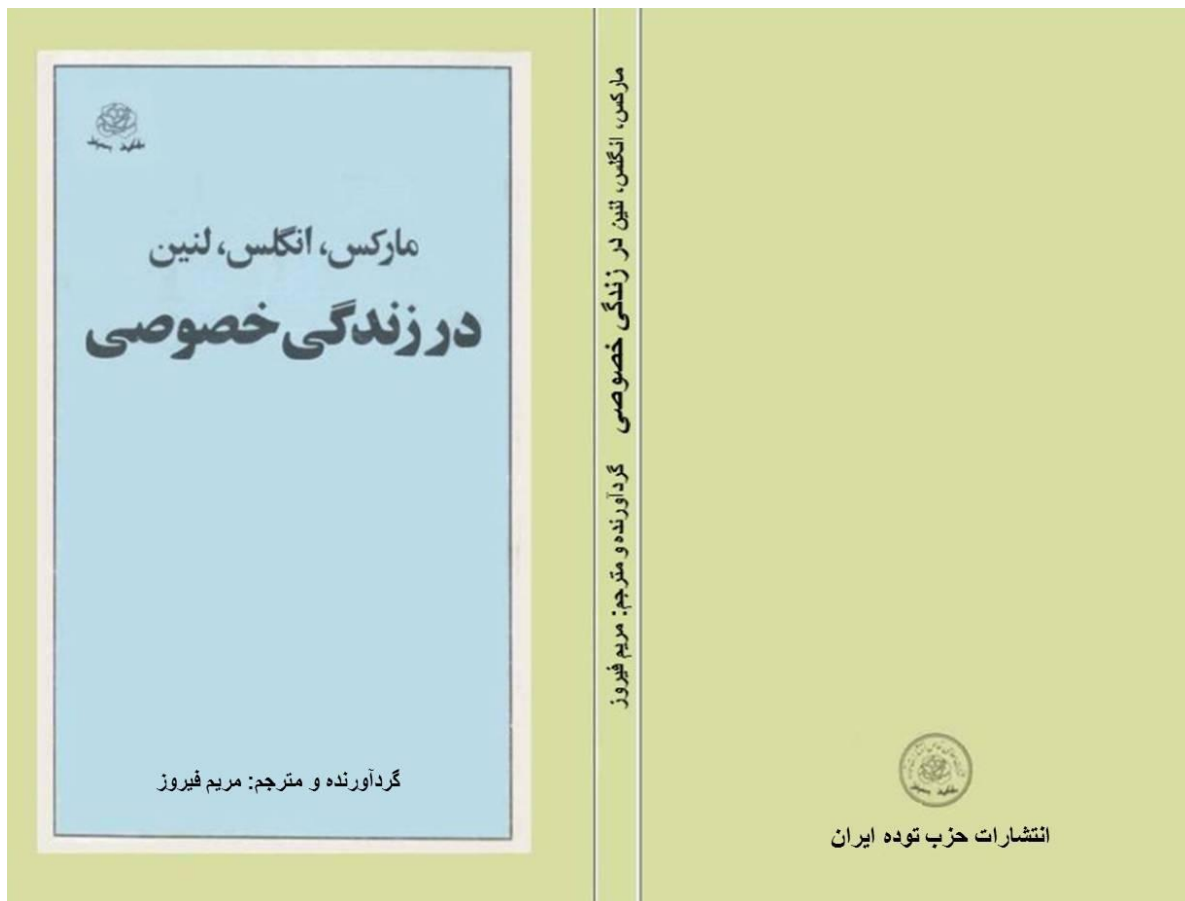
۱۵۰ ریال

از انتشارات مؤسسه مطبوعاتی هنر پبشرو

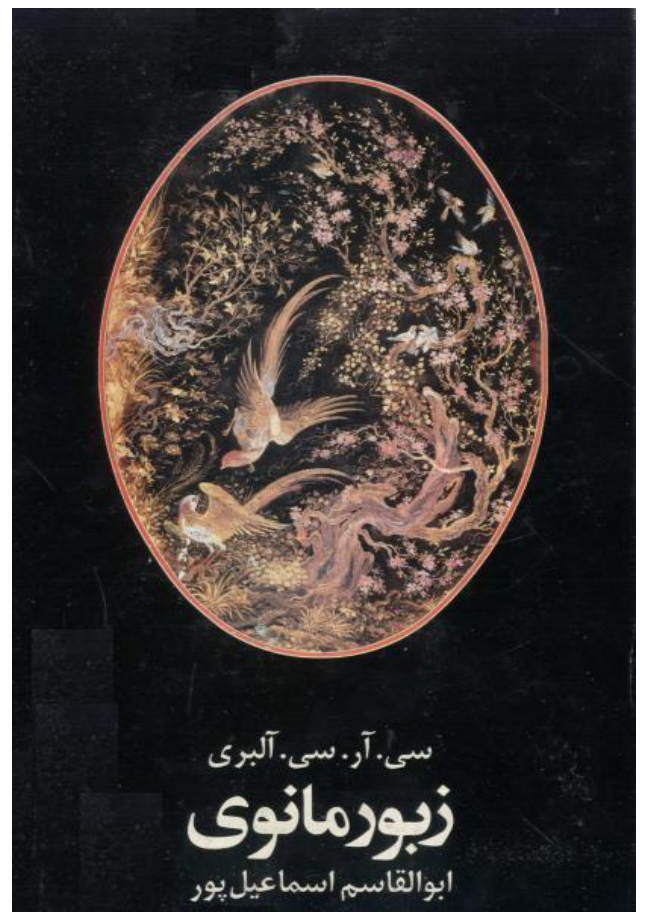
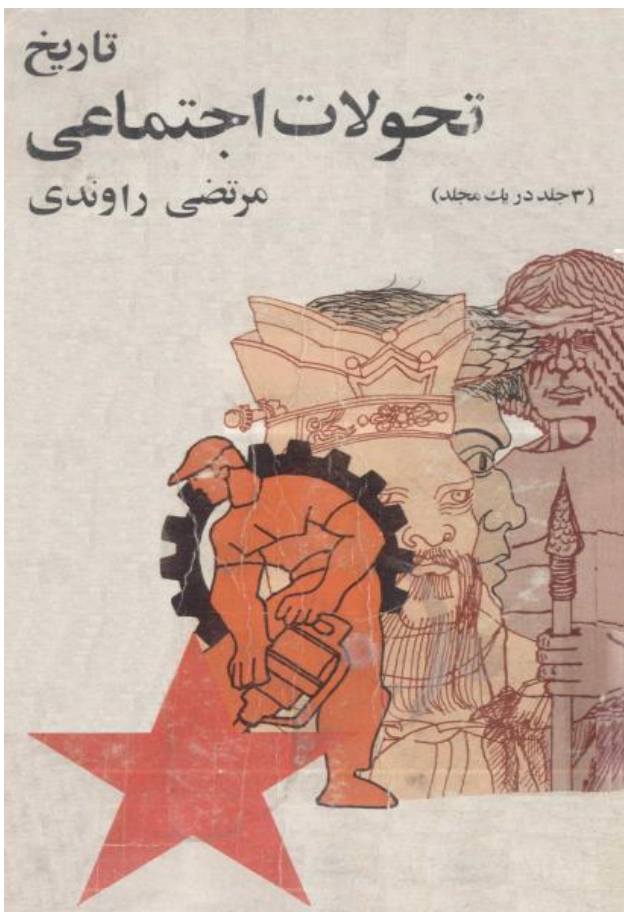
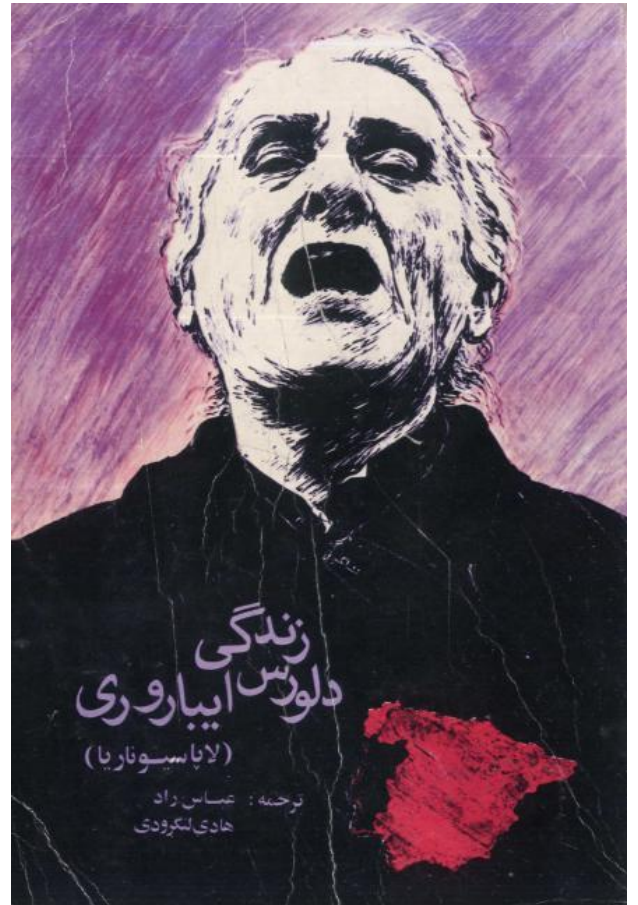
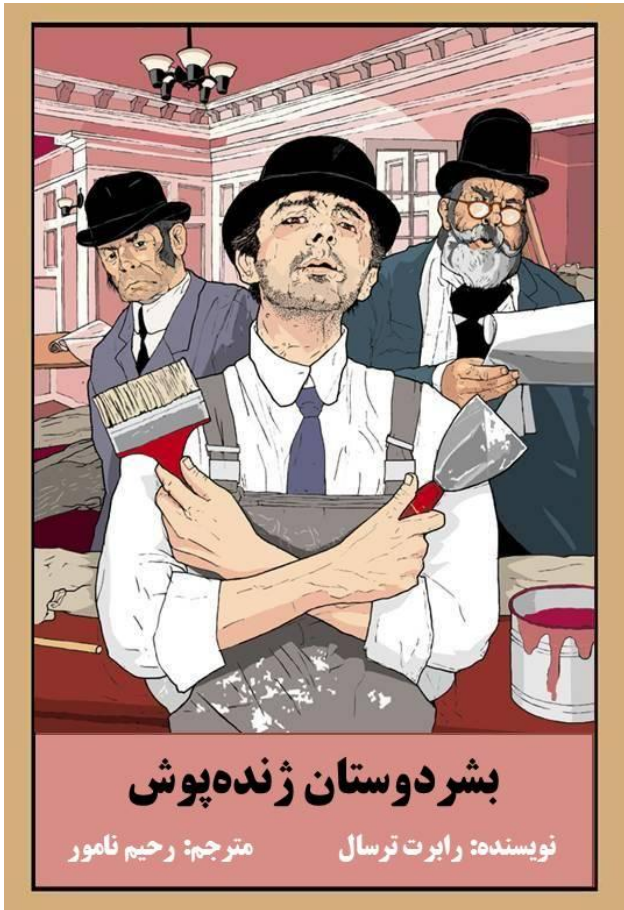
آثاری از رفیق مریم فیروز

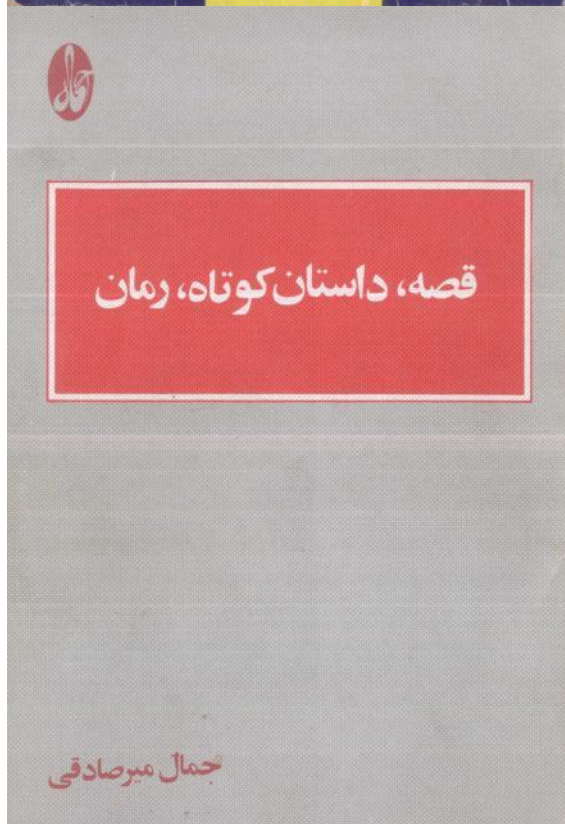
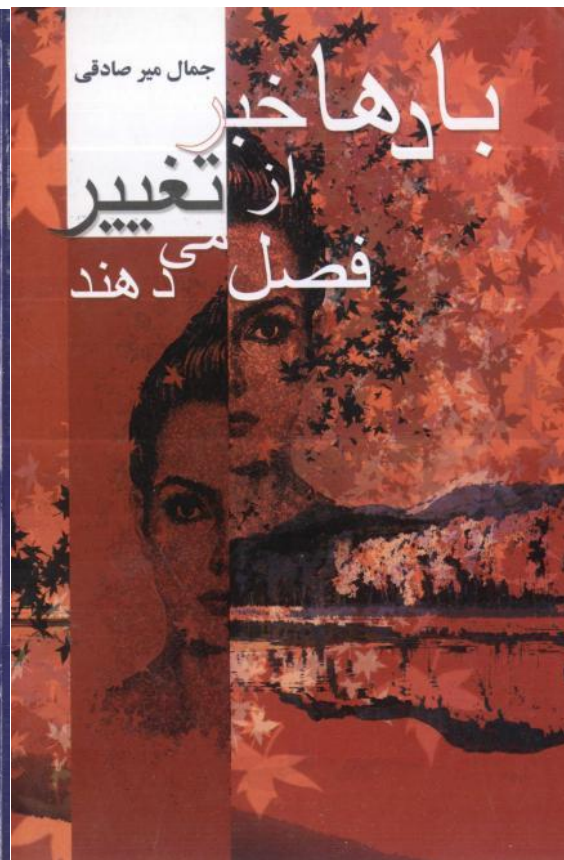
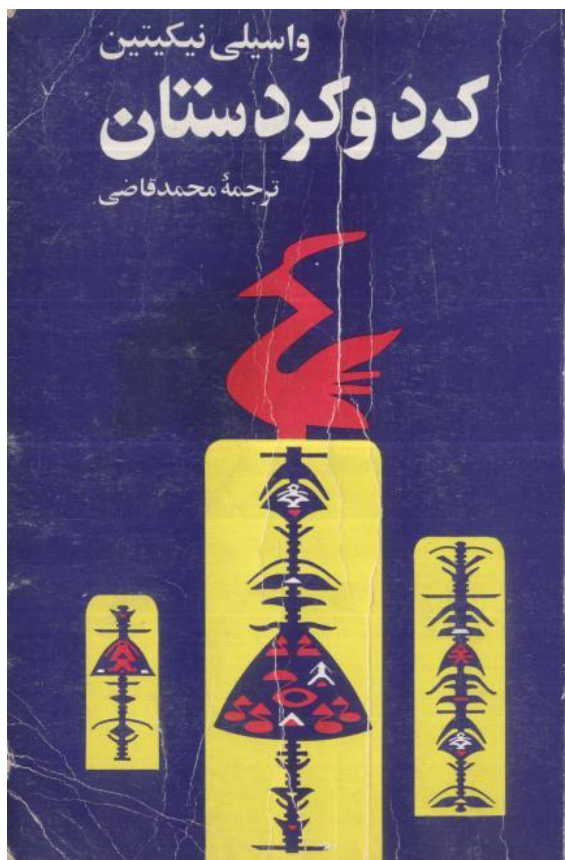
در

«به سوی آینده»



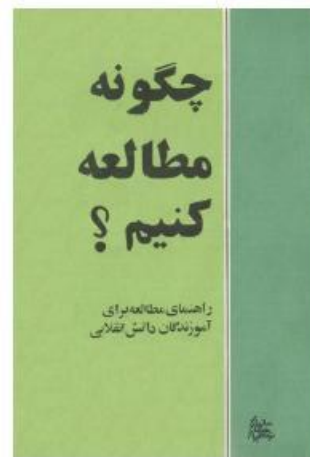
رفیق مریم فیروز





انتشار صدها کتاب به افتخار هفتادمین سالگرد بنیادگذاری

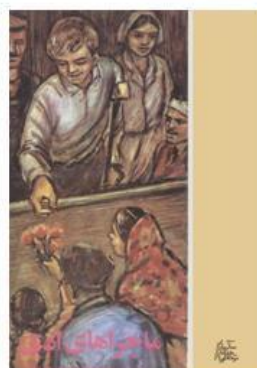
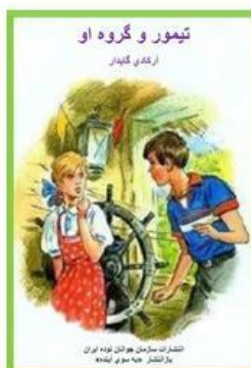
حزب طراز نوین طبقه کارگر ایران : حزب توده ایران



کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتابها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

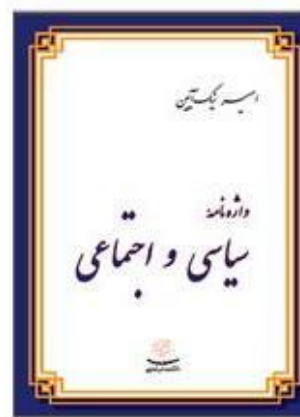
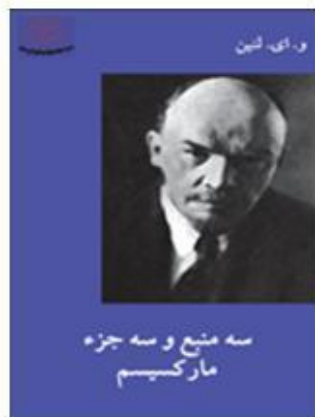
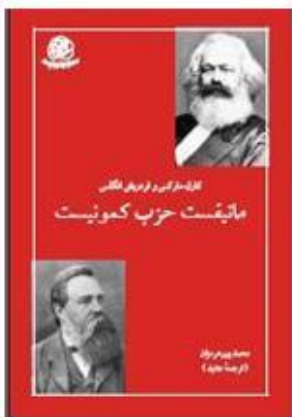
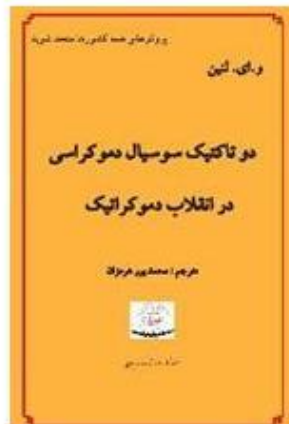
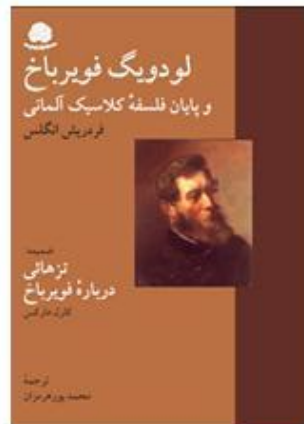
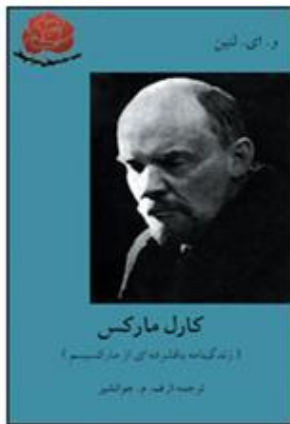
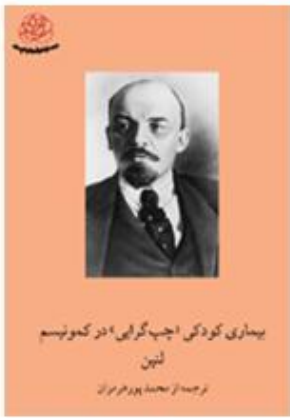


انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران



انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»

از انتشارات حزب توده ایران:



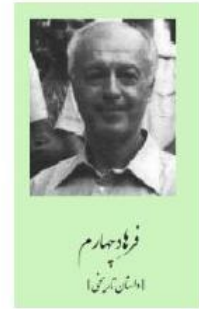
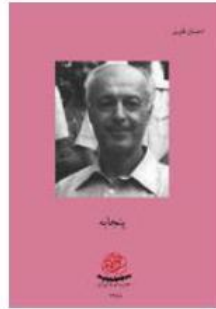
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنک‌های زیر مراجعه کنید!

<http://www.tudehpartyiran.org>

۱- کتابخانه حزب توده ایران

<http://tabari.blogspot.com>

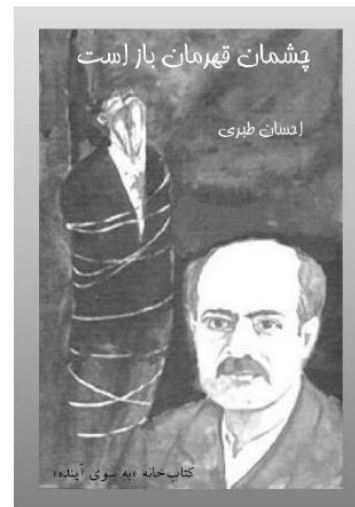
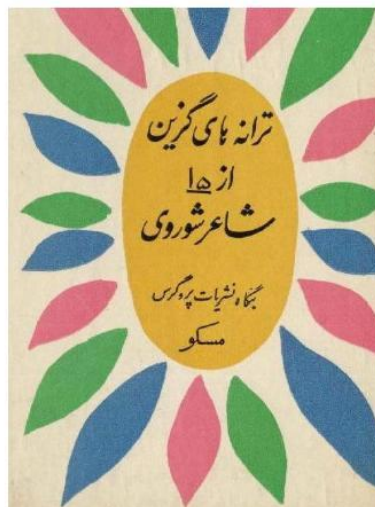
۲- انجمن دوستداران احسان طبری



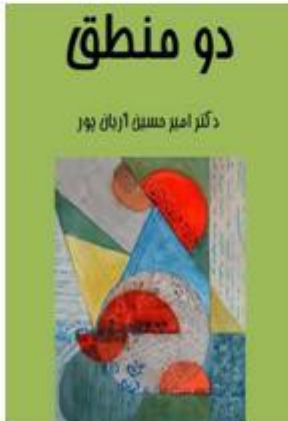
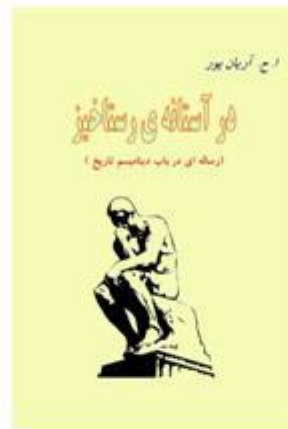
از انتشارات حزب توده ایران



کتاب‌های زیر از رفیق احسان طبری منتشر شد!



از انتشارات «په سوی آینده»



(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها؛ **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشانش، در راه پیروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)

